

اسرار التوحيد

في مقامات الشيخ ابي سعيد

تأليف

محمد بن منور ابي سعد بن ابي طاهر بن ابي سعيد
فضل الله بن ابي الخير الميهني

تهيه و تنظيم: سايت فرهنگي، اجتماعي، خبري تربت جام دات كام .

فهرست

۲	مدخل کتاب
۷	باب اول
۷	در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله روحه العزیز
۳۱	باب دوم
۳۱	در وَسَطِ حالتِ شیخ ما قَدَسَ اللهُ روحه العزیز و این سه فصل است:
۳۱	فصل اول
۳۱	در حکایاتی کی از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست و درست شده است
۱۰۱	فصل دوم
۱۰۱	در حکایاتی که از آن فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است
۱۵۲	فصل سوم
۱۵۲	در بعضی از فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز و شمتهی از نامها و ابیات کی بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر کی به نزدیک مادرست گشته است
۱۷۶	الدعوات
۱۷۹	نامها
۱۸۰	ابیات
۱۸۰	کی برزفان شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است
۱۸۷	باب سوم
۱۸۷	در انتهای حالت شیخ و آن سه فصلست
۱۸۷	فصل اول
۱۸۷	در وصیتهای وی در وقت وفات وی
۱۹۱	فصل دوم
۱۹۱	در حالت وفات شیخ
۱۹۴	فصل سیم
۱۹۴	در کرامات وی کی بعضی در حال حیات برزفان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی دیده‌اند



مدخل کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَوَّرَ قُلُوبَ أَوْلِيَايِهِ بِطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَجَعَلَ سَرَائِرَ أَحِبَّائِهِ وَبَوَاطِنَهُمْ كُنُوزَ اسْرَارِهِ وَكَشَفَ عَنْ عُقُولِ أَصْفِيَائِهِ حُجُبَ الطُّغْيَانِ وَأَسْتَارَهُ وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَي مُحَمَّدٍ عَبْدِهِ وَنَبِيِّهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ أَخْيَارِهِ وَعَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ وَأَعْوَانِهِ وَأَنْصَارِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا. شكر و سپاس و ستایش بی قیاس و حمد بی نهایت و ثنا و مدیح بی غایت آفریدگار مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدست صفاته، آن خداوندی که بی غرض و علت و طلب فایده و خیرت، بل کی به محض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت بی نهایت، عالم را بیافرید و بانواع غرایب و بدایع آن را مخصوص گردانید و یکی از آن جمله آنک از مثنی خاک آدم صقی را که پدر آدمیان و مُسَمَّدُ عالمیانست، بیافرید، و سالها میان مکه و طایف، قالب سرشته او را از حماء مسنون بگذاشت تا چون از عالم مشیت وی را استعداد روح و استکمال نفس انسانی حاصل گشت، به زیور و نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي قالب او را بیاراست و اسم انسانیت بر وی اطلاق فرمود و چون انسان و انس و مؤانست کلماتی انداز حروف متناسب مرگب، حکمت بالغه اقتضا کرد کی وی را بمونسی محتاج گردانید تا وحشت انفراد به مؤانست آن مونس از خویشتن دفع کند. پس حوا را که ام البشر بود از پهلوی چپ وی بوجه ابداع و سبیل اختراع، پدید آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانیست در نهاد ایشان مرگب گردانید تا بواسطه آن عارض میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم گشت و چندین هزار آدمی در حدود زمین و بسیط خاک ظاهر و پیدا و معین و مبین شد، هر صنفی بصفتی مخصوص و هر طایفه به خاصیتی موصوف، و هر قومی را زفانی و لغتی مخالف آن دیگر، اصل یکی و فروع و شعب در اصل نامتناهی، تا بر کمال قدرت آفریدگار دلیل دال و برهان باهر باشند.

و فِي كُلِّ شَيْءٍ لَّهُ آيَةٌ نَّذُلُّ عَلَىٰ أَنَّهُ وَاحِدٌ

و گزیدهترین فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد و چون آن طایفه میان معبود و عباد و میان خالق و مخلوقات، وسایط آمدند، نفوس ایشان را در کمال تجرد و در ترفع به درجه تقدیر فرمود کی بصورت با خلق باشند و به صفت با حق جلّ جلاله تا آنچ از حقیقت حقست اقتباس کنند و به خاصیت نور نبوت ببینند خلاق را بدان ارشاد و هدایت واجب دارند، و از غوایت و ضلالت تحرز فرمودن و

از لوازم شمرند، تا از غمرات جهل و تیه تحیر بساحل نجات و شطّ رشد بنشانند و از درجه حیوانی به حد نطق و صفت انسانی مخصوص گردند و پس از طبقه انبیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقامات‌اند، و اندر راه معنی برسل و انبیا نزدیک، و فرق میان آن طایفه و طبقه انبیابیش از آن نیست که نبی در یک حال به صفت با حقّ تواند بود و بصورت با خلق، و ولی را مشغولی به حقّ از مشغولی به خلق مانع آید و دیگر آنک نبی مأمور بود به دعوت و ارشاد و ولیّ از آن جمله معاف، به کمال کرم و نهایت حکمت ایجاد فرمود، چه بهر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعده رسالت تعذری دارد اما بهر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود تا چون خلائق بر احوال و اقوال و حرکات و سکنت ایشان وقوف یابند و از عالم صورت روی به عالم معنی آرند و معلوم ایشان گردد کی بیرون این جهان صورت نمای بی معنی عالمی دیگرست کی آدمی را از جهت آن آفریده‌اند تا درین عالم زاد راه آن عالم بسازد و استعداد اتصال بدان خود را حاصل کند و اگر بدرجه ملایکه روحانی نتواند رسید از درجه بهایم و طبقه حیوانی ترفع گیرد* و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس معبود را عزت کبریاؤه، فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطه سر زفان بروان مقدس و تربیت مطهر و روح پاک و روضه معطر سید انبیا و قدوه اصفیا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه متصل باد، اتصالی که انقطاع آن بی سکون اجرام سماوی و حرکت اوتاد زمین صورت نبندد، و بعد از درود بر سید عالم علیه السلام هزاران تحیت و آفرین بروان پاک صحابه طیبین و اهل بیت او، کی هریک نجوم آسمان هدایت و شموع انجمن رشد و عنایت بودند، علی مرور الایام و تعاقب الشهور و الاعوام و اصل و متصل باد، آمین یارب العالمین* چنین گوید مؤلف این کلمات بنده گناهکار محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و نور مضاجعهم از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت این بیچاره مقصور بوده است بر طلب فواید انفاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و از مشایخ اولاد و اکابر و احفاد او نور الله مضاجعهم استخبار آن می‌کردم و در تصحیح اساتید آن باقصی الامکان می‌کوشیدم و چون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت طریقت و شریعت و عالم آراسته بود بوجود ایمة کبارکی شمس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند، و زمین مزین به مکان مشایخ بزرگوارکی اوتاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند و مریدان صادق و محبان مشفق، همتها مقصور بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت، همگان از جهت تبرک و تیمن روزگار خویش و از جهت آن تادر سلوک نهج حقیقت



ایشان را دلیلی و معینی باشد کی بوسیلت آن به حضرت حقّ راه جویند و بدلالیت آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند، احوال و مقامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکره آن گذاشتندی، بدین سبب مشایخ ما نورالله مضاجعهم در جمع آن خوضی نکردند و چون همه خواطرها بدان فواید منور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب، و همه زبانها به ذکر آن معطر، به جمعی که منبی باشد از جمل و تفصیل آن، محتاج نگشتند. چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود و ایشان از جمع آن مستغنی. تا اکنون کی حادثه غز و فتنه خراسان پدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچ رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچ دیدیم و کشیدیم آنچ کشیدیم، و به حقیقت در جمله بلاد خراسان هیچ موضع را آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود کی میهنه را و اهل میهنه را و حقیقت این خبر را که **أَشَدُّ الْبَلَايَا لِلنَّبِيَّاءِ ثُمَّ لِلأَوْلِيَاءِ ثُمَّ لِلنَّاسِ** مثل قلامثل ما را و همه اهل خراسان را در بلاهای میهنه مشاهد و معاین گشت، و قصیره عن طویله اینست کی در نفس میهنه صد و پانزده تن از فرزندان شیخ، خرد و بزرگ بانواع شکنجه از آتش و خاک و غیر آن هلاک شدند و به شمشیر شهید کردند، بیرون آنک بشهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و وبای این حادثه نماندند، رحمة الله علیهم اجمعین، و مریدان صادق و محبان عاشق را حال برین قیاس باید کرد. بزرگان دین و پیشوایان طریقت به نقاب خاک محتجب شدند و روزگار قحط مسلمانی و عزت دین پدید آمد و کار دین تراجمی تمام گرفت و اختلالی هرچ عظیمتر بکار دین راه یافت و زمان انقراض ایمة دین و انقطاع پیران طریقت فرا رسید و حق سبحانه و تعالی وعده **أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا نَأْتِي الأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا** بانجاز رسانید و حقیقت نص **إِنَّ اللّهَ تَعَالَى لا يَنْزِعُ العِلْمَ إِتْرَاعاً يَنْزِعُهُ وَ لَكِنْ يَقْبُضُ العِلْمَ بِقَبْضِ العِلْمِ بِقَبْضِ العُلَمَاءِ** مبین و مبرهن گشت. طلبها درباقی شد و اعتقادهای فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام از مسلمانی باسمی و از طریقت و حقیقت بر سمی مجرد قانع شدند، جاذبه فضل ربانی در درون این بیچاره پدید آمد و داعیه مریدان بر آن باعث گشت که جمعی ساخته شود در مقامات و احوال و آثار جد خویش قدس الله روحه العزیز، تا راغبان را در دخول راه طریقت رغبت زیادت شود و سالکان را در سلوک طریق حقیقت راهبری و مقتدایی باشد، که **وَإِنَّا عَلِي آثارِهِمْ مُهْتَدُونَ** و جایی دیگر کی ذکر جماعت اصفیا می فرماید کی به نظر عنایت حضرت عزت مخصوص اند، کی **أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللّهُ فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ** و چون به سبب اختلاف روزگار و حدوث غارت و تاراج مره بعد اولی و کره بعد اخری، احوال میهنه چنان گشته بود که از آثار شیخ ما قدس الله روحه العزیز جز تربتی و مشهدی قایم نبود، بجد و جهد فراوان از آن مطلوب اندکی بدست می آمد و از هر جانبی پراکنده چیزکی یافته می شد، و آنچ در خاطر بود به سبب بلاها و

مشقت فراموش گشته و در حجاب شغلی الشعر عن الشعر بمانده، و نیز مدت عمر شیخ ما قدس الله روحه العزیز هزار ماه بوده است که مبلغ آن هشتاد و سه سال و چهار ماه بوده است، چنانکه بر لفظ مبارک او رفته است، در مجلس وداع، کی ایشان را هزار ماه تمام شد و ورای هزار شمار نباشد و چگونه این مدت را ضبط توان کرد یا مراقبت آن چگونه صورت بندد، و این خود محال باشد و از جمله ناممکنات که جمله اقوال و افعال و حرکات و سکانات شخصی در مدت عمر او نقل توان کرد. اما آنچه در حیز امکان این دعاگوی آمد، و توانایی را در آن مجال بود، بجای آوردن غایت مجهود در آن بذل کرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان بکوشید و هر چه در روایت آن خللی و یا در اسناد آن شبهتی بود حذف کرد و از ایراد آن تحاشی نمود. و پیش ازین در عهد استقامت، اجل امام عالم جمال الدین ابوروح بن ابی سعد که پسر عم این دعاگوی بود، جمعی ساخته بود، باستدعای مریدی، و آنرا پنج باب نهاده و در هر بابی خبری باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن خبر ایراد کرده، چنانکه از کمال فضل و فصاحت وی زیبد و مخلص بحالت و سخنان شیخ قدس الله روحه العزیز باز آورده، اما طریق اختصار و ایجاز سپرده، و این دعاگوی نخواست که با آن جواهر نفیس شبهه خسیس خویش عرضه کند، یا این بضاعت مزجاة در مقابله آن نصاب فضل و بلاغت آرد چه خود را آن اهلیت نمی بیند کی چنگ در فتراک بزرگواری وی تواند زد و یا در هیچ فن از فنون هنر در گرد مرکب او تواند رسید اما گفته اند کی: در رشته کشند با جواهر شبهه را. اینقدر آرزو بود کی آنچه آن بزرگ آورده است و آنچه بدین دعاگوی رسیده است و درست گشته از آثار و کلمات مبارک او در قلم آرد تا بیشتر در میان خلق بماند و بعضی از آنچه به سبب این فتنها و تشویشها مندرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند، چه معلوم و مقررست که هر چند آدمیان را روزگار دورتر انجامد، در همتها قصور زیادت بودو سالک راه کمتر یافته شود، و علم هر کس را دست ندهد و معامله خود کبریت احمرست، کم از آن نباشد که به سخن آن بزرگ دین و یگانه عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد، چنانکه گفته اند:

گر تنگ شکر خرید می نتوانم باری مگس از تنگ شکر می رانم

و نیز گفته بزرگانست: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة* و چون احوال جمله آدمیان و مرتبه از سه وجه بیرون نیست ابتدا و وسط و نهایتها، این مجموع بر سه باب نهاده آمد:

باب اول: در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز از ایام طفولیت تا چهل سالگی و آنچه در این مدت از تعلیم و ریاضات و مجاهدات او به ما رسیده است، و ذکر پیران و مشایخ او و نسبت علم و

خرقة او تا به مصطفی صلوات الله و سلامه علیه.

باب دوم: در وسط حالت شیخ قدس الله روحه العزیز، و این باب سه فصل است:

فصل اول: در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روایت و ثقات درست گشته، نزدیک ما.

فصل دوم: در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ که برای فایده بر لفظ مبارک او رفته است.

فصل سوم: در فواید و نکت پراکنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و ابیات متفرق که بر لفظ عزیز او رفته است و نامه چند که بما رسیده است از آن او.

باب سوم: در انتهای حالت شیخ ما قدس الله روحه العزیز و آن سه فصل است:

فصل اول: در وصیتهای او در وقت وفات.

فصل دوم: در کیفیت حالت وفات وی.

فصل سوم: در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است

و این مجموع را **أسرار التوحید فی مقامات الشیخ اَبی سعید** نام نهاده آمد. و از حق سبحانه و تعالی در اتمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد، و از جهت ایجاز و اختصار حذف اسانید کرده شد. حق سبحانه و تعالی به کمال فضل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداند و آنچه مطلوب اهل عقیده است از حقوق طریقت میسر گرداند و از تراجع و نقصان در ضمان امان و **نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْكُورِ فَإِنَّهُ خَيْرٌ مُوقِّقٌ وَمُعِينٌ**

باب اول

در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله روحه العزیز

من و ما نگفته است و هر کجا ذکر خویش کرده است گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند، و اگر این دعاگوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که بر لفظ مبارک او رفته است و سیاق سخن از برای تبرک هم بران قرار نگاه دارد، از فهم عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان بل که بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی به غلط افتند، و پیوسته این معنی که شیخ به لفظ ایشان خویشتن را خواسته است، در پیش خاطر حفظ نتوانند داشت و بریشان دشوار باشد، خاصه بر کسی که اول کتاب را مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته. پس این دعاگوی به حکم این اعدار هر کجا کی شیخ لفظ ایشان گفته است لفظ ما یاد کرده است چه این لفظ در میان خلق معهود و متداولست و به فهم خوانندگان نزدیکتر. اما این معنی می باید دانست که هر کجا که ما یاد کرده ایم، بر لفظ مبارک شیخ ایشان رفته است و العاقل یکفیه الاشارة. و بدانک پدر شیخ ما را قدس الله روحه العزیز بوالخیر خواندندی و در میهنه بابو بوالخیر گفتندی. و او عطار بوده است و مردی باورع و دیانت، و از شریعت و طریقت باگاهی، و پیوسته نشست او با اهل صفة و اصحاب طریقت بوده است و ولادت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز روز یکشنبه غره ماه محرم سنه سبع و خمسين و ثلثمایه بوده است و پدر شیخ ما با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتی که در هفته هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی و اگر عزیزی و غریبی رسیده بودی حاضر کردندی و چون چیزی بکار بردندی و از نماز و اوراد فارغ شدندی سماع کردندی. یک شب بابو بوالخیر بدعوت درویشان می شد والده شیخ رحمة الله علیها از وی التماس کرد که بوسعید را با هم ببر تا نظر درویشان و عزیزان بر وی افتد، بابو بوالخیر شیخ را با خویش برد، چون به سماع مشغول شدند قوال این بیت بگفت، بیت:

این عشق بلی عطای درویشانست خود را کشتن ولایت ایشانست
دینار و درم نه زینت مردانست جان کرده نثار کار آن مردانست

چون قوال این بیت بگفت درویشان را حالتی پدید آمد و این شب تا روز برین بیت رقص می کردند و در آن حالت بودند و از بسیاری که قوال این بیت بگفت شیخ یاد گرفت. چون بخانه باز آمدند شیخ پدر را گفت که آن بیت که آن قوال می گفت و درویشان از استماع آن خوش گفته بودند، چه معنی دارد؟

پدر شیخ گفت خاموش کی تو معنی آن درنیابی، ترا با آن چه کار! بعد از آن چون شیخ را حالت بدان درجه رسید و پدر شیخ بابو بوالخیر برحمت خدای پیوست، شیخ در میان سخن این بیت بسیار گفتی و گفتی بابو بوالخیر امروز می‌باید تا با او بگویم که تو خود نمی‌دانسته کی چه می‌شنیده آن وقت و گفته‌اند که پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد کی اکنون معروفست به سرای شیخ و بر دیوار آن بنا نام سلطان و ذکر خدم و حشم و پیلان او و مراکب نقش کرد. و شیخ کودک بود، پدر را گفت مرا درین سرای یک در خانه بنا کن چنانک آن خانه خاصه من بود. پدر شیخ او را خانه بنا کرد در بالای آن سرای که صومعه شیخ آنست. چون خانه تمام گشت و در گل می‌گرفتند، شیخ بفرمود تا بر دیوار و سقف آن خانه جمله بنوشتند کی **الله الله الله**. پدرش گفت ای پسر این چیست؟ شیخ گفت هر کس بر دیوار خانه خویش نام امیر خویش نویسد. پدرش را وقت خوش شد و بفرمود کی هرچ بدیوار آن سرای نوشته بودند دور کردند و از آن ساعت باز در شیخ به چشمی دیگر نگرست و دل بر کار شیخ نهاد و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز قرآن از بومحمد عنازی آموخته است و او امام باورع و متقی بوده است و از مشاهیر قرآی خراسان و خاکش بنساست رحمة الله علیه. شیخ گفت در کودکی، در آن وقت که قرآن می‌آموختیم، پدرم بابو بوالخیر به نماز آذینه می‌برد ما را. در راه مسجد پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست او در میهنه بودست، شیخ گفت چون ما را بدید گفت: یا اباالخیر این کودک از آن کیست؟ پدرم گفت از آن ماست. نزدیک ما آمد، و بر سر پای بنشست، و روی بروی ما باز نهاد، و چشمهای وی پر آب گشت. پس گفت یا اباالخیر ما می‌توانستیم رفت از این جهان، که ولایت خالی می‌دیدیم، و این درویشان ضایع می‌ماندند، اکنون کی این فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم، کی ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود. پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او رابه نزدیک ما آور چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را به نزدیک ابوالقاسم بشر یاسین برد، چون در صومعه وی شدیم و پیش او بنشستیم، طاقی بود سخت بلند در آن صومعه، بوالقاسم بشر پدرم را گفت: بوسعید را بر سفت گیر تا قرصی بر آن طاقست فرو گیرد، پدرم ما را برگرفت، ما دست بریازیدیم و آن قرص از آن طاق فروگرفتیم. قرصی بود جوین، گرم، چنانک دست ما را از گرمی آن خبر بود. بوالقاسم بشر آن قرص از دست ما بستند و چشم پر آب کرد و به دو نیمه کرد، یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد. پدرم گفت: یا شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی؟ بوالقاسم بشر گفت: یا اباالخیر سی سالست که ما این قرص برین طاق نهاده‌ایم و ما را وعده کرده‌اند که این قرص در دست آنکس کی گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت.



و ختم حدیث بروی خواهد بود، اکنون این بشارت تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود پس بوالقسم بشر گفت یا ابوسعید، این کلمات پیوسته می‌گوی: **سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلَى حِلْمِكَ بَعْدَ عِلْمِكَ سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلَى عَفْوِكَ بَعْدَ قُدْرَتِكَ**. ما این کلمات یاد گرفتیم و پیوسته می‌گفتیم. شیخ گفت ما از پیش او بیرون آمدیم و ندانستیم کی آن پیر آن روز چه می‌گفت. بعد از آن پیر را عمر باز کشید تا شیخ ما بزرگ شد و از وی فواید بسیار گرفت. شیخ ما گفت چون قرآن تمام بیاموختم، پدرم گفت مبارک باد و ما را دعاگفت، و گفت این لفظ از ما یاد دار: **لَا تَرُدْ هَمَّتَكَ عَلَى اللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيْرٌ لَكَ مِمَّا طَلَعَتْهُ عَلَيْهِ الشَّمْسُ**. می‌گوید که اگر طرفه العینی همت با حق داری ترا بهتر از آنکس روی زمین ملک تو باشد. ما این فایده یاد گرفتیم. و استاد گفت ما را بحل کن! گفتیم کردیم. گفت خدای تعالی بر علمت برکات کناد. دیگر روز مرا پدر به نزدیک بوسعید عنازی برد و او امام و ادیب و مفتی بود، مدتی پیش وی بودیم و در اثناء آن بخدمه شیخ ابوالقسم بشر می‌رسیدیم و مسلمانی از او می‌درآموختیم شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، روزی ابوالقسم بشر یاسین ما را گفت: یا ابوسعید جهد کن تا طمع از معاملات بیرون کنی کی اخلاص با طمع گرد نیاید، و عمل به طمع مزدوری بود و باخلاص بندگی بود. پس گفت این خبر یاد گیر که رسول علیه السلم گفت: **خداوند تعالی شب معراج با ما گفت: يَا مُحَمَّدُ مَا يَتَقَرَّبُ الْمُتَقَرَّبُونَ إِلَيَّ بِمِثْلِ آدَاءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِمْ وَلَا يَزَالُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ الْمَعْبُدُ بِالنَّوْفِلِ حَتَّىٰ أَحْبَبَهُ فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَيَدًا وَمُؤَيِّدًا فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَأْخُذُ**. آنگاه گفت فریضه گزاردن بندگی کردنت و نوافل گزاردن دوستی نمودن. پس این بیت بگفت:

کمال دوست چه آمد ز دوست بی‌طمعی چه قیمت آورد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا به یقین عطا چه باشد چون عین کیمیا باشد

و شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز کی روزی پیش بوالقسم بشر یاسین بودیم، ما را گفت: ای پسر، خواهی که با خدای سخن گویی؟ گفتیم خواهیم، چرا نخواهیم. گفت هر وقت که در خلوت باشی می‌گوی کی:

بی تو جاناقرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر برتن من ز فان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

ما همه این می‌گفتیم تا در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت. و بوالقسم بشر یاسین را وفات رسید در میهنه در سنه ثمانین و ثلثمایه، و شیخ قدس الله روح العزیز هر گه که به گورستان میهنه رفتی ابتدا به

زیارت وی کردی شیخ گفت، روزی در میان سخن، که پیری بود نابینا و مؤمن، بدین مسجد آمدی، و به مسجد خویش اشارت کرد کی بر در مشهد شیخ هست، بنشستی و عصای خود در پس پشت خویش بنهادی. روزی ما به نزدیک وی در شدیم با خریطه بهم که از ادیب می‌آمدیم. بر آن پیر سلام کردیم، جواب داد، و گفت پسر بابو بوالخیری؟ گفتیم آری. گفت چه می‌خوانی؟ گفتیم فلان کتاب. پیر گفت مشایخ گفته‌اند: **حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا كُشِفَ عَلَى السَّرَائِرِ** و ما نمی‌دانستیم آن روز که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد، تا بعد از شصت سال حق سبحانه و تعالی حقیقت آن سخن ما را معلوم گردانید و روشن کرد. و چون شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز از لغت فارغ شد و اندیشه بقیه داشت، عزم مرو کرد و روزی شیخ ما در اثنای سخن گفت: آن روز که ما از میهنه به مرو می‌شدیم سی هزار بیت از شعر یاد داشتیم. پس شیخ به مرو شد، پیش امام ابو عبدالله الحضری. و او امام وقت بود و مفتی عصر، و از علم طریقت به آگاهی، و از جمله ائمه معتبر، و او شاگرد ابن سریج بوده است و ابن سریج شاگرد مزنی و مزنی شاگرد شافعی مطلبی رضی الله عنه و شیخ ما قدس الله روحه العزیز مذهب شافعی داشته است و همچنین جمله مشایخ کی بعد از شافعی بوده‌اند مذهب شافعی داشته‌اند و تا کسی گمان نبرد که از این کلمات نقصانی افتد بر مذهب امام ابوحنیفه رحمة الله علیه. کلاً و حاشا، هرگز این صورت نباید کرد و نعوذ بالله کی این اندیشه بخاطر کسی در آید، چه بزرگواری و زهد او بیش از آنست کی بعلم این دعاگوی در آید و شرح پذیرد که او سراج امت و مقتدای ملت بوده است، صلوات الله و سلامه علیه، و هر دو مذهب در حقیقت بر ابراندوهر دو امام در آنج گفتند، متابع کلام مجید حق سبحانه و تعالی گفتند و موافقت نص حدیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کردند. و به حقیقت هر که درنگرد در میان هر دو مذهب بی‌تعصبی بداند کی هر دو امام در حقیقت یکی اندو اگر در فروع اختلافی یابد آنرا به چشم **اِخْتِلَافُ أُمَّتِي رَحْمَةٌ** نگیرد. اما چنین باید دانست که چون راه این طایفه احتیاط است، و مشایخ در ابتدای مجاهدت برای ریاضت چیزهایی بر خویشان واجب کرده‌اند که بعضی از آن سنت است و بعضی نافله، چنانک شیخ بو عمرو سحوانی گفته است که حکم این خبر را: **أَلَيْدُ الْيَمْنِيِّ لِأَعَالَى الْبَدَنِ وَالْيَدُ الْيُسْرَى لِأَسْفَلِ الْبَدَنِ**، سی سالست تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف من نرسیده مگر به سنت، و بشر حافی قدس الله روحه العزیز هرگز پای افزار و کفش در پای نکرده است گفت حق سبحانه و تعالی همی فرماید **اللَّهُ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ بَسَاطًا** زمین بساط حق سبحانه و تعالی است، و من روا ندارم که بر بساط خدای تعالی با کفش و پای افزار روم، و همه عمر پای برهنه رفته است و بدین سبب او را حافی لقب دادند. شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفته است که: هر چ ما خوانده بودیم و در کتابها دیده و یا شنوده، کی مصطفی



صلوات الله و سلامه عليه آنرا کرده است یا فرموده، آنرا به جای آوردیم، و هرچ شنیده بودیم و در کتابها دیده کی فرستگان آن کنند در ابتدا ما آن همه بکردیم و شرح آن بجای خویش آورده شود و همچنین سیرت جمله مشایخ همین بوده است و همه عمر بر سنن مصطفی رفته‌اند و چون در مذهب شافعی رضی الله عنه ضیعی هست و او کار دین تنگتر فرا گرفته است، اختیار این طایفه مذهب شافعی است، برای مذلت نفس نه آنک در میان هر دو مذهب در حقیقت فرقت و یا هر دو امام بر یکدیگر فضیلتی دارند. به نزدیک ما حال ایشان چون خلفاء راشدین است که همه راحق دانیم و از میان جان همه را دوست داریم و بفضایلی که ایشان را بودست اقرار دهیم و مسلم داریم و انکار نکنیم و دعا گوئیم جمعی که از سر هوای نفس و عناد و تعصب در صحابه مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و ائمه سلف و مشایخ کبار رضی الله عنهم اجمعین طعن نکنند و وقیعت روا ندارند و همه را حق دانند و فی الجمله هر کس را بهتر از خویشان دانستن راهی سخت نیکوست و در همه احوال بترک اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده است و آنچه بعثرات دیگری مشغول خواهی گشت، باصلاح نفس خویش مشغول بودن، به صواب نزدیکتر. حق سبحانه و تعالی همه را براه رضای خویش نزدیک گرداند بمنه وجوده پس شیخ ما قدس الله روحه العزیز، متفق و مختلف در مدت پنج سال بر امام ابو عبدالله حضری برخوردارند. چون شیخ تعلیق تمام کرد امام ابو عبدالله برحمت حق تعالی پیوست و خاکش بمر و است. چون وی در گذشت شیخ پیش امام ابوبکر قفال مروزی آمد رحمة الله علیه، و پنج سال دیگر پیش وی فقه خواند، و شرکای او در درس قفال، شیخ ناصر مروزی و شیخ بومحمد جوینی و شیخ بوعلی شحی بودند، کی هریکی مقتدای جهانی بودند. و درین مدت دو تعلیق بر قفال تمام کرد. پس از مرو قصد سرخس کرد و چون به سرخس آمد، پیش امام ابوعلی زاهر بن احمد شد، که مفسر و محدث و صاحب حدیث بود و مذهب شافعی در سرخس او اظهار کرد و از وی پدید آمد و این چند امام بودند که به برکه انفاس ایشان اهل این ولایتها از بدعت اعتزال خلاص یافتند و به مذهب شافعی باز آمدند: حمیدرمحویه در شهرستانه و فراوه و نسا، و بوعمرو فراهی در استو و خوجان، و بولبابه میهنی در ابیورد و خاوران، و بوعلی در سرخس، رحمة الله علیهم اجمعین. پس شیخ ما قدس الله روحه العزیز بامداد بر بوعلی تفسیر خواندی، و نماز پیشین علم اصول، و نماز دیگر اخبار رسول الله علیه السلام. و درین هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربیت این امام به سرخس است. چون مدتی برین ترتیب پیش وی تحصیل کرد روزی لقمان سرخسی را بدید. چنانک شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، که ما به وقت طالب علمی به سرخس بودیم، به نزد بوعلی فقیه، روزی بشارستان می در شدیم، لقمان سرخسی را دیدیم بر تل خاکستر نشسته، پاره بر پوستین می‌دوخت، و لقمان از عقلای

مجانین بودست و در ابتدا مجاهدتهای بسیار داشته و معاملتی باحتیاط، ناگاه کشفی ببودش کی عقلش بشد. چنانک شیخ گفت که در ابتدای لقمان مردی مجتهد و با ورع بود، بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و از آن ترتیب بیفتاد. گفتند ای لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هر چند بندگی بیش می‌کردم بیش می‌بایست. در ماندم، گفتم: الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش کنند، تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم گردان. گفت ندایی شنیدم که یا لقمان آزادت کردم و نشان آزادی این بود که عقل از وی بر گرفت. شیخ ما قدس الله روحه العزیز بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خدای است از امر و نهی. شیخ گفت: ما نزد وی شدیم و او پاره بر پوستین می‌دوخت و ما بوی می‌نگریستم و شیخ ایستاده بود چنانک سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود. چون آن پاره بر آن پوستین دوخت گفت: یا با سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم. پس برخاست و دست ما بگرفت و می‌برد تا بشارستان که خانقاه پیر بوالفضل حسن در آنجا بود. دست ما بدست پیر بوالفضل حسن داد و گفت: یا ابوالفضل این را نگاه دار که وی آن شما است و پیر بوالفضل حسن مردی بزرگوار بود. چنانک از شیخ قدس الله روحه العزیز سؤال کردند، در آن وقت که حالت شیخ به کمال رسیده بود و پیر بوالفضل حسن نمانده، گفتند ای شیخ این روزگار تو از کجا پدید آمد؟ گفت از یک نظر پیر ابوالفضل. چون ما به طالب علمی بودیم به سرخس به نزدیک بوعلی فقیه، روزی بر کنار جویی می‌رفتیم از این جانب، و پیر بوالفضل از آن جانب بزیر چشم بما درنگریست، از آن روز باز تا امروز هرچ داریم از آن داریم. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، پیر بوالفضل دست ما بگرفت و در خانقاه برد، در صفا، چون بنشستیم پیر ابوالفضل نظر می‌کرد، بر خاطر ما بگذشت چنانک عادت دانشمندان بود، که آیا آن کتاب درچه فن است، پیر بدانست که یا باسعید صد و بیست و چهار هزار پیغامبر که آمدند بخلق الله و گفتند این را باشید. کسانی را که سمعی دادند این کلمه را همی گفتند، تا همه این کلمه گشتند. چون بهمگی این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند، آنگاه پاک شدند، کلمه بدل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند. شیخ گفت این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت، تا بامداد، چون از نماز و اوراد فارغ شدیم، پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر آمدیم، پیش بوعلی فقیه. چون بنشستیم اول درس در آن روز این آیت بود **قُلِ اللَّهُ ثُمَّ دُرُّهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ**. شیخ گفت در آن ساعت دری در سینه ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما ستدند. امام بوعلی آن تغیر در ما دید. گفت دوش کجا بوده؟ گفتم به نزدیک پیر بوالفضل حسن. گفت برخیز و باز آنجا شوکی حرام بود ترا از آن معنی بازین سخن آمدن. ما به نزدیک پیر شدیم، واله و متحیر، همه این کلمه گشته. چون پیر بوالفضل ما را دید گفت یا باسعید: مستک شده همی ندانی پس و پیش! گفتیم یا شیخ چه فرمایی؟ گفت

در آی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد. شیخ گفت مدتی در پیش او بگفتار حق، حق گزار این کلمه بودیم. روزی گفت یا با سعید درهای حروف این کلمه بر تو بگشادند، اکنون لشکرها به سینه تو تاختن آرد، وادیهای گوناگون بینی. پس گفت: ترا بردند، برخیز و خلوتی طلب کن، و از خود و خلق معرض باش و در کار با نظاره و تسلیم باش. شیخ گفت ما آن همه علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم بمیهنه، و در کنج خانه شدیم، در محراب آن زاویه، و اشارت بخانه خویش کرد، و هفت سال بنشستیم و می‌گفتیم **الله الله الله**. هرگاه که نعستی یا غفلتی از بشریت بما درآمدی، سیاهی با حربۀ آتشین از پیش محراب ما بیرون آمدی، با هیبتی و سیاستی هر چه تمامتر، و گفتی یا باسعید، قل الله! ما شبانروزی از هول و سهم آن سوزان و لزران بودیمی و نیز باخواب و غفلت نرسیدیمی، تا آنکه که همه دره‌ها ما بانگ در گرفت که **الله الله الله**. پس ما باز نزدیک پیر بوالفضل حسن شدیم و پیر بوالفضل حسن پیر صحبت شیخ بوده است، و پیر بوالفضل مرید شیخ بونصر سراج بودست و او را طاوس الفقرا گفته‌اند، و او را تصانیف است در علم طریقت و حقیقت، و مسکن وی طوس بوده است و خاکش آنجا است. و او مرید ابومحمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است و او سخت بزرگوار و یگانه عصر بوده است، و وفات او به بغداد بودست و او مرید جنید بوده است و جنید مرید سری سقطی، و سری مرید معروف کرخی و او مرید داود طایی، و او مرید حبیب عجمی و او مرید حسن بصری و او مرید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و علی مرید و ابن عم و داماد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه. پیران صحبت شیخ ما قدس الله روحه العزیز تا مصطفی علیه السلم این بوده‌اند پس چون شیخ ما قدس الله روحه العزیز پیش بوالفضل حسن شد، پیر بوالفضل او را در برابر صومعه خویش خانه داد و پیوسته مراقب احوال او می‌بود و آنچ شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود می‌فرمود. شیخ گفت و ما با پیر بوالفضل بر سر صفة نشسته، سخنی میرفت در معرفت. مسئله مشکل شد، لقمان را دیدیم کی از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را جواب گفت، چنانک ما را روشن شد و آن اشکال از میان برخاست. و باز پرید و بروزن بیرون شد. پیر بوالفضل گفت: یا باسعید، منزلت این مرد می‌بینی درگاه؟ گفتیم می‌بینیم، گفت اقتدارا نشاید. گفتیم چرا؟ گفت از آنک علم ندارد. چون شیخ ما مدتی در آن خانقاه ریاضت کرد، پیر بوالفضل بفرمود شیخ را، تا زاویه خویش در صومعه پیر بوالفضل آورد و مدتی با پیر بهم دریک صومعه بود و شب و روز مراقبت احوال شیخ می‌کرد و او را بانواع ریاضتها می‌فرمود. پس پیر بوالفضل شیخ را بامیهنه فرستاد و گفت بخدمت والده مشغول شو. شیخ متوجه شد و بمیهنه آمد و در آن صومعه کی نشست او بود بنشست، و قاعده زهد برزیدن گرفت، و وسواسی عظیم پدید آمد، چنانک در و دیوار



می‌شستی و در وضو چندین آفتابه آب بریختی و بهر نمازی غسلی کردی. و هرگز بر هیچ در و دیوار تکیه نکردی، و پهلوی بر هیچ فراش ننهادی و درین مدت پیراهنی تنها داشتی، بهر وقتی کی بدریدی پاره بروی دوختی، تا چنان شد کی آن پیراهن بیست من گشته بود. و هرگز با هیچ کس خصومت نکرد. و الا بوقت ضرورت با کس سخن نگفت، و درین مدت بروز هیچ نخورد و جز بیک تانان روزه نگشاد و به شب بیدار بودی. و در صومعه خویش در میان دیوار به مقدار بالا و پهنای خویش جایگاهی ساخت، و در بروی اندر آویخت. چون در آنجا شدی در سرای و در خانه و در آن موضع جمله بیستی و به ذکر مشغول بودی، و گوش‌های خویش به پنبه بگرفتی تا هیچ آواز نشنود، که خاطر او بشولد. و پیوسته مراقبت سر خویش می‌کرد تا جز حق سبحانه و تعالی هیچ چیز بر دل وی نگذرد. و به کلی از خلق اعراض کرد. چون مدتی برین بگذشت طاقت صحبت خلق نمی‌داشت، و دیدار خلق زحمت راه او می‌آمد. پیوسته به صحراها می‌شدی و در کوه و بیابانها می‌گشتی، و از مباحاة صحرا می‌خوردی، و یک ماه و بیست روز در صحرا گم شدی، چنانک پدر او شب و روز او را می‌طلبیدی و نیافتی، تا مگر کسی از مردمان میهنه بهیضم شدند، و یا به زراعت، و یا کاروانی شیخ را جایی در صحرا بدیدندی، خبر به پدر شیخ آوردندی، پدر برفتی و وی را باز آوردی، و شیخ از برای رضاء پدر باز آمدی. چون روزی چند مقام کردی طاقت زحمت خلق نداشتی، بگریختی و به کوه و بیابان. بعد از آن کی شیخ را حالت بدان درجه رسید، از وی سؤال کردند کی ای شیخ، ما ترا در آن وقت با پیری مهیب می‌دیدیم، آن پیر که بود؟ شیخ گفت خضر بود، علیه السلام و به خط شیخ ابوالقاسم جنید بن علی الشرمقانی دیدم، کی نبشته بود کی من با شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز می‌شدم، در راه مهنه، در بر او می‌رفتم، فرا کوهی این بیچاره را گفت: یا ابالقاسم این کوه آنست که خدای عزّ و جلّ ادریس را علیه السلام ازینجا به آسمان برد کی **وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا** و اشارت به کوهی کرد کی معروفست به صومعه ادریس علیه السلام، و برد و فرسنگی حرو و تیاران است. پس شیخ گفت درین کوه کسانی باشند کی از شرق و غرب بیایند و شب اینجا باشند و بسیاری مسجدهاست کرده، و ما نیز بسی اینجا بوده‌ایم. شبی ما درین کوه بودیم تلی است چنانک پاره از کوه بیرون دارد، چنانک اگر کسی بر آنجا رود و فرونگرد، سجاده بر آن تل فرو کردیم و با نفس گفتیم کی اگر در خواب شوی پاره پاره گردی. چون پاره از قرآن برخواندیم و به سجود رفتیم خواب غلبه کرد، در خواب شدیم، در وقت فروافتدیم. چون از خواب بیدار شدیم خود را دیدیم در هوا، زینهار خواستیم. خداوند تعالی ما را از هوا با سر کوه آورد به فضل خویش و بیشتر نشست شیخ برباط کهن بودی و آن رباطیست بر کنار میهنه بر سر راه بدروازه میهنه نزدیک، آنرا ز عقل گویند. و رباطیست در راه طوس، از مهنه تا آنجا

دو فرسنگ، در دامن کوه، آنرا رباط سر کله خوانند و بر دروازه میهنه کی بگورستان شوند. شیخ گفت روزی گلی بود بنیرو و ما را دلتنگی بود، در وقت بسته بود، ما بیامدیم و بر در سرای بنشستیم، والده فرادری آمد و می‌گفت: وا درای، وادرای! و ما جوابی نیکو می‌گفتیم چون دانستیم که وی برفت ما برخاستیم و کفش در انگشت گرفتیم و می‌رفتیم تا رباط گورستان، چون آنجا فرا رسیدیم، پای را بشستیم و کفش در پای کردیم و در بزدیم. رباط وان فراز آمد و در بگشاد، و بران کفش ما می‌نگریست و می‌گفت: این چنین روزی بازی گل و وحل، کفش وی خشکست! وی را عجب می‌آمد. ما در شدیم، خانه بود، در آنجا شدیم و چوبکی فراز پس در افکندیم، گفتیم یا بار خدای، یا خداوند بحق تو و بحق بار خدایی تو و بحق خداوندی تو، بتو و به عظمت تو و به جلال تو و به کبریایی تو و به سلطانی تو و به سبحانی تو و به کامرانی تو، کی هرچ ایشان خواسته‌اند و تو ایشان را بداده، و هر چه نخواستند و فهم ایشان بدان نرسیده است و تو ایشان را مخصوص کرده، و هرچ در علم مخزون و مکنون تست که کس را بدان اطلاع نیست و کس را بدان راه نیست و کس آنرا نشناخته است و ندانسته است مگر تو، که آنرا ازین بنده دریغ نداری و مقصودها حاصل کنی. چون این دعا بکردیم باز بیرون آمدیم و باز باسرای آمدیم این جمله عبادت گاههای شیخ بوده است که چون در میهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی و اینجا قرار گرفتی، و بسیار مواضع دیگر هست که اگر ذکر آن کرده شود، دراز گردد و در ذکر آن فایده بیش ازین نبود کی اگر کسی را خدای توفیق دهد و بدینجای رسد، زیارت کند و داند کی این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر و یگانه جهان بوده است. پس شیخ ما پیوسته از خلق می‌گریختی و درین مواضع تنها به عبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می‌بودی، و پدر شیخ پیوسته او را می‌جستی تا بعد یک ماه یا کم یا بیش بنگریزد. و پدر شیخ حکایت کرد کی: هر شب چون از نماز فارغ شدمی و با سرای آمدمی، در سرای را زنجیر کردمی، و گوش می‌داشتمی تا بوسعید بخشید. چون او سرباز نهادی و گمان بردمی که او در خواب شد، من بخفتمی. شبی در نیمه شب از خواب در آمدم. نگاه کردم، بوسعید را در خانه ندیدم، برخاستم و در سرای طلب کردم نیافتم. بدر سرای شدم، زنجیر نبود. باز آمدم و بخفتم و گوش می‌داشتم، بوقت بانگ نماز، از در سرای درآمد آهسته، و در سرای زنجیر کرد و در جامه خواب شد و بخفت. چند شب گوش می‌داشتم همین می‌کرد، و من آن حدیث بروی اظهار نکردم و خویشان از آن غافل ساختم اما هر شب او را گوش می‌داشتم مرا چنانک شفقت پدران باشد، دل باندیشهای مختلف سفر می‌کرد که **الْصَّادِقُ مَوْلَعٌ بِسُوءِ الظَّنِّ**، با خود می‌گفتم که او جوانست، نباشد که بحکم **الشَّبَابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ**، از شیاطین جن یا انس یکی راه او بزند. خاطر م بر آن قرار گرفت که یک شب او را گوش دارم تا کجا می‌رود و در چه کارست. یک شب چون او

برخاست و بیرون شد، برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانک او می‌رفت من بر اثر وی از دور می‌رفتم و چشم بر وی می‌داشتم، چنانک وی را از من خبر نبود. بوسعید می‌رفت تا برباط کهن رسید و در فراز کشید و چوبی در پس در نهاد، و من بر وزن آن خانه مراقبت احوال او می‌کردم. او فراز شد و در خانه چوبی نهاده بود و رَسَنی دروی بسته، چوب بر گرفت، و در گوشه آن مسجد چاهی بود، بسر آن چاه شد و رسن در پای خود بست و آن چوب کی رسن در وی بسته بود بسر چاه فراز نهاد و خویشتن را از آن بیاویخت، سر زیر، و قرآن آغاز کرد و من گوش می‌داشتم، سحرگاه را قرآن ختم کرده بود. پس خویشتن را از آن چاه برکشید و چوب هم بر آن قرار بنهاد و در باز کرد و بیرون آمد و در میان رباط بوضو مشغول گشت. من از بام فرو آمدم و به تعجیل بخانه باز آمدم و برقرار بخفتم تا او درآمد و چنانک هر شب، سر باز نهاد. وقت آن بود کی هر شب برخاستمی، برخاستم و خویشتن از آن دور داشتم و چنانک پیوسته معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتیم و بعد از آن چند شبها او را گوش داشتم، هر شب همچنین می‌کرد و مدتی برین ریاضت مواظب بود و پیوسته جاروب برگرفته بودی و مساجد می‌رفتی، و ضعفا را بر کارها معونت می‌کردی و بیشتر شبها در میان آن درخت شدی کی بر در مشهد مقدس هست، و خویشتن بر شاخی از آن درخت افکندی و به ذکر مشغول بودی در کل احوال و در سرماهای سخت به آب سرد غسلها کردی و خدمت درویشان بتن خویش کردی. و در میان سخن روزی بر زبان شیخ ما رفته است کی روزی ما می‌گفتیم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد، غیبتی می‌باید ازین. در نگریستیم، این معنی در هیچ چیز نیافتیم، مگر در خدمت درویشان، کی **إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بَعْدَ خَيْرٍ دَلَّهُ عَلَى ذُلِّ نَفْسِهِ**. پس بخدمت درویشان مشغول شدیم و جایگاه نشست و مبرز و متوضای ایشان پاک می‌داشتم چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت، از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم کی هیچ سخت‌تر ازین ندیدیم بر نفس. هر که ما را می‌دید بابتدا یک دینار می‌داد، چون مدتی برآمد کمتر شد تا بدانگی باز آمد، و فروتر می‌آمد تا بیک میویز و یک جوز باز آمد تا چنان شد کی این قدر نیز نمی‌دادند. پس روزی جمعی بودند و هیچ گشاده نمی‌شد، ما دستار کی در سر داشتیم در راه ایشان نهادیم و بعد از آن کفش فروختیم، پس آستر جبهه پس آورده. پدر ما روزی ما را بدید سر برهنه و تن برهنه، او را طاقت برسید، گفت ای پسر آخر این را چه گویند؟ گفتیم: این را تو میدان میهنکی گویند پس شیخ ما پیوسته مساجد می‌رفتی و مال و جاه خویش در راه درویشان و خلق بذل می‌کردی، اگر خود لقمه نان بود، و چون چیزی بروی مشکل شدی پای برهنه به نزدیک پیربوالفضل حسن شدی به سرخس، و اشکال برداشتی و باز آمدی و از شیخ عبدالصمد، کی از مریدان شیخ بود، به روایتی درست آمده است کی: بیشتر اوقات درین حالت که شیخ به سرخس می‌شدی، در

هوا معلق می‌رفتی میان آسمان و زمین، ولکن جز ارباب تصوف ندیدندی و پیر بوالفضل مریدی داشت احمد نام، روزی شیخ را، دید که در هوا می‌آمد، به نزدیک پیر بوالفضل در شد و گفت بوسعید میهنی می‌آید، و در میان آسمان و زمین پیر بوالفضل گفت تو آن بدیدی؟ گفت بدیدم. گفت از دنیا بیرون نشوی تا نابینا نگردی. شیخ عبدالصمد گفت که احمد در آخر عمر نابینا شد چنانک پیر بوالفضل اشارت کرده بود چون شیخ ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد، پیش بوالفضل حسن شد به سرخس، و یکسال دیگر پیش وی بود. و پیر او را بانواع ریاضتها فرمود. پس پیر بوالفضل شیخ را بو عبدالرحمن سلمی شد و خرقة از وی فراگرفت و شیخ عبدالرحمن سلمی از دست ابوالقاسم نصرآبادی و او از دست شبلی و او از دست جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست جعفر صادق و او از دست پدر خویش محمد باقر و او از دست پدر خویش علی زین العابدین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه چون شیخ ما خرقة گرفت پیش بوالفضل حسن آمد بوالفضل گفت اکنون تمام شد. با میهنه باید شد و خلق را بخدای تعالی خواند و پند داد. شیخ به حکم اشارت پیر بمیهنه آمد، و در آن ریاضتها و مجاهدتها بیفزود و بدانک پیر گفت بسنده نکرد. و هر روز در عبادت و مجاهدت بیفزود. و درین کرت شیخ را قبول خلق پدید آمد، چنانک بر لفظ مبارک او ذکر رفته است در مجلسی، و آن اینست که: روزی شیخ را قدس الله روحه العزیز سؤال کردند از این آیه که: **ثُمَّ رُدُّوا إِلَى اللَّهِ مَوْلَاهُمُ الْحَقَّ** شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز این آیت از روحانیان درست آید و آن مقام باز پسین است، پس از همه جهدها و عبادتها و سفرها و حضرها و رنجها و خواریها و رسواییها و مذلتها این همه یگان یگان پدید می‌آید و بدان گذرش می‌دهند، اول بدر توبه‌اش درآرند تا توبه کند و خصم را خشنود کند و به مذلت نفس مشغول شود، همه رنجها درپذیرد و بدان قدر کی تواند راحتی بخلق می‌رساند، پس بانواع طاعتها مشغول شود، شب بیدار، و روز گرسنه، حق گزار شریعت حق گردد و هر روز جهد دیگر پیش گیرد و بر خود چیزها واجب بیند و ما این همه کردیم در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم و بدان هژده وظیفت هژده هزار عالم را از خود بجستیم. روزه دوام داشتیم، از لقمه حرام پرهیز کردیم، ذکر بر دوام گفتیم، شب بیدار داشتیم، پهلو بر زمین نهادیم، خواب جز نشسته نکردیم، روی به قبله نشستیم، تکیه نزدیم، در امرد بچشم بدننگریستیم، در محرّمات ننگریستیم، خلق ایسان نشدیم، گدایی نکردیم، قانع بودیم و در تسلیم با نظاره بودیم، پیوسته در مسجد نشستیم، در بازارها نشدیم کی رسول صلی الله علیه و سلم گفته بود که بترین جایها بازارست و بهترین جایها مسجد، در هر چ کردیم در آن متابع رسول صلی الله علیه و سلم بودیم،

هر شبانروزی ختمی کردیم، در بینایی کور بودیم، در شنوایی کر بودیم، در گویایی گنگ بودیم، یک سال با کس سخن نگفتیم، نام دیوانگی بر ما ثبت کردند و ما روا داشتیم، حکم این خبر را: **لَا يَكْمَلُ إِيْمَانُ الْعَبْدِ حَتَّى يَظَنَّ النَّاسُ أَنَّهُ مَجْنُونٌ**، هر چه شنوده بودیم یا نیشته کی مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کرده است یا فرموده، همه بجای آوردیم تا کی شنیده بودیم کی مصطفی صلی الله علیه و سلم را در حرب احد در پای جراحی رسید چنانک بر سر پای نتوانستی استادن، بر انگشتان پای نماز گزاردی، ما به حکم متابعت بر سر انگشتان پای باستادیم و چهارصد رکعت نماز گزاردیم، حرکات ظاهر و باطن بر وفق سنت راست کردیم چنانک عادت طبیعت گشت و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده کی خدای را تعالی فرستگانند که سرنگون عبادت کنند، بر موافقت ایشان سر بر زمین نهادیم و آن موفقه، مادر بوطاهر را، گفتیم تا برشته انگشت پای ما به میخ بست و در بر ما بیست و مامی گفتیم بارخدایا ما را ما نمی باید مارا از ما نجات ده! و ختمی ابتدا کردیم. چون بدین آیت رسیدیم که **فَسَيَكْفِيكُمْ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ** خون از چشمهای ما بیرون آمد، و دیگر از خود خبر نداشتیم. پس کارها بدل گشت، و ازین جنس ریاضتها که از آن عبارت نتوان کرد و از آن تأییدها و توفیقا بود از حق تعالی. و لکن می پنداشتیم که آن ما می کنیم فضل او آشکارا گشت و بما نمود کی آن نه چنانست، آن همه توفیقای حق است و فضل او، از آن توبه کردیم و بدانستیم کی آن همه پندار بوده است. اکنون اگر تو گویی که من این راه نروم که پندارست، گوئیم این ناکردنت پندارست، تا این همه بر تو گذر نکند این پندار بتو ننماید. تا شرع را سپری نکردی این پنداشت پدید نیاید، پنداشت در دین بود، پس آن در شرع ناکردن کفرست و در کردن و دیدن شرک، تو هست و او هست، شرک بود، خود را از میان باید گرفت. ما را نشستی بود، در آن نشست عاشق فنای خود بودیم، نوری پدید آمد کی ظلمت هستی ما را تاخت کرد، خداوند عزّ و جلّ ما را فراما نمود کی آن نه تو بودی و این نه توی، آن توفیق ما بود و این فضل ماست، همه خداوندی و نظر و عنایت ماست، تا چنان شدیم کی همی گفتیم، بیت:

همه جمال تو بینم، چو دیده باز کنم همه تنم دل گردد کی باتو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان حرمت و قبول پدید آمد از خلق، کی مریدان می آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی خوردند، تا چنان شد کی پوست خربزه که از دست ما افتادی به مبلغ بیست دینار می بخریدند و یک روز می شدیم برستور نشسته، آن ستور نجاست افکند، مردمان می آمدند و نجاست را بر سروروی می مالیدند. پس از آن بما نمودند کی آن ما نبودیم. آوازی آمد از مسجد که **أَوَّلَمْ يَكْفِ**

برَبِّكَ، نوری در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست. هرک ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد، تا چنان شد که به قاضی شدند و به کافری ما گواهی دادند و بهر زمینی که ما را آنجا گذر افتادی گفتندی از شومی این مرد درین زمین نبات نروید تا روزی در مسجدی نشسته بودیم، زنان بر بام آمدند و نجاست بر سر ما انداختند و آواز می‌آمد که **أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ**، و چنانک جماعتیان آن مسجد از جماعت باز ایستادند و می‌گفتند تا این مرد دیوانه درین مسجد باشد ما به جماعت نشویم و ما می‌گفتیم،

بیت:

تا شیر بدم شکار من بود پانگ پیروز بدم بهر چه کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ از بیشه برون کرد مرا رو به لنگ

بازین همه از آن حالت قبضی در ما درآمد، بر آن نیت جامع قرآن باز گرفتیم، این آیت بر آمد کی **وَتَبْلُوكُمْ بِالْأَسْرِّ وَالْخَيْرِ فِتْنَةً وَأَلَيْنَا تُرْجَعُونَ**. گفت این همه بلاست کی در راه تو می‌آریم، اگر خیرست بلاست و اگر شرست بلاست، بخیر و شر فرو مآی و با ما گرد. پس از آن نیز ما در میان نبودیم، همه فضل او بود. بیت:

امروز بهر حالی بغداد بخاراست کجا میر خراسان است پیروزی آنجاست

این فصل در اثنای مجلسی بر زفان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفت و در اثنای آن احوال پدر و مادر شیخ بر حمت حق سبحانه و تعالی انتقال کردند و شیخ را بندی که از جهت رضای ایشان بر راه بود برخاست، روی به بیابانی کی میان باورد و سرخس است بنهاد و مدت هفت سال در آن بیابان بریاضت و مجاهدت مشغول بود کی هیچ کس او را ندید الا ماشاء الله تعالی و هیچ کس ندانست کی درین هفت سال طعام او از چه بود و ما از پیران خویش شنیده‌ایم و در ولایت در افواه خاص و عام خلق چنین معروف بود کی درین هفت سال شیخ ما قدس الله روحه العزیز سر گز و طاق می‌خوردست و آورده‌اند که چون شیخ را قدس الله روحه العزیز حالت بدرجه رسید کی مشهورست، بر در مشهد مقدس عمره الله تعالی نشسته بود. مردی از مریدان شیخ سر خربزه شیرین بکارد می‌برگرفت و در شکر سوده می‌گردانید تا شیخ می‌خورد. یکی از منکران این حدیث بدانجا بگذشت، گفت ای شیخ این کی این ساعت می‌خوری چه طعم دارد و آنچه هفت سال در بیابان می‌خورده چه طعم داشت و کدام خوشترست؟ شیخ گفت هر دو طعم وقت دارد کی اگر وقت را صفت بسط بود آن سر گز و خار خوشتر ازین باشد و اگر صورت قبض باشد که **اللَّهُ يَفْبِضُ وَيَبْسُطُ** و آنچه مطلوبست در حجاب این شکر

ناخوشر از آن خار بود و شیخ قدس الله روحه العزیز از اینجا گفته است که هرک باول ما را دیده است صدیقی گشت و هرک بآخر دید زندیقی گشت. یعنی که در اول حال ریاضت و مجاهدت بود، چون مردمان بیشتر ظاهر بین و صورت پرستانند، آن زندگانی می‌دیدند، و آن جهدها در راه حق مشاهده می‌کردند، صدقشان درین راه زیادت می‌گشت و درجه صدیقان می‌یافتند، و در آخر روزگار مشاهده بود و وقت آنک ثمره آن مجاهدتها بر آنچ حق بود و هرک حق را منکر بود زندیق بود. و در شاهد این را دلایل بسیارست و از آن جمله یکی آنست کی اگر کسی را قصد قربت پادشاهی و از کس و از ناکس تحملها باید کرد، و جفاها شنید، و برین همه صبر باید کرد، و این همه رنجهای بر وی تازه و طبع خوش فراستد، و در برابر هر جفایی خدمتی کرد، و هر دشنامی را ده دعا و ثنا بگفت تا بدان مرتبه رسد کی صاحب سر پادشاه شود و از هزار هزار کس یکی این را بجای نیارد، و اگر آرد بدین مرتبه رسد یا نرسد، و چون به تشریف قبول پادشاه مشرف گشت و شرف قرب در آن حضرت حاصل آمد، بسیار خدمت‌ها پسندیده باید کرد تا پادشاه را بر وی اعتماد افتد. چون پادشاه بروی اعتماد فرمود و قربت و منزلت صاحب سری بارزانی داشت، اکنون آن همه خدمت‌های سخت و خطرهای جان و مشقتها در باقی شد، اکنون همه کرامت و قربت و منزلت و نعمت و آسایش باشد و انواع لذت و راحت روی نماید، و این شخص را هیچ خدمت نماند الا ملازمت حضرت پادشاه، کی البته یک طرفه‌العین، گاه و بیگاه، بشب و روز از آن درگاه غایب نتواند بود، تا هر وقت کی پادشاه او را طلب فرماید یا سری گوید و شرف محاوره ارزانی فرماید حاضر باشد و این مراتب سخت روشن است و قیاس برین عظیم ظاهر. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز کی هر وقت کی ما را اشکالی بودی در شب به نزدیک پیر بوالفضل حسن رفتیمی به سرخس، و آن اشکال حل کردیمی، و هم در شب مراجعت افتادی. چون هفت سال برین صفت در آن بیابان مقام کرد بعد از آن به میهنه آمد شیخ گفت قدس الله روحه العزیز بعد از آن ما را تقاضای شیخ بوالعباس قصاب قدس الله روحه العزیز پدید آمد که بقیت مشایخ بود و پیر بوالفضل برحمت خدای تعالی پیوسته بود و ما را در مدت حیوة پیر هر اشکالی کی بودی بوی رجوع افتادی، چون او در نقاب خاک شد اشکال ما را هیچ کس معین نبود، الا شیخ بوالعباس قصاب. و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز هیچ کس را شیخ مطلق نخواندی الا شیخ ابوالعباس قصاب را، و پیر بوالفضل را پیر خواندی، چه او پیر صحبت شیخ ما بوده است شیخ گفت پس قصد آمل کردیم، بجانب باورد و نسا، کی اندیشه زیارت تربت مشایخ می‌بود. و احمد نجار و محمد فضل با ما بودند و محمد فضل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است، خاکش به نزدیک پیر بوالفضل حسن است به سرخس شیخ گفت هر سه رفتیم بباورد و از سوی دره گز قصد شاه میهنه کردیم، و آن دیهیبست از

اعمال درنگز، و آن دیه را پیش ازین شامینه گفتندی، چون شیخ قدس الله روحه العزیز آنجا رسید گفت این دیه را چه خوانند؟ گفتند شامینه. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، این دیه را شاه میهنه باید خواند. از آن وقت باز آن دیه را شاه میهنه خوانند. شیخ گفت قصد زیارت پیر بوعلی کردیم، و اندیشه در پیش بود، چون به نزدیک تربت وی رسیدیم جویی آب بود و سنگی بر لب آن جوی، بر آن سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم. کودکی دیدیم کی گاو می‌راند و زمین می‌شورید، و پیری با کنار تخم ارزن می‌پاشید، چون مدهوشی، و هر ساعت روی بسوی این تربت کردی و نعره بزدی، ما را در سینه اضطرابی پدید آمد. آن پیر فراز آمد و بر ما سلام کرد و گفت: باری ازین پیر برتوانید داشت؟ گفتیم ان شاء الله. گفت این ساعت بر دل ما گذر می‌کند که اگر خداوند تعالی این دنیا را کی بیافرید، در وی هیچ خلق نیافریدی و آنکه این دنیا پر ارزن کردی، از شرق تا غرب، و از آسمان تا زمین، و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتی هر هزار سال یکدانه ازین رزق تست، و یک کس را بیافریدی و سوز این معنی در سینه وی نهادی، و باوی خطاب کردی کی تا این مرغ ازین ارزن پاک نکند، تو بمقصود نخواهی رسید و درین درد و سوز خواهی بود، هنوز زود کاری بودی. شیخ گفت واقعه ما از آن پیر حل شد و کار بر ما گشاده گشت. چون بسر خاک بوعلی رسیدیم خلعتها یافتیم، پس قصد نسا کردیم. چون شیخ قدس الله روحه العزیز بولایت نسا رسید، بر کنار شهر دبهیست که آنرا اندرمان گویند، خواست که آنجا منزل کند، پرسید که ایندیه را چه گویند؟ گفتند اندرمان شیخ، گفت اندر نرویم که تا اندر نمانیم. و در آن دیه نرفت و منزل نکرد و به شهر نسا نشد و بزیر شهر بران دیهها بگذشت و بده ردان منزل کرد و روی ببیسمه نهاد. و در آن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است، در شهر نسا بود، در خانقاه سراوی که بر بالای شهرست، بر کنار گورستان. بر آن کوه که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابوعلی دقاق قدس الله روحه العزیز خانقاهی بنا کردست باشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آمد و آن خط کی مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کشیده بود همچنین بر زمین ظاهر بود، و همگان بدیدند و استاد هم بر آن خط و بعد از آن اقدام بسیار عزیزان و مشایخ بدان بقعه رسید، و اساس آن امروز باقیست و ظاهر، و در گورستان براه کوه کی در پهلوی این خانقاه است تربت چهارصد پیرست از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا. و بدین سبب صوفیان نسا را شام کوچک گویند که چندانک بشام تربت انبیا است، در نسا تربت اولیا است. و خاک نسا خاکی سخت عزیز است، و پیوسته بوجود مشایخ کبار و ارباب کرامات و اصحاب مقامات آراسته بوده، و مشایخ گفته‌اند که هر کجا در خراسان بلایی و فتنه کی باشد چون روی بنسا نهد و در عهد ما بکرات، این معنی مشاهده کرده‌ایم که درین مدت سی و اند سال که این فتنها و غارت و تاراج و کشتن و سوختن



بوده است، هر بلا و فتنه کی روی بدانجا نهاده است دفع کرده است. چه هنوز درین عهد کی قحط دین است و نایافت مسلمانان، خاصه در خراسان که از تصوف نه اسم ماند و نه رسم و نه حال و نه قال، آنجا مشایخ نیکو روزگار و پیران آراسته باوقات و حالات، سخت بسیار و باقی اند، که باقی بادند بسیار سال، لاجرم اثر **بِهِمْ يُرْزَقُونَ وَبِهِمْ يُمْطَرُونَ** هرچ ظاهرتر پدید می آید. و بسیار عزیزان پوشیده دران ولایت مقیم اند که در بسیار ولایتها یکی از آن یافته نشود، اگرچه بیشتر اولیا در پس پرده **تَحْتَ قِبَابِي لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي** محتجب اند، از ابصار عوام، اما آثار روزگار و برکات انفس ایشان سخت بسیار است پس شیخ احمد کی در خانقاه سراوی بود، صومعه داشت در آن خانقاه که آنرا اکنون خانه شیخ گویند، سر ازین صومعه بیرون کرد و جمعی را که در صفة صومعه نشسته بودند گفت هر کرا که می باید کی شاه باز طریقت را ببیند اینک می گذرد، بیسمه باید شد تا او را آنجا دریابد شیخ گفت قدس الله روحه العزیز بنسا شدیم قصد بیسمه کردیم که زیارت احمد علی در پیش بود، و این بیسمه دیهست بر دو فرسنگی نسا، و تربت شیخ احمد علی نسوی آنجاست، و او از مشاهیر مشایخ خراسان بوده است و مرید شیخ عثمان حیری بوده است و شیخ عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ائمة الصوفیة نام او محمد علیان نسوی می آرد، و اما در ولایت نسا باحمد علی معروفست، و او را حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است و از آن جمله یکی آنست که چون شیخ قدس الله روحه العزیز از آن سفر باز آمد و او را آن کارها پدید آمد فرستاد. چون خواجه بوطاهر به نسا رسید درد پای پدید آمد، چنانک حرکت نمی توانست کرد. و شیخ را در غیبت او بمیهنه در پسری در وجود آمد و او را مطهر نام نهاد و، درویشی را بخواند و گفت بنسا باید شد نزدیک بوطاهر، و شیخ بخواجه بوطاهر نامه نبشت کی: **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ**. بمارسیده است که او را رنجی می باشد از درد پای، به خاک احمد علی باید شد بیسمه، تا آن رنج بصحت مبدل گردد ان شاء الله تعالی. چون نامه به خواجه بوطاهر رسید قصد زیارت کرد، بمحفه او را بیسمه بردند و یک شب بر سر خاک احمد علی مقام کرد، دیگر روز را حق سبحانه تعالی شفا داده بود و رنج زایل گشته. شیخ گفت زیارت تربت احمد علی کردیم، واقعه در پیش بود، بدیه در شدیم تا بدیگر سوی دیه برون شویم. پیری قصاب بر دکان نشسته بود، پیش ما باز آمد و بر ما سلام کرد و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید کی ما کجا منزل کردیم. بر کنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و دو رکعت نماز گزاردیم. آن پیر بیامد و طعامی آورد. به کار بردیم، چون فارغ شدیم پیر قصاب گفت کسی هست کی مسئه ما را جواب دهد؟ بما اشارت کردند، پرسید کی شرط بندگی چیست و شرط مزدوری چیست؟ ما از علم شریعت جواب دادیم. گفت دیگر هیچ چیز هست؟ ما خاموش می نگریم. آن پیر بهیبت در ما نگریست و گفت



با مُطلقه صحبت مکن. یعنی که علم ظاهر را طلاق داده و چون از تو سؤالی کردم نخست از شریعت جواب دادی، چون آن علم را طلاق داده بازان مگرد. و آن حال چنان بود که چون شیخ و شیخ از کتب خوانده بود نبشته، زیر زمین کرد و بر زبر آن دکانی کرد و شاخی مورد باز کرد و بر زبر آن دکان بر سر کتابها فرو برد. و آن شاخ بمدت اندک بگرفت و سبز گشت و درختی بزرگ شد. از جهت تبرک اهل ولایت ما بکار داشتندی و بولایتهای دور بردندی و در عهد ما همچنان سبز و تازه بود سی و اند سالست که هر روز بترست و چون دیگر آثار مبارک، آن نیز نماند. و شیخ را قدس الله روحه العزیز در اثناء مجلس درین معنی کلمه رفته است: شیخ گفت در ابتدا کی این حدیث بر ما گشاده گشت کتابها داشتیم بسیار، و جزوها داشتیم، نهمار یک یک می‌گردانیدیم و می‌خواندیم و هیچ راحت نمی‌یافتیم، از خداوند عزّ و جلّ درخواستیم کی یا رب ما را از خواندن این کتابها گشادگی می‌نماید در باطن، و بخواندن این از تو باز می‌مانیم، ما را مستغنی کن بچیزی که در آن چیز ترا بازیابیم، فضلی کرد با ما و آن کتابها یکایک از پیش برمی‌گرفتیم و آسایشی می‌یافتیم تا به تفسیر حقایق رسیدیم. از فاتحة الكتاب درگرفتیم بالبقره و آل عمران و النساء و المائدة و الانعام رسیدیم، اینجا که **قُلِ اللَّهُ تَمَّ ذُرَّهُمْ فِي حَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ**، اینجا کتاب بنهادیم، هر چند کوشیدیم که یک آیت پیش رویم راه نیافتیم، آن نیز از پیش برگرفتیم و درین وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز کتابها دفن می‌کرد و خاک بر زبر آن کرد و فرمود کی آب بر زبر آن براندند [پدر شیخ بابوبوالخیر را خبر کردند کی بوسعید هر کتاب کی داشت بزمین دفن می‌کند. پدر شیخ بیامد و گفت: بوسعید این چیست که تو می‌کنی؟ شیخ گفت یادداری آن روز که ما بدکان تو آمدیم و سؤال کردیم کی درین خریطها چیست و درین انبانها چه درکرده، تو گفتی تو مدان بلخی! گفت دارم. گفت این تو مباح مهنکی است. و در آن حال کی کتابها را خاک باز می‌داد، روی فراکتابها کرد و گفت: **نِعْمَ الدَّلِيلُ أَنْتَ وَالْإِسْتِغَالُ بِالذَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ مُحَالٌ**. و در میان سخن بعد از آن برزفان مبارک شیخ رفته است: **بَدَا مِنْ هَذَا الْأَمْرِ كَسْرُ الْحَابِرِ وَ خَرَقُ الدَّفَاتِرِ وَ نِسْيَانُ الْعُلُومِ**. و چون شیخ ما آن کتابها دفن کرد و آن شاخ مورد بنشانند و آب داد، جمعی از بزرگان شیخ را گفتند کی ای شیخ اگر این کتابها به کسی رسیدی کی از آن فایده گرفتی همانا بهتر بودی. شیخ ما گفت: **أَرَدْنَا فِرَاقَةَ الْقَلْبِ بِالْكَلْبَةِ مِنْ رُؤْيَةِ الْمَنَةِ وَ ذِكْرِ الْهَبَةِ عِنْدَ الرُّؤْيَةِ** و هم بر زفان مبارک شیخ رفته است که روزی بجزوی از آن خواجه امام حمدان می‌نگرستم، ما را گفتند که با سر جزو می‌شوی؟ خواهی کی با سر جزوت فرستیم؟ ما توبه کردیم و بسیار استغفار کردیم تا از ما درگذاشتند. و از اصحاب شیخ کسی روایت کرد کی یک شب شیخ قدس الله روح العزیز در صومعه خویش می‌نالید تا بامداد و من آن شب تا روز از آن سبب رنجور و کوفته بودم و از آن تفکر تا بامداد در خواب نشدم، دیگر روز شیخ بیرون

آمد، از وی سؤال کردم که ای شیخ دوش چه بود که ناله شیخ می‌آمد؟ شیخ گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم، از وی بستدم و در وی مطالعه کردم، دوش همه شب بدرد دندان ما را عقوبت می‌نمودند و می‌گفتند چرا آنچ طلاق داده بازان می‌گردی؟ شیخ گفت آن پیر قصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدور ناصح و مصلح نگردی بهشت نیابی **جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ**. شیخ گفت واقعه ما از گفت آن پیر حل شد. پس شیخ از آنجا بآمل شد پیش بوالعباس قصاب و یک سال پیش وی بود و شیخ بوالعباس قصاب را در خانقاه خود در میان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیره، چهل و یک سال در آنجا نشسته بود در میان جمع، و اگر به شب درویشی نماز افزونی کردی، گفتم ای پسر تو بخسب که این پیر هر چه می‌کند برای شمامی کند کی او را این بهیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن مدت که شیخ پیش وی بود او را این نگفت و شیخ هر شب تا روز نماز کردی و پیوسته روزه داشتی. و شیخ بوالعباس شیخ ما را زاویه داد برابر حظیره خویش، و شیخ ما به شب در آنجا بودی و پیوسته به مجاهدت و ریاضت مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت احوال شیخ بوالعباس می‌کردی. یک روز شیخ بوالعباس فصد کرده بود، آن شب رگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت و دست و جامه بوالعباس آلوده گشت، از آن حظیره بیرون آمد و چون شیخ بوسعید پیوسته مترصد بودی بشست و ببست و جامه و هم در شب خشک کرد و پیش وی برد. شیخ بوالعباس اشارت کرد کی ترا باید پوشید. شیخ ما گفت کی شیخ بدست مبارک خویش در ما پوشد، شیخ بوالعباس کی شیخ ما فرا گرفت. و تا کسی گمان نبرد که چون از پیری خرقة پوشیدی از پیری دیگر خرقة نشاید گرفت چه سر خرقة پوشیدن اینست که چون پیری از پیران طریقت که او را دست خرقة باشد، اعنی که اقتدا را شاید، کی هم علم شریعت داند و هم علم طریقت و هم علم حقیقت، و عمل این هر سه علم به تمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و دانسته و آزموده، و از صفات بشریت پاک گشته، چنانک شیخ بوالحسن خرقانی در حق شیخ ما گفته است، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت اینجا بشریت نماندی، اینجا نفس نماندی، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی! و این خود بجای خود آورده شود، غرض استشهادی بود. چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محبی واقف گشت و سر و علانیه او از راه تجربت معلوم گردانید، و بدیده بصیرت و بصر شایستگی این مرد بدید، و بدانست کی او را استحقاق آن پدید آمد کی از مقام خدمت قدمش فراتر آرد تا در میان این طایفه بتواند نشست، و بدید کی آن استعداد حاصل کرد کی از درجه ریاضت و مجاهدت فرا پیش‌ترش آرد تا یکی ازین جمع باشد، و این اهلیت یا به سبب پرورش این پیر باشد یا به سبب پرورش و ارشاد و هدایت پیر دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد، چون این پیر در میان قوم مقبول القول

باشد و مشارالیه، همگان بر آن اعتماد کنند. همچون شهادت گواه عدل و حکم قاضی ثابت حکم، در شریعت. و از اینست کی صوفیان چون درویشی را ندانند از وی پرسند کی پیر صحبت تو کی بوده است او را از خود ندانند و بخود راه ندهند و مراتب پیری و مریدی را شرح بسیار است و ما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست و اگر کسی از راه زندگانی و ریاضت بدرجه بلند رسیده باشد و او را پیری و مقتدایی نباشد، این طایفه او را از خود ندانند. چه گفته شیخ ماست که: **مَنْ لَمْ يَتَأَدَّبْ بِأُسْتَاذٍ فَهُوَ بَطَالٌ وَلَوْ أَنَّ رَجُلًا بَلَغَ أَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَالْمَقَامَاتِ حَتَّى تَتَكَشَّفَ لَهُ مِنَ الْعَيْبِ أَشْيَاءٌ وَلَا يَكُونُ لَهُ مُقَدِّمٌ وَلَا أُسْتَاذٌ فَلَا يَجِيءُ أَلْبَةً مِنْهُ شَيْءٌ.** و مدار طریقت بر پیرست که **الْشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ.** و محقق و مبرهن است کی بخویشتن بهیچ جای نتوان رسید. و مشایخ را درین کلمات بسیارست و در آن کلمات فواید بی شمار، خاصه شیخ ما بوسعید را قدس الله روحه العزیز، چنانک بعضی از آن بجای خویش آورده شود و اگر کسی را گرفت آن پدید آید و عشق آن دامن گیرد، آن درد او را بر آن دارد کی درگاه مشایخ را ملازم باشد و عتبه پیران را معتکف گردد تا آن فواید کسب کند، چه این علم جز از راه عشق حاصل نشود **لَيْسَ الدِّينُ بِالتَّمَنِّيِّ وَلَا بِالتَّجَلِّيِّ وَلَكِنْ بِشَيْءٍ وَقِرْفِي الْقَلْبِ وَصَدَقَهُ الْعَمَلُ.**

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

و تا کسی خویشتن را بدین کلمه عذر نهد و بهانه نیارد کی درین عهد چنین پیری کی شرطست نیست و از مشایخ و مقتدایان چنانک پیش ازین بودند کسی معین نه، که این تشویش نفس است و بهانه کاهلی. هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنان بود کی شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز گفت که در ابتدا دو چیز و ایست کرد یکی سفر و یکی استاد. در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود، خدای تعالی چنان کرد که هرچ من بمسئله درماندمی عالمی از مذهب شافعی بیامد تا با من آن مسئله بگفت و هشتادو سه سال با حق زندگانی کردم کی یک سجده بمخالفت شرع نکردم و یک نفس بموافقت نفس نردم و در سفر چنان کردند که هرچ از عرش تائری بود ما را بیک قدم کردند. چون عشق صادق بود و ارادت خالص ثمره زندگانی چنین بود و در میان این طایفه اصلی بزرگست کی همه یکی باشند و یکی همه. میان جمله صوفیان عالم هیچ مصادد نیست و خود دوی نباشد، اگر کسی از پیری خرقه پوشد آنرا خرقه اصل دانندو دیگران را خرقه تبرک نام کنند، و چون از راه معنی در نگری چون همه یکی اند همه دستها یکی باشد و همه نظرها یکی، و خرقها همین حکم دارد و هرک مقبول یکی شد مقبول جمله بود و آنک مردود یکی بود، والعیاذبالله همچنین. و آنک دو خرقه می پوشد گویی چنانستی که براهلیت خویش از خرقه مشایخ و تبرک دست ایشان دو گواه عدل

می‌آردی. و درین معنی تحقیق نیکو بشنو، کی چون آن تحقیق تمام ادراک کنی، هیچ شبهت نماند کی همه پیران و همه صوفیان حقیقی یکی‌اند که بهیچ صفت ایشان را دوی نیست بدانک اتفاق همه ادیان و مذاهبت و به نزدیک عقلا محقق کی معبود و مقصود جل جلاله یکی است و احد من کل وجه است کی البته دوی را آنجا مجال نیست، و اگر در رونده یاراه اختلافی هست، چون به مقصد رسند اختلاف برخاست و همه بوحده بدل شد، کی تا هیچ چیز از صفات بشریت رونده باقیست هنوز به مقصد نرسیده است و تلون حالت رونده را در راه پدید آید، چون به مطلوب و مقصود رسید از آن همه باوی هیچ چیز نماند و همه وحدت مجرد گردد. و از اینجاست کی از مشایخ یکی می‌گوید کی انا الحق و دیگری گوید سبحانی و شیخ ما می‌گوید که لیس فی جبتی سوی الله. پس محقق شد که چون رونده به مقصد نرسیده است پیری را نشاید کی او هنوز محتاج پیرست که او را بر راه دلالت کند و هرک به مقصد رسید شایسته پیری شد. پس سخن مشایخ به برهان درست گشت کی آنچ ایشان گفته‌اند کی همه یکی و یکی همه و آنک می‌گوید کی از دو پیر خرقة نشاید گرفت، او از خویش خبر می‌دهد کی هنوز در عالم دویست و ایشان را دومی بیند و می‌داند، و از احوال مشایخ هیچ خبر ندارد، چون چشمش باز شود و نظرش برین عالم افتد، آنکه محقق گردد. مگر کسی که بدین سخن آن خواهد کی نشاید خرقة دوم فراگرفتن نیت بطلان خرقة اول را، که این سخن راست بود. و بدین نیت البته هرکه چنین کند خرقة اول کی پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام بود پوشیدن، و از محروم و مهجور گردد و العیاذبالله من ذلک و شیخ بوالعباس قصاب خرقة از دست محمدبن عبدالله الطبری داشت و او از بومحمد جریری و او از جنید و او از سری سقطی و او از معروف کرخی و او از داود طایی و او از حبیب عجمی و او از حسن بصری و او از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنهم اجمعین و او از دست مصطفی صلوات الله و سلامه علیه پس شیخ ما بوسیع با زاویه خویش شد. چون نماز بامداد سلام دادند، جماعت می‌نگریستند شیخ ابوالعباس را می‌دیدند جامه شیخ بوسعید پوشیده و شیخ بوسعید جامه شیخ بوالعباس پوشیده، همه جمع تعجب می‌کردند و می‌اندیشیدند کی این چه حالت تواند بودن. شیخ بوالعباس گفت آری دوش نثارها جمله نصیب این جوان میهنکی آمد، مبارکش باد. پس بوالعباس روی به شیخ ما کرد و گفت باز گرد و بمیهنه شوکی تا روز چند این علم بر در سرای تو بزنند. شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، ما به حکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح، و مریدان جمع آمدند. و چون بمیهنه رسید شیخ بوالعباس را بآمل وفات رسید. شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز کی در آن وقت کی ما بآمل رفتیم، یک روز پیش شیخ بوالعباس قصاب نشسته بودیم، دو کس درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی می‌رفته است یکی می‌گوید کی اندوه ازل

تمامتر و دیگری می‌گوید کی شادی ازل و ابد تمامتر. اکنون شیخ چه فرماید؟ شیخ بوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی **لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكُمْ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ**. اندوه و شادی صفت تست و هرچ صفت تست محدث است و محدث را بقدم راه نیست. پس گفت پسر قصاب بنده خدایست در امر و نهی و رهی مصطفی در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان می‌کند گوازش اینست و اینک گفتم نه آلت پیرزنانست و لکن مصاف گاه جوانمردان است. چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم کی این هر دو کی بودند؟ گفت یکی بوالحسن خرقانی بود و دیگر بوعبدالله داستانی. شیخ گفت روزی در خدمت بوالعباس قصاب بودیم، در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید، و وجود حق را تعالی اشارت و عبارت نیست. پس روی بما کرد و گفت یا باسعید اگر ترا پرسند کی خدای را تعالی شناسی، مگوی کی شناسم کی شرکست، و مگو کی نشناسم که آن کفر است و لکن گوی **عَرَفْنَا اللَّهَ ذَاتَهُ وَالْهَيْئَةَ بِفَضْلِهِ**. شیخ گفت یک روز شیخ بوالعباس در میان سخن با جمع می‌گفت کی بوسعید نازنین ملکست و شیخ الاسلام ابوسعید جد این دعاگوی چنین آورده است کی کشف این معنی شیخ را به چهل سالگی بوده است و خود جز چنین نتواند بود کی اولیای نواب انبیانند پیش از چهل سالگی به بلاغت درجه ولایت نرسیده‌اند، و همچنین از صد و بیست و چهار هزار پیغامبر کی بلوغ نبوت ایشان بچهل سالگی بوده است **حَتَّى إِذَا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً** الا یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم را صلوات الله علیها و علیهم، پیش از چهل سالگی نبوت و وحی بیامده است چنانک در حق یحیی فرمود **يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا** و از حال عیسی خبر داد **قَالُوا كَيْفَ نَكَلِمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا** ازین آیت کی **هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا** شیخ گفت قالب آدم چهل سال میان مکه و طایف افکنده بود **إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ** اخلاطها در وی نهاده آمد این شرکها و منیها و داوری و انکار و خصومت و وحشت و حدیث خلق و من و تو در سینه او تعبیه کردیم، **حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ**، به چهل سال نهادیم، اکنون **بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً**، به چهل سال و ابیرون کنیم از سینه دوستان خویش، تا ایشان را پاک گردانیم. و این معاملات خود به چهل سال تمام شود. و هر بیانی کی جز چنین باشد کی گفتیم خود درست نیاید. و هرک چهل سال کمتر مجاهدت کند این وی را تمام نباشد. بدان قدر کی ریاضت می‌کند حجاب برمی‌خیزد و این حدیث روی می‌نماید اما باز در حجاب می‌شود و هرچ باز در حجاب شود هنوز تمام نبود و ما این سخن نه از شنیده می‌گوییم یا از دیده، از آزموده می‌گوییم و در حکایت شیخ درست گشته است کی در آن وقت کی شیخ بوسعید استاد بوعلی دقاق را بدید، قدس الله روحهما العزیز، یک روز نشسته بودند، شیخ از استاد بوعلی سؤال کرد کی ای استاد،

این حدیث بردوام بود؟ استاد گفت نه، شیخ سر در پیش افکند، ساعتی بود، سر برآورده و دیگر بار گرفت کی: ای استاد این حدیث بر دوام بود؟ استاد گفت نه. شیخ باز سر در پیش افکند، چون ساعتی بگذشت باز سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود؟ استاد بوعلی گفت: اگر بود نادر بود. شیخ دست بر هم زد و می‌گفت: این از آن نادر هاست، این از آن نادر هاست! و گاه گاه شیخ ما را بعد از این حالات قبضی بودی، نه از راه حجاب بل که از راه قبض بشریت، هر کسی را طلب می‌کردی و از هر کسی سخنی می‌پرسیدی تا بر کدام سخن بسط پدید آمدی، چنانک آورده‌اند کی روزی شیخ را قدس الله روحه العزیز قبضی بود، هر کسی را طلب می‌فرمود و سخنی می‌پرسید، بسطی نمی‌بود، خادم را فرمود بدین در بیرون شو، هر کرا بینی در آر، خادم بیرون آمد، یکی را دید کی می‌گذشت، گفت ترا شیخ می‌خواند. آن مرد درآمد و سلام کرد، شیخ گفت ما را سخنی بگوی، گفت ای شیخ سخن من سمع مبارک شیخ را نشاید و من سخنی ندانم که شما را بر توان گفت. شیخ گفت آنچ فراز آید بگوی. مرد گفت از حال خویش حکایتی بگویم: گفت وقتی مرا در خاطر افتاد کی این شیخ بوسعید همچون ما آدمیست، این کشف که او را پدید آمده است نتیجه مجاهدت و عبادتست. اکنون من نیز روی به عبادت و ریاضت آرم و انواع ریاضت و مجاهدت بجای می‌آوردم. پس در خیال من متمکن گشت کی من به مقامی رسیدم کی هر آینه دعای مرا اجابتی باشد و بهیچ نوع رد نگرده. با خود اندیشه کردم که از حق سبحانه و تعالی در خواهم تا از جهت من سنگ را زر گرداند، کی من باقی عمر در رفاهیت روزگار گذرانم و مرادها باتمام رسانم. و برفتم و مبلغی سنگ بیاوردم، در گوشه خانه کی عبادت گاه من بود بریختم و شبی بزرگوار اختیار کردم، و غسل کردم و همه شب نماز گزاردم، تا سحرگاه که وقت اجابت دعا باشد دست برداشتم و با اعتقادی و یقینی هرچ صادق‌تر گفتم: خداوندا این سنگها را زر گردان! چون چند بار بگفتم از گوشه خانه آوازی شنیدم که: نَهارُ بروتش ری! چون آن مرد این کلمه بگفت حالی شیخ ما را بسطی پدید آمد و وقت شیخ خوش گشت و بر پای خاست و آستین می‌جنبانید و می‌گفت: نَهارُ بروتش ری! حالتی خوش پدید آمد و آن قبض با بسط بدل شد. هر وقت کی قبض زیادت بودی، قصد خاک پیر بوالفضل کردی به سرخس خواجه بوطاهر پسر بزرگتر شیخ قدس الله روحه العزیز گفت روزی شیخ ما مجلس می‌گفت و آن روز در قبض بود. شیخ در میان مجلس گریان شد و جمله جمع گریان شدند. شیخ گفت هر وقت کی ما را قبضی باشد بخاک پیر بوالفضل حسن تمسک سازیم تا ببسط بدل گردد. ستور زین کنید، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما برنشست و جمع باوی برفتند، چون به صحرا شدند شیخ خوش گشت و وقت به بسط بدل شد و شیخ را سخن می‌رفت و جمع به یکبار نعره و فریاد برآوردند. چون به سرخس رسیدند و از قوال درخواست:

معدن شادیست این معدن جود و کرم قبله ما روی یار قبله هر کس حرم

قوالان این بیت می‌گفتند و شیخ را دست گرفته بودند و گرد خاک پیر بوالفضل طواف می‌کرد و نعره می‌زد و درویشان سر و پای برهنه طواف می‌کردند و در خاک می‌گشتند. چون آرامی پدید آمد شیخ ما گفت این روز را تاریخی سازید کی نیز این روز نبینید و بعد از آن هر مریدی را کی اندیشه حج بودی شیخ او را بسر خاک پیر بوالفضل فرستادی و گفתי این خاک را زیارت باید کرد و هفت بار گرد خاک طواف باید کرد تا مقصود حاصل شود و بعد از آنک شیخ ما ازین ریاضتها فارغ گشته بود و حالت و کشف به تمامی حاصل آمده، اصحاب گفتندی کی هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در سفر و حضر ازو فوت نشدی و کلی عبادت مشغول گشته چنانک اگر بخفتی از حلق او آواز می‌آمدی کی **الله الله الله** و خلق را بریاضت و مجاهدت شیخ قدس الله روحه العزیز کمتر اطلاع بوده است و آن حال شیخ از خلق پوشیده داشته مگر از جهت هدایت و رغبت مریدان برزفان راندی. روزی در میان مجلس برزفان شیخ ما رفت کی هرچ بیاید گفت ما آن کرده باشیم و جمله اولیا قدس الله ارواحهم همچنین بوده‌اند، حالات و کرامات خود از خلق پوشیده داشته‌اند، مگر آنچه بی‌قصد ایشان ظاهر شده است و ازیشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی‌قصد او ظاهر شده است، از خداوند سبحانه و تعالی درخواستی کی خداوند اکنون آنچ میان من و تو است، خلق را برآن اطلاع افتاد، جان من بردارد کی من سر زحمت خلق ندارم کی مرا از تو مشغول گردانند و حالی رحمت خدای تعالی نقل کرده است. اما این طایفه باشندگی مقتدایان این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت نکوشند، اما اگر ظاهر شود بی‌قصد ایشان، از آن هم متأثر نشوند چه ایشان را زحمت خلق حجاب نگردد بل که مأمور باشند بوعظ خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان، و این طایفه پخته‌تر باشند. و این راه را مقامات بسیارست و مشایخ این طایفه هزار و یک مقام تعیین کرده‌اند، و شرح آن طول و عرضی دارد، مقصود ما آنست کی تقریر کرده آید کی مشایخ در اظهار کرامات نکوشیده‌اند و یک فرق میان ولی و نبی، اینست کی انبیا باظهار معجزات مأمورند، و اولیا به کتمان کرامات مأمور، پس به سبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات و کرامات او بیشتر پوشیده بوده است و کس برآن مطلع نبوده، آنچ از ثقات و عدول بما رسیده است در تصحیح آن مبالغت رفت و آنچه بینه و بین الله بوده است در آن سخن نتوان گفت. و شیخ ما را هزارماه عمر بوده است کی هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم ماه شعبان سنه اربع و اربعین و اربعمیه وفاتش رسید در میهنه در صومعه او کی در سرای ویست و روز آدینه

چاشتگاه دفنش کردند در مشهد مقدس کی در برابر سرای ویست، آنجا که اشارت عزیز او بود. حقّ سبحانه و تعالی برکات همت و انفاس او از میان کافه خلق منقطع مگردانوا قدم ما و اقدام جمله خلق بر متابعت او مستقیم و ثابت داراد، بحقّ محمد و آله اجمعین.

باب دوم

در وَسَطِ حَالَتِ شَيْخِ مَا قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ الْعَزِيزِ

و این سه فصل است

فصل اول

در حکایاتی کی از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست و درست شده است

حکایت: در آن وقت کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز ازین ریاضت و مجاهدت فارغ شد و بمیهنه باز آمد و حالت و کشف به کمال رسید، عزم نشابور کرد. چون به شهر طوس رسید از دیه باژکه بر دو فرسنگی شهرست، درویشی را پیش فرستاد و گفت به شهر باید شد، به نزدیک معشوق، و گفت کی دستوری هست کی تا در ولایت تو آییم؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است کی چنین کن یا چنان مکن، چنین گفته است کی چنین باید کرد و چنان نباید کرد و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال، و نشست او به طوس بوده است و خاکش آنجاست. چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردندوبر اثر برفت، و جمع صوفیان در خدمت شیخ، چون بیک فرسنگی شهر رسید، به موضعی کی آنرا دو برادران گویند، دو بالاست که از آنجا شهر بتوان دید، اسب شیخ باستاد و جمع جمله بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچ شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی کرد و گفت بگوی تا درآید، چون معشوق در شهر این سخن بگفت، شیخ از آنجا اسب براند، و جمع برفتند، تا در راه آن درویش به شیخ رسید و سخن معشوق برسانید. و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ را استقبال کرد و دربرگرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا میزنند و جایهای دیگر، روزی چند را همه بدرگاه تو خواهند آورد. پس شیخ از اینجای بازگشت و به خانقاه استاد بواحمد کی قدمگاه بونصر سراج بود، فروآمد. و استاد بواحمد شیخ ما را مراعات و خدمتها بجای آورد و چند روز او رادر طوس نگاه داشت، و شیخ را در خانقاه خویش نوبت مجلس نهاد. و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند و آن کرامات ظاهر او بدیدند، مرید شیخ شدند و قبولها یافت و از امیرامام عزالدین ایلباشی **طَوَّلَ اللَّهُ عُمَرَه** شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض

شنودم کی گفت: در آن وقت کی شیخ بوسعید قدس اللہ روحه العزیز به طوس آمد و در خانہ استاد ابواحمد مجلس می‌گفت و من هنوز کودک و جوان بودم، با پدر بهم به مجلس شدم، و خلق بسیار جمع آمده بودند چنانک بر در و بام جای نبود. کودکی خرد از بام، از کنار مادر بیفتاد. شیخ را چشم بر وی افتاد گفت بگیرش، دو دست در هوا پدید آمد و آن کودک را از هوا بگرفت و بر زمین نهاد چنانک هیچ الم بوی نرسید، و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت. بوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم.

حکایت: کمال الدین بوسعید عمم گفت کی با پدرم خواجه بوسعید و جدم خواجه بوطاهر رحمة اللہ علیهم به سرخس شدیم، پیش نظام الملک به سلام، گفت در آن وقت که شیخ بوسعید قدس اللہ روحه العزیز به طوس آمده، من کودک بودم. با جمعی کودکان بر سر کوی ترسایان ایستاده بودم، شیخ می‌آمد با جمعی، چون فرا نزدیک ما رسید روی به جمع خویش کرد و گفت هر کرا می‌باید کی خواجه جهان را بیند اینک آنجا ایستاده است، و اشارت بما کرد ما در یکدیگر می‌نگریستیم به تعجب کی، تا این سخن کرامی‌گوید، که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم. امروز از آن تاریخ چهل سالست، اکنون معلوم شد کی این اشارات بما می‌کردست.

حکایت: خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم کی شیخ بوسعید قدس اللہ روحه العزیز بطوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ، هر روز به خانقاه استاد ابواحمد آمدی به مجلس شیخ، و مرا با خویشان آوردی. و مرا چنانک. پس شبی آن زن پیغام فرستاد که من به عروسی می‌شوم، تو گوش دار که تا من چون بازآیم تو را بینم. من بر بام بنشستم و شب دور درکشید و مرا خواب گرفت. من با خویشان این بیت می‌گفتم تا در خواب نشوم. بیت:

در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخشب تا بخوابش بینی ای بی‌خردان چه جای خوابست مرا

این بیت می‌گفتم، خوابم در ربود و در خواب ماندم، تا آن ساعت کی مؤذن بانگ نماز کرد از خواب درآمدم، هیچ کس را ندیدم. دیگر روز با پدر به مجلس شیخ شدم و بر زیر سر پدر بااستادم. شیخ را از محبت راه حق سؤال کردند و او درین معنی سخنی می‌فرمود کی در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری و حیلہ کنی تا به مقصود رسی یا نرسی، نارفته در راه حق به مقصود چون توان رسید، کی اینک دوش محبوبی و عده داد این جوان را، و اشارت بما کرد، یک نیمه شب بی‌خواب بود و می‌گفت: در دیده به جای خواب آبست مرا. دیگر چه ای جوان؟ خواجه بوالقاسم گفت من هیچ نگفتم

از شرم، دیگر بار بازگفت، من بیفنادم و از دست بشدم، چون بهوش آمدم شیخ گفت: چون در دیده بجای خواب آبت ترا، چرا خفتی تا از مقصود بازماندی؟ و بیت جمله بگفت. خلق به یکبار به فریاد آمدند و من بیهوش و از دست رفته، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس باشد، حالتها رفت و خرقها انداختند. پدرم خرقها بدعوتی باز خرید. پس چون شیخ بسرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کرد کی اگر آب خوری از دست بوالقسم خور. و من زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده، شیخ دوبار از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مرد خواهی بود. هشتاد و یک سال عمر من بود هرگز بر من حرام نرفت، از حرمت گفت شیخ، و خدمت هیچ مخلوق نکردم و با هیچ کس بد نکردم. صاحب واقعه این دو کرامت شیخ من بودم.

حکایت: آورده‌اند کی روزی شیخ بوسعید و شیخ ابوالقسم گرگانی قدس الله ارواحهم در طوس باهم نشسته بودند بر یک تخت، و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده، به دل درویشی بگذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست؟ شیخ بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت: هرک خواهد کی دو پادشاه بهم بیند، بر یک تخت و بر یک دل، گودرنگر! درویش چون این سخن بشنید در آن هر دو بزرگ نگاه کرد، حق سبحانه و تعالی حجاب از چشم آن درویش برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانست. بر دلش برگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین بنده هست بزرگوارتر ازین هر دو شخص؟ شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در حال روی بدان درویش کرد و گفت: مختصر ملکی بود کی هر روزی در آن ملک چون بوسعید و بوالقسم هفتاد هزار نرسد و هفتاد هزار بنرسد. این می‌گفت و می‌گمارید.

حکایت: چون شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز چند روز به طوس مقام کرد، قصد نشابور کرد. خواجه محمود مرید کی در نشابور بود، مردی بزرگ بود، چنانک مریدان را بر او فرستادی و گفتی محمود راه بری نیکست. یک روز این محمود مرید گفت دوش در خواب دیدم کی کوه طوس کی از سوی نشابورست بشکافتی و ماه از میان آن بیرون آمدی. خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طبخی سازیم دراز شود، حالی از بازار سر بریان باید آورد. سفره بنهادند و سر بریان پیش نهادند. شیخ گفت مبارک باد، از سر در گرفتیم. چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت ای شیخ حمام را چه گویی؟ شیخ گفت باید رفت. شیخ با جمع به حمام شدند. چون سجاده شیخ باز افکندند، جماعتی ازاری که پاکیزه‌تر بود پیش شیخ آوردند. خواجه محمود دستار را از سر فرو گرفت و بوسی برداد و پیش شیخ داشت. شیخ گفت مبارک چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد. از وی بستند و فرا میان زد و به حمام دررفت. چون آن روز بر آسودند، دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کویان مجلس

نهادند. در اول مجلس از شیخ سؤال کردند کی اینجا بزرگیست کی او را ابوالقاسم قشیری گویند، می‌گوید کی بنده بدو قدم بخدای رسد. شیخ گفت کی نه، ایشان می‌گویند کی بنده بیک قدم بخدای رسد. مریدان استاد امام نزدیک استاد امام آمدند و این سخن بگفتند، استاد امام گفت: نپرسیدید کی چگونه؟ دیگر روز از شیخ سؤال کردند که دی گفتم کی بیک قدم بخدای رسند. شیخ گفت بلی امروز همین می‌گویم. گفتند چون ای شیخ؟ گفت میان بنده و حق یک قدمست و آن آنست که قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی، چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوافی آوازی داد کی گماو همه نعمتی! شیخ گفت. از آن عاقل بشنوید و کار بندید. کم آید و همه شما بید. پس گفت:

فا ساختن و خوی خوش و صفراهیچ تا عشق میان ما بماند بی‌پیچ

مریدان استاد پیش امام حکایت کردند. استاد گفت چنان است کی او می‌گوید. و شیخ هر روز مجلس می‌گفتی و هر کرا چیزی بدل برگذشتی دادی چنانک آنکس را معلوم شدی، و باز با سر سخن شدی. و اهل نشابور بیکبار بر شیخ اقبال کردند و روی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر و بیت می‌گفتی و دعوت‌های با تکلف می‌کردی و پیوسته سماع می‌کردند در پیش وی، و ازین سبب جمله ایمنه فرق با شیخ بانکار بودند.

حکایت: خواجه حسن مؤدب گوید رحمة الله علیه که چون آوازه شیخ در نشابور منتشر شد، کی پیر صوفیان آمده است از میهنه و مجلس می‌گوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز می‌دهد، و من صوفیان را خوار نگرستمی، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید؟ و علم غیب خدای تعالی بهیچ کس نداد بر سبیل امتحان به مجلس شیخ شدم و پیش تخت او بنشستم، جامهای فاخر پوشیده و دستار فوطه طبری در سر بسته، با دلی پر انکار و داوری. شیخ مجلس می‌گفت، چون مجلس بآخر آورد، از جهت درویشی جامه خواست، مرا در دل آمد که دستار خویش بدهم، باز گفتم با دل خویش کی مرا این دستار از آمل هدیه آورده‌اند، و ده دینار نشابوری قیمت اینست، ندهم. دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد، مرا باز در دل افتاد کی دستار بدهم، باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دل آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد ای شیخ حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید؟ شیخ گفت، از بهر دستار طبری دوبار بیش نگوید. باز آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار کی در سر داری بدین درویش ده، او می‌گوید ندهم کی قیمت این ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده‌اند. حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم لرزه بر من افتاد، برخاستم و فرا پیش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری با من نمانده، بنو

مسلمان شدم و هر مال و نعمت کی داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ بااستادم. و او خادم شیخ ما بوده است، و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد و خاکش بمیهنه است.

حکایت: از خادم شیخ شنیدم که ایشان هر دو گفتند کی ما از پدر خویش شنودیم کی گفت: من جوان بودم کی فرزندان شیخ بوسعید قدس الله ارواحهم العزیز و رحمهم رحمة واسعة، مرا از میهنه به خدمت خانقاه شیخ فرستادند به نشابور، و در خدمت درویشان مشغول بودم. یک روز به گرمابه کی در پهلوی خانقاه بود، و شیخ در آن حمام بسیار رفتی، چون به گرمابه درشدم و موی برداشتم پیری بیامد و خواست کی مرا مغزی و خدمتی کند، مانع شدم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر، و من جوان، بر من واجب باشد کی ترا خدمت کنم. گفت بگذار تا ترا مغزی بکنم و حکایتی است برگویم. من بگذاشتم، کی: من جوان بودم و بر سر چهار سوی این شهر دوکانی داشتم و حلواگری کردم، چون یک چندی این کار کردم و سرمایه بدست آوردم، هوس بازرگانی در دل من افتاد، از دکان برخاستم. کاروانی بزرگ بجانب بخارا می رفت من نیز اشتر بگری بگرفتم و به سرخس رسیدیم و روزی دو آنجا مقام کردیم و روی به مرو نهادیم، چنانک عادت پیاده روان باشد، پاره در پیش برفتمی و بخفتمی تا کاروان در رسیدی، پس برخاستمی و با کاروان برفتمی. یک شب برین ترتیب می رفتم، شب بیگاه گشته بود و من سخت مانده و خسته، و خواب بر من غلبه کرده، پاره نیک پیشتر شدم و از راه یکسو شدم و بخفتم. در خواب بماندم، کاروان در رسیده بود و برفته و من در خواب مانده، تا آنگاه کی گرمای آفتاب مرا بیدار کرد. برخاستم و اثر کاروان ندیدم پاره گرد بردویدم، راه گم کرده، چون مدهوشی شدم. پس با خود اندیشه کردم که چنین کی پاره ازین سوی و پاره از آن سوی می دوم، بهیچ جای نرسم. مصلحت آنست کی من با خود اجتهادی کنم و دل با خویشان آرم تا رای من قرار گیرد بجانبی، روانه شوم یک طرف اختیار کردم و می رفتم تا شب درآمد. تشنگی و گرسنگی در من اثری عظیم کرده بود که گرمای گرم بود. چون هوا خنکتر شد من اندک قوتی گرفتم و با خود گفتم کی به شب روم بهتر باشد، آن شب همه شب می دویدم و خار و خاشاک، و هیچ جای اثر آبادانی ندیدم، شکسته شدم. می رفتم تا آفتاب گرم شد و تشنگی از حد گذشت، بیفتادم و تن به مرگ بنهادم. پس با خویشان اندیشه کردم کی در چنین جایگاهی الا جهد سود ندارد و تن به مرگ بنهادن بعد همه جهدها باشد. مرا یک چاره دیگر مانده است و آن آنست کی ازین بالاها ریگ طلب کنم و خویشان بحیله بر سر آن بالا افکنم و گرد این صحرا درنگرم، باشد کی جایی آبادانی یا فهورالمراود و اگر نه بر سر آن. پس بنگرستم بالای بزرگ دیدم، خود را بر سر آن بالا افکندم و بدان بیابان نگاه کردم از دور سیاهی به چشم من آمد، نیک نگاه کردم، سبزی بود. پس قوی دل شدم و با خود گفتم هر کجا سبزی باشد آب بود از بالا به زیر آدمم و روی

بدان سبزی نهادم. چون آنجا رسیدم پاره زمین شیخ دیدم و پاره آب صافی فراز شدم و پاره از آن آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و سجده شکر کردم کی حق سبحانه و تعالی جان من باز داد و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد و از اینجا روی نیست، باشد کی کسی اینجا آید بآب، و گر نیاید یک شبان روزی اینجا مقام کنم، کی آخر اینجا آبی است، بیاسایم، آنگاه بروم. پاره از آن بیخ گیاه بخوردم و از آن سرچشمه دورتر شدم و بر بالاء ریگ بلند شدم و سر بالاء ریگ باز دادم چنانک گوی شد، و خاشاک گرد خویش بنهادم چنانک کسی مرا نمی‌دید و از میان خاشاک بهمه جوانب می‌نگرستم، گفتم نباید حیوانی مؤذی مرا المی رساند. چون وقت زوال شد سیاهی از دور پیدا شد، روی بدین آب نهاد، چون نزدیک آمد آدمی بود. با خویش گفتم الله اکبر، خلاص مرا دری پدید آمد. چون نزدیکتر آمد مردی دیدم بلند بالا، سپیدپوست، ضخیم، فراخ چشم، محاسنی تا ناف، مرقع صوفیانه پوشیده، و عصایی و ابریقی در دست، و سجاده بر دوش افکنده، و کلاه صوفیانه بر سر نهاده، و چمچی در پای کرده، نور از روی او می‌تافت. به کنار آب آمد و سجاده بیفگند بشرط متصوفه، و ابریق آب برکشید و در پس بالا شد و وضویی ساخت و دوگانه بگزارد و دست بر داشت و دعایی بگفت و سنت بگزارد و قامت گفت و فریضه بگزارد و محاسن بشانه کرد و برخاست و سجاده بر دوش افگند و رو به بیابان نهاد و برفت. تا از چشم من غایب نشد من از خود خبر نداشتم، از هیبت او، و از مشغولی بیدار او، و نیکویی طاعت او! چون او از چشم من غایب شد و من با خویش رسیدم، خود را بسیار ملامت کردم کی این چه بود کی من کردم؟ همه جهان آدمی طلب می‌کردم که مرا ازین بیابان مهلک برهاند اکنون جز صبوری روی نیست، باشد کی باز آید. منتظر می‌بودم تا اول نماز دیگر درآمد. همان سیاهی از دور پدید آمد، دانستم که همان شخص است، چون نزدیک آمد هم او بود هم بر قرار آن کرت من این بار گستاخ‌تر شده بودم آهسته از میان خاشاک بیرون آمدم و از آن بالا فروآمدم. چون از نماز فارغ شد و دست برداشت و دعا بگفت، برخاست تا برود، دامنش بگرفتم و بگفتم: ای شیخ از بهر لئه مرا فریادرس! مردی‌ام از نشابور و با کاروانی به بخارا می‌شدم. امروز دو روزست تا راه گم کرده‌ام و راه نمی‌دانم. او سر در پیش افگند، یک نفس را سر برآورد و دست من بگرفت. من بنگریستم، شیری دیدم که از آن بیابان برآمد و پیش او آمد و خدمه کرد و بیستاد. او دهان بر گوش شیر نهاد پس مرا بر آن شیر نشانند و موی گردن او بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم او محکم دار و هر کجا که او بیستاد از وی فرود آی، و از آن سوی کی روی او باشد برو. من چشم فراز کردم و شیر برفت. یک ساعت بود، شیر بیستاد، من از او فرو آمدم و چشم باز کردم. شیر برفت، راهی دیدم، گامی چند برفتم، کاروان را دیدم آنجا فرود آمده، شاد شدم، با ایشان به بخارا

شدم و از متاعی کی برده بدم سودی نیک بکردم، و متاع نشابور بخریدم و باز آمدم و دیگر بار به دوکان نشستم و با سر حلوآگری رفتم و چند سال برین بگذشت. یک روز بکاری بکوی عدنی کویان فرو شدم بر در خانقاه انبوهی دیدم، پرسیدم کی چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه، شیخ بوسعید بوالخیرش گویند، کی پیر و مقتدای صوفیان است و او را کرامات ظاهر، درین خانقاه نزول کرده است و امروز مجلس می‌گوید، گفتم من نیز در روم تا چه می‌گوید. چون از در خانقاه درشدم، ستونی بود بر کنار رواق، آنجا بایستادم و او بر تخت نشسته بودو سخن می‌گفت. در وی نگرستم، آن مرد را دیدم که در آن بیابان مرا بر آن شیر نشانده بود. او روی از دیگر سوی داشت کی سخن می‌گفت، چون سخن او شنیدم او را باز شناختم، او حالی روی بمن کرد و گفت: های نشنیدستی هر آنچ ببینند در ویرانی نگویند درآبادانی! چون این سخن بگفت نعره از من برآمد، و نیز از خود خبر نداشتم، و بیهوش بیفتادم، شیخ با سر سخن شده بود و مجلس تمام کرده، چون بهوش باز آمدم و مردم رفته، درویشی نشسته بود و سر من در کنار گرفته. چون با خویش آمدم برخاستم، آن درویش گفت شیخ فرموده است که بر ما درآی. من پیش شدم و در پای او افتادم. شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرکی از آن خویشتن بمن داد و حسن مؤدب را گفت تا مرا جامهای نو آورد، و آن جامه حلوآگری را از سر من برکشید و طبقی شکر در آستین من کرد و گفت این به نزدیک کودکان بر و با ما عهد کن کی تا زنده باشم من، این سخن را با خلق نگویی و سر را فاش نگردانی. قبول کردم تا شیخ زنده بود، و در حال حیوة او، این حکایت با کس نگفتم، چون او بدار بقا رحلت کرد من این حکایت باتو بگفتم.

حکایت: خواجه حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد که چون شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در ابتدای حالت به نشابور آمد، و مجلس می‌گفت و بیکبار مردمان روی بوی آوردند و مریدان بسیار پدید آمدند. در آن وقت در نشابور مقدم کرامیان استاد ابوبکر اسحق کرامی بود، و رئیس اصحاب رأی و روافض قاضی صاعد. و هر یک از ایشان تبع بسیار و شیخ را عظیم منکر و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ بر سر منبر بیت می‌گفتی و دعوتهای بتکلف می‌کردی، چنانک هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج می‌کرد و پیوسته سماع می‌کرد و ایشان برآن انکارهای بلیغ می‌کردند و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش، پس ایشان بنشستند و محضری کردند و ایمة کرامیان نشستند کی اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی می‌کند و مجلس می‌گوید و بر سر منبر بیت و شعر می‌گوید، تفسیر و اخبار نمی‌گوید و سماع می‌فرماید و جوانان را رقص می‌فرماید و لوزینه و و مرغ بریان می‌خورد و می‌خوراند، و می‌گوید من زاهدم و این نه شعار زاهدانست و نه صوفیان. و خلق بیکبار روی بوی نهادند و گم راه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند. اگر تدارک این نکند

زود بود کی فتنه ظاهر گردد. و این محضر بغزنین فرستادند، به خدمت سلطان غزنین، جواب نبشتند بر پشت محضر، کی ایمة فریقین شافعی و بوحنیفه بنشینند و تفحص حال او بکنند و آنچ مقتضای شریعتست بروی برانند. این مثال روز پنجشنبه در رسید. آنها کی منکران بودند شاد شدند و گفتند فردا آدینه است، روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهار سوی. برین جمله قرار دادند و این آوازه در شهر منتشر شد و آن طایفه کی معتقد بودند رنجور و غمناک گشتند و کسی را زهره نبود کی این حال با شیخ بگوید. خواجه حسن مؤدب گفت چون این روز نماز دیگر بگزاریم، شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن، صوفیان چندتن اند؟ گفتم صد و بیست تن اند، گفت فردا چاشتگاه جهت ایشان هر یکی را سر بره بریان در پیش نهی با شکر کوفته بسیار، تا بر آن مغز بره پاشند، و هر یکی را رطلی حلوای شکر و گلاب پیش نهی با بخور، تا عود می سوزیم و گلاب برایشان می ریزیم. و کرباسهای گازر شست بیاری، و این سفره در مسجد جامع نهی، تا آن کسانی که ما را در غیبت می کند برای العین ببینند کی حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه می خوراند. حسن گفت چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه یک تاه نان معلوم نبوده است، و در جمله نشابور کس را نمی دانستم که باوی گستاخی کنم، که همگان ازین آوازه متغیر شده بودند و زهره آن نبود کی شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم. از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب روی به غروب نهاده بود، بسر کوی عدنی کویان باستادم متحیر، و نمی دانستم کی چه کنم مردمان در دکانها می بستند و روی بخانها می نهادند. مردی از پایان بازار می دوید تا بخانه رود مرا دید استاده، گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستاده، حاجتی و خدمتی فرمای. من قصه با او تقریر کردم کی شیخ چنین فرموده است و هیچ وجه معلوم نیست. آن جوان در حال آستین باز داشت و گفت دست در آستین در آر دست در آستین وی بردم و یک کف زر سرخ برداشتم روی بکار آوردم، و آنچ شیخ فرموده بود جمله راست کردم. و گفتمی کف من میزان گفت شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یک درم سیم نه در بایست بود و نه زیادت آمد آن شب آن کار ساخته شد. و به گاه برفتم و کرباس بستدم و به مسجد جامع سفره باز گستریدم. شیخ با جماعت حاضر آمد، و خلائق بسیار به نظاره مشغول، و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابوبکر بردند. قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد. و بوبکر اسحق گفت بگذارید کی ایشان امروز شکمی چرب کنند کی فردا چوب دارچرب خواهند کرد. این خبر بگوش صوفیان آوردند، همه غمناک و رنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت ای حسن باید کی سجادهای صوفیان به مقصوره بری، از پس قاضی صاعد، کی ما از پس او نماز خواهیم گزارد، و قاضی صاعد خطیب شهر بود.

پس حسن گفت سجادهای صوفیان به مقصوره بردم، در پس پشت قاضی صاعد، صد و بیست سجاده فرو کردم دو رسته. قاضی صاعد بر منبر رفت و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد. چون نماز بگزارند شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد و میخواست که سخنی گوید، شیخ بدنباله چشم در وی نگاه کرد، او حالی سر در پیش افکند. چون شیخ بخانقاه باز آمد مرا گفت: برو بر سر چهار سوی کرمانیان، و آنجا کاک پزی است و کاک پاکیزه نهاده و کنجد و پسته مغز دروی نشانده، ده من کاک بستان و فراتر شو، منقا فروشیست، ده من منقا بستان و در دوایزار فوطه کافوری بند، و به نزد استاد ابوبکر اسحق برو بگوی امشب باید کی روزه بدین گشایی. حسن گفت برخاستم و بر سر چارسوی کرمانیان شدم و بدر سرای ابوبکر اسحق شدم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ میفرماید کی امشب باید کی روزه بدین طعام گشایی، چون او آن بدید رنگ رویش متغیر شد و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود و مرا بنشانند و حاجب بوالقسمک را آواز داد و گفت برو به نزدیک قاضی صاعد، و او را بگوی که میعاد کی میان ما بود کی فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم، و او را برنجانیم، من از آن قول برگشتم، تو دانی با ایشان و اگر گوید چرا؟ بگوی کی من دوش نیت روزه کردم و امروز به مسجد جامع می شدم، چون بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم کاک پاکیزه دیدم نهاده، آرزو کرد چون فراتر شدم منقا دیدم، گفتم. چون بخانه آمدم فراموش کردم و این حال نگفته بودم، این هر دو را از آن هر دو موضع بر من فرستاده است که امشب روزه بدین بگشای، اکنون کسی را که اشراف خاطر بندگان خدای تعالی چنین باشد مرا باوی ترک مناظره نباشد. حاجب بوالقسمک برفت و پیغام باز آورد کی من این ساعت هم بدین مهم به نزدیک تو کس میفرستادم کی او امروز از پس من نماز گزارده است، چون سلام فریضه باز داد برخاست و سنت را مقام نکرد و برفت. من روی باز پس کردم و میخواستم کی او را برنجانم و گویم که این چه شعار صوفیان است کی روز آدینه نماز سنت نگزاری؟ شیخ بدنباله چشم بمن بازنگریست، خواست کی زهره من آب شود. پنداشتم که او بازیست و من گنجشکی، که همین ساعت مرا صید خواهد کرد، هر چند کوشیدم سخنی نتوانستم گفت. او امروز هیبت و سلطنت خود بمن نمود، با وی مرا هیچ کاری نیست. صاحب خطاب سلطان تو بوده و تو دانی با او. چون حاجب بوالقسمک این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی به من کرد و گفت برو و با شیخ بگو کی قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع و بوبکر اسحق بابیست هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی مصافی برکشیدند با تو و قلب و میمنه و و جناح راست کردند تو بده من کاک و ده من منقامصاف ایشان بشکستی و برهم زدی. اکنون تو دانی با دین خویش **لَكُمْ دِينُكُمْ وَ لِي دِينٌ**. حسن گفت من پیش شیخ آمدم و ماجری بگفتم. پس

شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است، شما پنداشتید کی چوبی به شما چرب خواهند کرد، چون حسین منصورى باید کی در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی، تا چوبی بوی چرب کنند. چوب به عیاران چرب کنند بنامردان چرب نکنند. پس روی بقوال کرد و گفت بیار و این بیت بگوی. بیت:

در میدان آ با سپر و ترکش باش سر هیچ بخود مکش بما سر کش باش
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش تو شاد بزی و در میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند، اصحاب در فروش آمدند و حالتها پدید آمد و هژده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و خرقها در میان آمد. دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از آن برگشتم و قاضی صاعد را از نیکویی روی ماه نشابور گفتندی شیخ گفت. بیت:

گفتی کی منم ماه نشابور سرا ای ماه نشابور نشابور ترا
آن تو ترا و آن مانیز ترا با ما بنگویی کی خصومت ز چرا

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی در پای شیخ افتاد و بگریست و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند بعد آن زهره نبود کس را در نشابور کی بنقص صوفیان سخنی گفتی.

حکایت: زنی بوده است در نشابور او را ایشی نیلی گفتندی، عابده و زاهده و از خاندان بزرگ و اهل نشابور بوی تقرب نمودندی، مدت چهل سال بود کی پای از در سرای بیرون ننهاده بودو دایه داشت کی او را خدمت کردی. چون آوازه شیخ قدس الله روح العزیز در نشابور منتشر شد، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و به مجلس شیخ رو و سخنی کی گوید یاد گیر. دایه به مجلس شیخ حاضر آمد و شیخ سخن می گفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت. شیخ این بیت بگفت. بیت:

من دانگی و نیم داشتم حبه کم دو کوزه نبید خریدم پاره کم
بر بریط مانه زیر ماندست و نه بم تا کی گویی قلندری و غم و غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت؟ او این بیت را یاد گرفته بود، بگفت. ایشی گفت برخیز و دهان بشوی! این چه سخن دانشمندان و زاهدان بود؟ دایه از آن سخن دهان بشست. و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی، آن شب بخفت، چیزی سهمناک خواب دید،

برجست و هر دو چشم ایشی درد خاست. هر چند کی داروساخت بهتر نشد، بهمه اطبا التجا کرد، هیچ شفا نیافت، بیست شبان روز ازین درد فریاد می‌کرد، یک شب در خواب شد، در واقعه می‌بیند کی اگر می‌خواهی کی چشم تو بهتر گردد برو و رضای شیخ بدست آور. دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت بخدمت شیخ بر، چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش او بنه و هیچ مگوی و بازگرد. دایه به مجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسه سیم پیش شیخ بنهاد. و شیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانی و خلالی پیش شیخ بنهادی، شیخ نان بخوردی و خلال کردی. چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلال می‌کرد خواست که بازگردد، شیخ گفت بیا و این خلال را نزدیک کدبانو بر، و بگوی که این خلال در آب بشوی و آب آنرا در چشم مال تا شفا یابی. و انکار و داوری این طایفه از دل بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد. دایه این سخن با ایشی بگفت، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال بآب بشست و در چشم کشید، در حال شفا یافت بقدرت خدای دیگر روز برخاست و هرچ داشت از زر و جواهر و جامه برگرفت و بخدمت شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم. شیخ گفت مبارک باد و گفت او را پیش والده بوطاهر برید تا او را خرقة پوشد. و شیخ او را فرمود کی خدمت این طایفه را اختیار کن. پس ایشی برخاست و خرقة پوشید و خدمت این طایفه پیش گرفت و هرچ داشت درباخت.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز به نشابور شد و مدت یک سال در نشابور بود و مجلس می‌گفت و درین مدت استاد ابوالقاسم آشنایی با شیخ ما نداده بود و باوی بانکار بود. و درین مدت هفتاد کس از مریدان استاد امام به نزدیک شیخ آمده بودند و از آن یکی بونصر حرصی بود کی استاد امام را می‌گفت کی آخر یکبار بیای و این مرد را ببین و سخن او بشنو، تا بعد یک سال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم. آن شب استاد امام بقراری کی داشت بمتوضا شد، چون فارغ شد خود را از بیرون جامه بدست گرفت اگرچه تنها باشی، حکم این خبر را که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه فرموده است **وَاسْتَحْيُوا مِنَ الَّذِينَ يَرَوْنَكُمْ وَ أَنْتُمْ لَا تَرَوْنَهُمْ**. پس فراز شد و کنیزک را بیدار کرد و گفت برخیز و لگام و طرفهای زین بمال و با سر وضو ساختن شد. پس بامداد به مجلس شیخ آمد، شیخ در سخن آمد چنانک عادت شیخ بود، استاد امام می‌نگریست و آن سلطنت و اشراف بر خاطرها می‌دید، بدالش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست و به معامله برابر باشیم او این منزلت کجا یافتست؟ شیخ حالی روی سوی او کرد و گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند کی خواجه نه بسنت خود را گرفته در میان حجره فرا می‌شود، پس کنیزک را بیدار کند کی برخیز، لگام و طرف زین بمال. این حدیث آن وقت جویند کی از دست بشد و وقتش خوش گشت. چون شیخ از تخت فرو آمد،

پیش استاد امام شد و هر دو یکدیگر را در بر گرفتند و او از آن انکار و داوری برخاست و میان هر دو کارها رفت.

حکایت: آورده‌اند که چون آن انکار از درون استاد امام برخاست، در درون استاد امام از سماع خانقاه شیخ بگذشت، در خانقاه سماع می‌کردند و صوفیان را وقت خوش شده و شیخ با ایشان موافقت کرده، استاد در آنجا درنگریست، بخاطرش درآمد کی در مذهب چنین است کی هرک در رقص کردن گردد در گردد گواهی او بنشوند و عدالت را باطل گرداند. دیگر روز شیخ را بدعوتی می‌بردند و استاد امام جایی می‌رفت، بر سر چهار سوی یکدیگر رسیدند و سلام گفتند، شیخ گفت یا استاد **مَتَى رَأَيْتَنَا فِي صَفِّ الشُّهُودِ؟** استاد امام دانست کی این جواب آن اندیشه است که دی روز بر خاطر او گذشته است. آن داوری نیز از خاطر او برخاست. روزی دیگر استاد امام بر در خانقاه می‌گذشت و شیخ فرموده بود کی سماع می‌کردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته بود و قوال این بیت می‌گفت، بیت:

از بهر بتی گبر شوی عارنبو تا گبر نشی ترا بتی یارنبو

انکاری از آن بیت بدل استاد امام درآمد و گفت اگر همه بیتها بوجهی تفسیر توان کرد، این بیت از آن جمله است کی این را هیچ توجیهی نتوان نهاد و شیخ برین خوش گشته است. این بر خاطرش بگذشت، اظهار نکرد و برفت. بعد از آن روزی استاد امام به نزدیک شیخ درآمد، چون بنشستند شیخ روی با استاد امام کرد و گفت ای استاد:

از بهر بتی گبر شوی عارنبو؟ تا گبر نشی ترا بتی یارنبو؟

بوجه استفهام، کی خود عارت نیاید که از بهر بتی گبر شوی و تا گبر نگردی یار تو نتواند بود؟ چون استاد امام وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطر و علمی کی او را درین راه بود، اقرار داد که سماع شیخ را مباحست و مسلم، و در سر توبه کرد که بعد از آن بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند. بعد از آن هر روز نزدیک شیخ آمدی یا شیخ بروی رفتی.

حکایت: پیر بواحمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس الله اروحهما العزیز، مردی سخت عزیز بوده است. گفت یک شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد. استاد را در سر خبر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد هنوز نام وی ننهاد. کسی دست بحلقه خانقاه باز نهاد، استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد. در باز کردند، شیخ بود، درآمد و استاد امام را گفت ما را

آگاهی دادند که شما را نامی مانده بود، بروی اینار کردیم، او را شیخ بوسعید نام نهاد. و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد. و خواجه بو عمرو کی داماد استاد بود مردی بزرگ بود و با نعمت، چهل دعوت داد به شکرانه این.

حکایت: خواجه بوبکر مؤدب گفت کی روزی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز مجلس می گفت، در میان سخن گفت استاد امام دیر می رسد! و باز گفت عجب عجب! ساعتی سخن گفت، دیگر بار گفت ما را دل با استاد امام می نگرد کی دوش رنجور بود. چون شیخ این گفت استاد از در درآمد. خروش از خلق برآمد. شیخ روی با استاد امام کرد و گفت یا استاد ما دوش از تو غافل نبودیم، عیادت تو به حکایتی بخواهم گفت: روزی دهقانی نشسته بود، برزگراو او را خیار نوباوه آورده بود. دهقان حساب خانه برگرفت، هر یکی را یکی بنهاد و یکی به غلام داد کی بر پای ایستاده بود، دهقان را هیچ نماند و غلام خیار می خورد، خواجه را آرزو کرد، غلام را گفت پاره از آن خیار بمن ده، غلام پاره از آن خیار بخواجه داد. دهقان چون به دهان برد طلخ یافت، گفت ای غلام خیاری بدین طلخی را بدین خوشی می خوری؟ گفت از دست خداوندی کی چندین گاه شیرین خورده باشم بیک طلخی چه عذر دارم کی رد کنم؟ ای استاد، قطعه:

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد	کین عشق چنین باشد گه شادی گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب	گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیک بیک بد نتوان کرد فراموش	گر خار بر اندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه	هر روز بنویاردگر نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعره بزد و از هوش برفت، چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام بپراگندند و شیخ در خانه شد، مشایخ متصوفه نزدیک استاد آمدند کی دوش چه بوده است؟ استاد گفت عجب کاریست! دوش در وردی کی مرا بود کسلی می رفت و از آن جهت مشوش بودم. گفتم به مسجد آدینه شوم و در آن حوض غسلی کنم و بر سر خاک مشایخ روم و ورد بگزارم. چون به مسجد جامع رسیدم و بحوض فرو شدم و سجاده بر طاق نهادم با جامها، و بر سر آب می ریختم یکی درآمد و جامه و کفشم برگرفت و از آن سبب رنجی و اندوهی بمن درآمد و زفان داوری پدید آوردم. از آب برآمدم و برهنه بخانقاه رفتم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان تمام باید کرد. بر اندیشه زیارت برون شدم، چون بدر مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد، پایم ریش گشت و دستارم از سر بیفتاد، کسی درآمد و دستارم را در ربود، من متحیر بماندم سر بسوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا بوالقسم نمی باید او

طاعت سیلی و زخم تو ندارد کی بوالقسم را این ورد و زیارت برای تو بود، چون ترا نمی‌باید در باقی کردم! و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت. امروز شیخ می‌گوید کی ما دوش با تو بودیم! تا او را بدین سر اطلاعست ای بسا رسوایا کی او از ما می‌داند.

حکایت: از خواجه بوالفتوح غضایری شنیدم کی گفت هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ بر سر کوی عدنی کوپان دکانی بود، آب زدندی و برفتندی و فرش افگندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان بیستادندی، و موضعی با نزهت و گشاده و خوش بودی. یک روز شیخ هم برین قرار نشسته بود، سر از پیش برآورد و گفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای تعالی را ببینید؟ درین مرد نگرید. جمع بازنگریستند، کسی را ندیدند، در حال استاد امام ابوالقسم قشیری از سر کوی درآمد، چون فراز آمد سلام گفت و برگذشت، شیخ از پس قفای او نگریست و گفت استاد استاد است.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ ابوالقسم قشیری یک شب اندیشه کرد و گفت فردا به مجلس شوم و گویم کی شریعت چیست و طریقت چیست؟ تا جواب چه شنوم. دیگر روزبگاه به مجلس شیخ آمدم و بنشستم و شیخ در سخن آمد. پیش از آنک استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی کی می‌خواهی کی از شریعت و طریقت سؤال کنی، بدانک ما جمله علوم درین بیت آوردیم کی:

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار اینست شریعت
مهر دل پیش آر و فضول از ره بردار اینست طریقت

امام الحرمین ابوالمعالی قدس الله روحه العزیز گفته است کی هرچ ما در کتابها ثبت کرده‌ایم و خوانده‌ایم و تصنیف ساخته، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز درین یک بیت بیان کرده است.

حکایت: خواجه بوالفتوح غضایری رحمة الله علیه روایت کرد و گفت: دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه کی بحکم استاد امام ابوالقسم قشیری بود، از استاد امام دستوری خواست تا به مجلس شیخ بوسعید آید. استاد امام دستوری نمی‌داد، چون بکرات می‌گفت گفت دستوری دادم، اما متنکر وار و پوشیده شو و ناونه بر سر افکن، یعنی چادر کهنه، تا کسی ظن نبرد کی تو کیستی. فاطمه بحکم اشارت استاد آن چنان کرد و به مجلس شیخ آمد و بر بام در میان زنان بنشست. و آن روز استاد امام به مجلس نیامده بود. چون شیخ در سخن آمد حکایتی از استاد بوعلی دقاق آغاز کرد و گفت اینک جزوی از اجزای او اینجاست و شطیبه از آن او حاضرست. چون کدبانو فاطمه آن سخن بشنید حالتی بوی درآمد و بیهوش شد و از بام درگشت. شیخ گفت خداوندانه بدین بازپوشی! همانجا کی بود در هوا معلق بیستاد

تا زنان دست فرو کردند، و بر بامش کشیدند و این حال با استاد امام باز نمود.

حکایت: از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنیدم کی گفت از امام احمد مالکان شنیدم کی گفت: روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز و استاد امام و جمعی بزرگان متصوفه در بازار نشابور می‌شدند، بر دکانی شلغم جوشیده بود نهاده، و درویشی را نظر بر آن افتاده بود شیخ ما بدانست، هم آنجا کی بود عنان بازکشید، و حسن را گفت برو بدکان شلغم فروش، چندانک شلغم دارد بستان و بیار و هم آنجا مسجدی بود، شیخ در مسجد شد با استاد امام و جمعی متصوفه. حسن بدکان مرد رفت و شلغم بیاورد و صلا آواز دادند، درویشان بکار می‌بردند و شیخ موافقت می‌کرد و استاد امام موافقت نمی‌کرد و بدل انکار می‌کرد کی مسجد در میان بازار بود و پیش گشاده. بعد از آن بروزی دو سه شیخ ما را با استاد امام بدعوتی بردند و تکلف بسیار کرده و الوان اطعمه ساخته، سفره بنهادند، مگر طعامی بود کی استاد را بدان اشتها بودی و از وی دور بود و شرم مانع، شیخ روی بوی کرد و گفت ای استاد آن وقت کی دهندت نخوری و آن وقت کی بایدت ندهند. استاد از آنچ رفته بود بدل استغفار کرد و متنبه گشت.

حکایت: شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب کی گفت در نشابور روزی استاد امام درویشی را خرجه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنک مگر آن درویش را بخواجه اسمعیلک دقاق نظری بودو این اسمعیلک از نزدیکان استاد امام بود، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می‌باید کی دعوتی سازی و قوالان را بخوانی و اسمعیلک را حاضر گردانی کی در کار او سوخته‌ایم. آن محب آرزوی درویش بجای آورد، دیگر روز خبر با استاد امام رسید، آن درویش را خرجه برکشید و مهجو کرد و از شهر بیرون کرد. چون خبر بخانقاه شیخ آوردند درویشان رنجور شدند، پس شیخ حسن مؤدب را گفت امشب می‌باید کی دعوتی نیکو بسازی با همه تکلفی و جمله جمع شهر را طلب داری و استاد امام را بخوانی و شمعیهای بسیار فراگیری. حسن گفت برفتم و آنچ شیخ فرموده بود راست کردم و استاد امام را خبر کردم و اهل شهر را حاضر کردم، استاد امام بیامد و شیخ او را شبانگاه بر تخت نشاند با خویشتن بهم، و صوفیان در پیش تخت شیخ سه صف بنشستند، در هر صفی صد مرد، و ما سفره بنهادیم، و صاحب سفره خواجه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود و سخت با جمال، نیم جبهه پوشیده، بر سر سفره می‌گشت، چون شمعی روشن. چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه پیش شیخ و استاد امام نهادم، چون ایشان پاسی چند بکار بردند و دست باز کشیدند، شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو، بوعلی ترشیزی، و یک نیمه می‌خور و یک نیمه در دهان آن درویش می‌نه. خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و پیش درویش شد و بحرمت بدو زانو بنشست و یک نیمه لوزینه خود بخورد و یک نیمه در دهان درویش نهاد و دیگری

همچنین کرد. آن درویش فریاد برداشت و جامه خرقه کرد و لبیک زنان از خانقاه بیرون رفت و می‌دوید و نعره می‌زد. شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ترا بخدمت آن درویش وقف کردیم. برو، عصا و ابریق او بردار و از پس او می‌شو، و خدمت او بجای می‌آور و هر کجا کی او فرود آید مغمزیش می‌کن تا به کعبه. خواجه بوطاهر عصا و ابریق آن درویش برداشت و از پس او برفت، بوعلی بازپس نگریست خواجه بوطاهر را دید کی از پس وی می‌دوید، چون بوی رسید گفت کجا می‌آیی؟ گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستادست و احوال بگفت. بوعلی بازگشت و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان. شیخ بوطاهر را بازخواند. آن درویش خدمت کرد و برفت. چون بوعلی بشد شیخ روی سوی استاد امام کرد و گفت ای استاد، درویشی را کی بنیم لقمه لوزینه از شهر برون توان کرد و به حجاز افگند، چندین رنجائیدن و خرقه بر کشیدن و رسوا کردن چرا؟ و این ما را از برای تو پیش آمد والا چهار سال بود کی آن درویش در کار بوطاهر ما بود و ما آشکارا نمی‌کردیم، وگرنه به سبب تو بودی هم بکسی بازنگفتمی. استادبرخاست و استغفار کرد و وقت خوش گشت و صوفیان را حالتها ظاهر شد.

حکایت: آورده‌اند که چون استاد امام را آن انکار برخاست از میان، از شیخ درخواست کرد کی هر هفته یک بار می‌باید کی در خانقاه من مجلس گویی. شیخ اجابت کرد و در هفته یک روز آنجا مجلس گفتی. یک روز نوبت مجلس بود، و کرسی نهاده بودند، و مردم می‌آمدند و می‌نشستند، شیخ عبدالله باکودرآمد بپرسیدن استاد امام، چون یکدیگر را پرسیدند شیخ عبدالله باکو گفت این چیست؟ استاد امام گفت از آن شیخ بوسعیدست، مجلس خواهد گفت، بنشین تا بشنوی. عبدالله گفت من او را منکرم یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت. گوش دار کی این مرد مشرفست بر خواطرها، تا هیچ حرکت نکنی و هیچ چیز نیندیشی، کی او حالی باز نماید. پس شیخ بوسعید درآمد و بر کرسی رفت و مقریان برخواندند و شیخ دعا بگفت و در سخن آمد. شیخ عبدالله باکو آهسته گفت باخود: بس باد کی در بادست! او هنوز سخن تمام نکرده بود، شیخ روی سوی او کرد و گفت: در باد معدن بادست. این کلمه بگفت و با سر سخن شد. استاد امام شیخ عبدالله را گفت چه کردی؟ گفت چنین گفتم. استاد گفت ترا نگفتم کی هیچ مگوی کی این مرد مشرفست بر هر چ کنی و اندیشی. چون شیخ در سخن گرم شد و شیخ عبدالله آن حالت او مشاهده کرد، با خود اندیشه کرد که چندین موقف بتجرید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم و نود و اند سالست که تا در خدمت مشایخ ام سبب چیست کی این همه برین مرد اظهار می‌شود و بر ما نمی‌شود؟ شیخ در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه:

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنین‌ام که مرا بخت چنین است و چنین

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و پیش استاد امام و عبدالله باکوشد. چون بنشستند شیخ با استاد گفت کی با این خواجه بگو کی دل خوش کن. شیخ عبدالله گفت آنوقت دل خوش کنم کی تو هر پنجشنبه بخانقاه من می‌بیایی. شیخ گفت بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتادست، ما بدان نظرها می‌آیم نه بتو. چون شیخ این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ عبدالله آن انکار از دل بیرون کرد و جمله جمع صافی شدند..

حکایت: آورده‌اند که چون شیخ عبدالله باکورا آن داوری برخاست، بهر وقت به سلام شیخ آمدی و سخن گفتی. اما شیخ عبدالله را به سماع و رقص شیخ انکار می‌بود و گاه گاه اظهار می‌کرد تا شبی بخواب دید کی هاتفی آواز داد کی قوموا و ارقصو لله! یعنی برخیزید و رقص کنید برای خدای سبحانه و تعالی! بیدار شد و لاحول کرد و گفت این خواب شوریده بود کی مرا شیطان نمود. دیگر بار بخت همچنین دید کی هاتفی می‌گوید کی «قوموا و ارقصوا لله بیدار شد و لاحول کرد و زکری بگفت و سوره دو سه از قرآن برخواند، در خواب شد همان دید دانست کی جز حق نتواند بود. بامداد برخاست و بخانقاه زیارت شیخ آمد و شیخ را دید کی از اندرون خانه می‌گفت کی قوموا و ارقصوا لله. شیخ عبدالله را آن انکار از دل دور شد.

حکایت: هم درین وقت روزی شیخ عبدالله باکو به نزدیک شیخ آمد، شیخ در چهار بالش نشسته بود و تکیه کرده، از آن انکاری بدل او درآمد. شیخ گفت به چهار بالش منگر بخلق و خوی نگر. چون شیخ این دقیقه بنمود بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد کی دیگر بر شیخ هیچ اعتراض نکند.

حکایت: امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت قدس الله روحه العزیز، که چون شیخ بوسعید به نشابور آمد، پدر من او را عظیم منکر بود چنانک پیش او سخن او نتوانستی گفت. یک روز چون از نماز بامداد فارغ شد مرا گفت جامه درپوش تا به زیارت شیخ بوسعید شویم. مرا ازو عجب آمد. پس هر دو برفتیم تا بخانقاه شیخ. چون از در خانقاه در شدیم شیخ گفت: درای ای خلیل خدای به نزدیک حبیب خدای! مرا از آن سخن هم عجب آمد، پدرم در شد، شیخ در صومعه تنها بود، مریدان را آواز داد کی بیایید و مرا بردارید. و شیخ ما در آخر عمر دشوار بر توانستی خاستن، از بس ریاضت کی در اول عهد کرده بود و خود را از پای در آویخته بیشتر بر تخت نشستی و پای فرو گذاشتی و بدست بر تخت قوت کردی تا بی‌مدد کسی برخیزد. دو کس بدویدند از مریدان شیخ و او را برگرفتند. شیخ پدرم را در

بر گرفت و لحظه بنشستند و سخن گفتند چون ساعتی برآمد، استاد امام درآمد و یک زمان حدیث کردند. استاد امام برخاست و برفت. پدرم از پس پشت استاد امام می‌نگریست. شیخ دهان بر گوش پدرم نهاد و چیزی بگفت. پدرم بوسی بران شیخ داد. مرا از آن حرکت تعجب زیادت گشت. پس پدرم برخاست و بیرون آمدم. چون بخانه رسیدیم از پدر سؤال کردم که مرا امروز از سه حالت تعجب آمد: یکی آنک شیخ بوسعید را منکر بودی و مرا بامداد فرمودی کی برخیز تا بزیارت شیخ رویم. و دوم چون به نزدیک شیخ رفتیم گفت در آی ای خلیل خدای به نزدیک حبیب خدای. سیم چون استاد بیرون رفت تو از پس قفای استاد می‌نگریستی، شیخ چیزی بگوش تو در گفت، تو بوسی بران او نهادی. پدر گفت بدانک من دوش بخواب دیدم کی بموضعی عزیز و متبرک و جایی خوش می‌گذشتم، شیخ بوسعید را دیدم که در آن جای مجلس می‌گفت و خلق بسیار نشسته، من از غایت انکاری که باوی بود روی از آن موضع بگردانیدم. هاتفی آواز داد کی روی از کسی می‌گردانی که به منزلت حبیب خدای است در زمین! چون بشنیدم مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود اندیشیدم کی اگر او به منزلت حبیب خدایست تا من بمنزلت کی باشم. آواز آمد کی تو بمنزلت خلیل خدایی. من بیدار شدم از آن انکار که مرا با شیخ بود هیچ نمانده بود بلکه بعوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود. امروز به زیارت او شدیم، گفت در آی ای خلیل خدای نزدیک حبیب خدای، باز نمود که من بفراست و کرامت برآنچ تو دوش بخواب دیده اطلاع دارم. چون استاد امام برخاست من بر اثر او می‌نگریستم، بر خاطر می‌گذشت که اگر شیخ درجه حبیب دارد و من درجه خلیل، درجه استاد امام چیست؟ شیخ دهان بر گوش من نهاد و گفت درجه کلیم خدای تعالی. از آن اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان ایزد سبحانه و تعالی، تعجب کردم و سر فرو بردم و بوسی بران شیخ دادم. من با پدر گفتم حالت این منزلتها چگونه توانم دانست؟ پدرم این حدیث باسناد درست روایت کرد کی رسول می‌گوید صلعم کی: **عُلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ** و بعد از آن با پدر به سلام شیخ می‌رفتم.

حکایت: از عمید خراسان نقل کرده‌اند که سبب ارادت من در حق شیخ بوسعید و فرزندان او که در ابتدا کی من بنشابور آمدم یکسواره بودم و مرا حاجب محمد گفتندی. هر روز بامداد بدر خانقاه شیخ بوسعید برگزاشتمی و بدانجا درنگریستمی و او را بدیدمی، آن روز بر من مبارک بودی. یک شب اندیشه کردم که فردا به سلام این شیخ شوم و او را چیزی برم. هزار درم سیم بسختم از آن سیمی کی در آن وقت نوزده بودند، سی درم بدیناری. و این هزار درم سیم در تایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود به سلام شیخ شوم و این سیم پیش وی بنهم. و درین خانه تنها بودم و با کس نگفتم. پس بخاطرم درآمد کی این بسیار باشد، پانصد درم تمام باشد سیم بدو نیمه کردم و پانصد درم در پس بالاش کردم و

پانصد درم بخدمت شیخ بردم و سلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤدب دادم. حسن برفقی بگوش شیخ گفت کی حاجب محمد شکسته آورده است، شیخ گفت مبارک باد اما تمام نیاورده است، یک نیمه در پس بالش گذاشته است و حسن را هزار درم وامست، تمام به حسن دهد تا حسن دل از وام فارغ کند. عمید گفت چون این سخن بشنیدم متغیر شدم و چاکری بفرستادم تا باقی بیاورد و بحسن داد. پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن. شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد، برو به سلامت. عمید گفت بعد از آن هیچ کس را بر من دست نبود و به سلامت بودم و اگر چه خرجی می افتاد باختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هر روز کارم در زیادت بود. چون بازگشتم شیخ از پس پشت من درنگریست و گفت ای بساکار که در پس قفای این مردست.

حکایت: بوسعید خشاب گفت، کی خادم خاص شیخ قدس الله روحه العزیز بود، که روزی شیخ از خانقاه کوی عدنی کویان بیرون آمد تا به گرمابه شود، عمید خراسان می شد، ساختی بر اسب افکنده، و هنوز عمید خراسان نبود، هم حاجب محمدش گفتندی. چون چشم بر شیخ افگند از اسب بزیر آمد و خدمت کرد و گفت بدستوری سخنی بگویم، شیخ گفت بگوی. عمید گفت می باید کی شیخ مرا در دل خود جای دهد، شیخ گفت دادیم، او خدمت کرد و برفت. و شیخ به گرمابه رفت و آن حدیث با من صحبت می داشت، خویشتن نگاه نتوانستم داشت، گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخنی بگفت و تو اجابت کردی، او را چه محل آن بود؟ شیخ گفت او را باحق تعالی سری است، عجب نبود که آنچ جوید بیابد. از آن روز باز کار او بالا گرفت تا بعد از آن به مدتی نزدیک، خواجه بوالفتح شیخ گفت: روزی پیش شیخ استاده بودم، و عمید خراسان احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود، روزی به زیارت شیخ درآمدند، حاجب محمد پیش می آمد، جوانی صاحب جمال بود، درآمد و خدمت کرد، شیخ گفت در آی ای عمید خراسان. او گفت اینک عمید خراسان می آید، و احمد دهستانی بر اثر او می آمد، شیخ گفت نه عمید خراسان تویی، او سگیست، سگانش بدرند. و شیخ احمد دهستانی را که عمید بود هیچ التفات نکرد، احمد دهستانی را بکشتند و پاره پاره کردند و حاجب محمد عمید خراسان گشت و شصت سال خراج خراسان بید کفایت او بود و پیوسته به تفاخر بازگفتی که نصب کرده شیخ ام در عمیدی خراسان.

حکایت: خواجه امام بوالفتح عباس گفت که من با پدر باصفهان شدم، پیش نظام الملک رحمة الله علیهم. چون پیش او در رفتیم پدرم او را دعایی بگفت. نظام الملک گفت ای خواجه امام من هرچ یافتم از شیخ بوسعید یافتم، پدرم گفت چگونه؟ گفت یک روز در نشابور بودم بر اسبی بدلگام نشسته، به کوی عدنی کویان می رفتم، یکی از پس من بیامد و گفت ترا می خوانند من برفتم و بخانقاه در شدم، شیخ

بوسعید را دیدم، مرا بپرسید و من پیشتر از آن بخدمت شیخ رسیده بودم چنانک آن حکایت بجای خویش گفته آید، و دست من بگرفت و گفت نیک مردی خواهی بود. من خدمت کردم و باز گشتم، دیگر روز به خدمت شیخ آمدم و در بر ستونی متواری بنشستم چنانک شیخ مرا نمی‌دید، شیخ سخن می‌گفت چون مجلس به آخر رسانید گفت حسن را قرضی هست، و من کمرکی ساخته بودم چنانک رعنائی جوانان باشد کمر را بند بگشادم و بدادم، شیخ گفت حسن را کی آن کمر بیاور، حسن کمر بخدمت شیخ رسانید، شیخ بستند و انگشت در حلقه کمر افکند و چند بار بگردانید و گفت نه دیر رود که چهار هزار کمر در پیش تو خواهند بستن، همه کمرهای بزر. امروز عرض داده‌ام، چهار هزار مرداند در خدمت من با کمرهای زر و من هرچ یافتم از برکات شیخ باسعید است.

حکایت: پیری بود در شهر مرو و او را محمد بونصر گفتندی و او از جمله مشایخ ماوراءالنهر بود، در آن وقت کی بغراخان قصد کشتن صوفیان ماوراءالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند. و این محمد خنتی از آن جمله بود شیخ ما را ندیده بود و در مرو امامی بود، او را ابوبکر خطیب گفتندی، از شاگردان قفال و شیخ را پیش قفال دیده بود. بمهمی عزم نشابور کرد. پس محمد خنتی پیش او آمد و گفت می‌شنوم کی قصد نشابور داری و مرا حاجتی است. گفت چیست گفت می‌خواهم کی از شیخ ابوسعید بپرسی چنانک او نداند کی این سؤال من کرده‌ام و حدیث من باوی بگویی که آثار را محو بود؟ گفتم من این یاد نتوانم داشت. این سخن را بر کاغذی نویس، بر کاغذی نشست و بمن داد. بوبکر خطیب گفت بنشابور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم، در حال دو صوفی دیدم کی درآمدند و آواز می‌دادند کی خواجه بوبکر خطیب در کاروان مرو کدامست؟ گفتم منم. ایشان نزدیک آمدند و گفتند شیخ بوسعید سلام می‌گوید و می‌گوید کی ما آسوده نیستیم کی تو در کاروان سرای نزول کردی، باید کی نزدیک ما آیی، گفتم تا به گرمابه درآیم و غسلی برآرم آنگه بیایم. و من از آن سلام و پیام متحیر شدم چون از حمام بیرون آمدم همان دو درویش را دیدم بر سر گرمابه ایستاده با عود و گلاب، من در صحبت ایشان بخدمت شیخ رفتم، چون نظر شیخ بر من افتاد گفت:

أَهْلًا بِسَعْدِي وَالرَّسُولِ وَحَبِّذَا وَجْهَ الرَّسُولِ لِحُبِّ وَجْهِ الْمُرْسِلِ

سلام گفتم جواب داد. گفت رسالت آن پیر تو سبک می‌داری سخن او به نزد ما بس عزیز است، و تو تا از مرو رفته ما منزل منزل می‌شماریم. بوبکر خطیب گفت من بشکستم، پس شیخ گفت بیار تا چه داری و آن پیر چه گفتست؟ بوبکر خطیب گفت در آن ساعت جمله علوم فراموش کردم از هیبت شیخ، گفتم ای شیخ کاغذ در جیب جامه راهست، شیخ گفت متفق را و مختلف را یاد می‌داشتی، سؤال پیری

را یاد نمی‌توانستی داشت؟ از آن سخن نیز شکسته‌تر شدم. شیخ گفت اگر باتو بگویم سؤال را یادت آید؟ گفتم فرمان شیخ راست گفت سؤال اینست که محو آثار ممکن هست؟ گفتم همچنین است شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم آید کی همین ساعت بازگردی، شغلی که هست بگزار و چون می‌روی جواب گویم. ابوبکر خطیب گفت تا من در نشابور بودم هر شبی بر شیخ می‌آمدم و شیخ اعزازها می‌کرد و کرمها می‌فرمود و بوقت مراجعت به خدمت شیخ آمدم و گفتم جواب آن سؤال پیر پس شیخ گفت پیر را بگوی **لا تَبْقَى وَلَا تَذْرَعِينَ** می‌نماید اثر کجا ماند. ابوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم و گفتم شیخ بیان فرماید. شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید، این بیت یادگیر و با او بگوی:

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق تو چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ بفرماید تا بر جایی ثبت کنند، حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت و بمن داد. چون به مرو رسیدم پیر محمد خنتی می‌آمد، گفتم که مرا به نزدیک سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم پیش وی بر طبقی نهاده‌اند و قصه آنچه رفته بود همه باوی تقریر کرد و کاغذ بنمود، چون برخواند نعره بزد و بیهوش بیفتاد، از آنجا بدو کس او را از جای برگرفتند و به خانه بردند و هفتم را در خاک رفت رحمة الله علیه.

حکایت: آورده‌اند کی در آن وقت کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز بنشابور بود، آنجا امامی بود از اصحاب ابو عبدالله کرام، او را بوالحسین تونی گفتندی و شیخ ما را منکر بودی و انکار وی بدرجه بود که هر وقت پیش او سخن شیخ گفتندی او لعنت کردی و تا شیخ در نشابور بود او بکوی عدنی کوپان که خانقاه شیخ در آنجا بود نگذاشته بود. روزی شیخ گفت اسب زین کنی تا به زیارت بوالحسین تونی شویم، جمعی صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض کردند که زیارت کسی می‌رود که سخن وی پیش او نمی‌توان گفت و اگر نام او شنود لعن می‌کند. شیخ برنشست بامردان، در راه رافضتی از خانه بیرون آمد، شیخ را دید با جمع، لعنت آغاز کرد، جماعت قصد زخم او کردند، شیخ گفت آرام گیرید، باشد که بدان لعنت بروی رحمت کنند، جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی کی بر چون تویی لعنت کند؟ شیخ گفت معاذالله او لعنت بر ما نمی‌کند او پندارد کی ما بر باطلیم و او برحق، او لعنت بر آن باطل می‌کند برای خدایا، و آن مرد ایستاده بود و آن سخن کی شیخ می‌گفت می‌شنود، حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم، بر حق تویی و بر باطل من، اسلام عرضه کن تا بنو مسلمان شوم! شیخ مریدان را گفت: دیدی که لعنتی که برای خدای کنی چه اثر دارد! چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا امام بوالحسین را خبر کند که شیخ به سلام تومی‌آید، آن

درویش ابوالسحین را خبر کرد، او شیخ را نفرین کرد و گفت او به نزدیک ما چه کار دارد اورا به کلیسای ترسایان باید شد. چون درویش بشنید نزدیک حسن آمد و آنچ بود بگفت. اتفاق را روز یکشنبه بود، شیخ را خود آگاهی بود از آنچ رفت، گفت یا حسن چه می‌رود؟ حسن آنچ شنید باز نمود، شیخ گفت اکنون پیر آنچ فرموده است بجای آریم، روی به کلیسا نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم چنان باید کرد کی پیر می‌فرماید. چون به کلیسا رسید ترسایان جمع بودندو به کار خود مشغول، چون شیخ را بدیدند همه گرد وی درآمدند و در وی نظاره می‌کردند تا بچه کار آمده است و ایشان در پیش کلیسا صفه کرده بودند و صورت عیسی و مریم در دیوار صفه کرده و روی بدان آورده و آنرا سجده می‌کردند. شیخ بدنباله چشم بدان صورتها باز نگریست و گفت **ءَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّي إِلَهَيْنِ مِنْ دُونِ اللَّهِ** تویی که می‌گویی مرا و مادر مرا بخدایی گیرید؟ اگر محمد و دین محمد حق است درین لحظه حق را سبحانه و تعالی سجود کنید. چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت درحال بزمین افتادند چنانک رویه‌اشان از سوی کعبه بود. چون ترسایان آن بدیدند فریاد برآوردند و چهل تن از ایشان زنار ببردند و مسلمان شدند و مرقعها درپوشیدند و غسل آوردند. شیخ روی بجمع متصوفه آورد و گفت هرک بر اشارت پیران رود چنین بود، و این همه از برکة اشارت آن پیر بود و این خبر پیش ابوالحسین تونی بردند که شیخ را چه رفت و او چه گفت، امام بوالحسین را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و. او رادر محفه نشانند چون به خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید، او را بیرون آوردند و از در خانقاه شیخ به پهلو می‌گشت و نعره می‌زد تا پیش تخت شیخ، و در دست و پای شیخ افتاد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقه کرد و شیخ و جمع موافقت نمودند و او از کرده استغفار کرد و از مریدان شیخ گشت.

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود، روزی جماعتی درویشان شیخ به بازار می‌گذشتند، قوالان آمده بودند از طوس و در بازار سماع می‌کردند. چون جماعت بخانقاه آمدند با شیخ گفتند کی قوالان طوس رسیده‌اند و در بازار سماع می‌کنند، ما را سماع ایشان می‌باید. شیخ حسن را گفت برو در بازار نشابور بنگر تا کیست نیکو روی‌تر، بگوی مقریان رسیده‌اند از طوس، و اصحابنا را می‌باید کی آواز ایشان بشنوند، اسباب سفره ایشان ترتیب کن تا مقریان با اصحابنا امشب بیاسایند. بیرون آمد و گرد بازار نشابور بگشت و پیش شیخ آمد و گفت همه نشابور بگشتم، هیچ کس را نیکو روی‌تر از شیخ ندیدم. چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت باز کرد و گفت این فرجی را بدکان بوجعفر ما بر و بگوی کی ایشان می‌گویند کی پنجاه دینار بده کی جماعت را امشب اوایی سازیم تا مقریان طوس بیاسایند، تا مجاهدی پدید آید و دل تو از قرض ایشان

فارغ کند. حسن گفت به حکم اشارت شیخ بدکان بوجعفر شدم و آنچ فرموده بود بگفتم. بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی می‌دهی کی برزفان شیخ رفته است کی بوجعفر ما؟ من گفتم کی فردای قیامت از عهده بیرون آیم کی برزفان شیخ رفت کی بوجعفر ما. پنجاه دینار بسخت و درکاغذی کرد و بمن داد و فرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ رسان، چون برفتم و آنچ داده بود پیش شیخ آوردم، بوجعفر بر اثر من درآمد و پنجاه دینار دیگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاده درآورد و پیش شیخ بنهاد و گفت آنچ بدست حسن فرستادم باشارت شما بود و آنچ من آورده‌ام شکرانه آنست کی برزفان شما رفته است که بوجعفر ما. که دستگیر مادر قیامت این کلمه خواهد بود.

حکایت: هم در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، از هر کسی چیزی قرض کرده بود بر درویشان خرج کرده، و چیزی دیرتر پدید می‌آمد و غنیمان تقاضا می‌کردند. یک روز جمله جمع بدر خانقاه آمدند، شیخ حسن را گفت بگوی تا درآیند، حسن ایشان را درآورد. چون شیخ را خدمت کردند، کودکی از در خانقاه بگذشت و ناطف آواز می‌داد، شیخ گفت آن طواف را آواز دهید، او را بیاوردند. شیخ گفت آنچ داری جمله بسنج، همه بسخت و پیش درویشان نهاد تا بکار بردند. کودک طواف گفت زر می‌باید شیخ گفت پدید آید. ساعتی بود، دیگر بار تقاضا کرد، شیخ همان جواب داد کودک گفت استاد مرا بزند. این بگفت و در گریستن استاد. در حال کسی از در خانقاه درآمد و صرة زر پیش شیخ نهاد، گفت فلان کس فرستاده است و گفته که ما را بدعا یاددار. شیخ حسن را گفت برگیر و تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر همه بداد و زر ناطف آن کودک بداد، هیچ باقی نماندو نه هیچ دربایست. شیخ گفت در بند اشک این کودک بودست.

حکایت: حسن مؤدب گفت محبی بود شیخ را در نشابور بو عمرو حسکو نام، مردی منعم بود و بیاع نشابور بود. روزی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده‌ام، از تو درخواست می‌کنم که هرچ شیخ را باید همه رجوع بامن کنی، و گرچه بسیار باشد باک نداری. حسن گفت مرا یک روز شیخ هفت بار به نزدیک وی فرستاد بهر شغلی و او آن همه راست کرد. بار هشتم آفتاب فرو می‌رفت، گفت ای حسن به نزدیک بو عمرو رو و گلاب و کافور و عود بیار. من رفتم و شرم داشتم کی پیش او روم کی در دوکان می‌بست. از دور چشمش بر من افتاد، گفت یا حسن چیست که بیگانه ایستاده؟ گفتم ای استاد شرم می‌دارم از بسیاری کی امروز بیامدم، گفت شیخ چه فرموده است که من به فرمان شیخم. گفتم گلاب و عود کافور. در دکان بگشاد و چندانک خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم می‌داری که بامن رجوع کنی فردا بهزار دینار کاروان سرای و حمام گروستانم تا تو خرج می‌کنی و بدانچ معظم‌تر بود با من رجوع می‌کنی. حسن گفت من شاد شدم و گفتم برستم از مذلت گدایی. با شادی

هر کدام تمام‌تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب آوردم. شیخ بنظر انکار در من نگریست و گفت ای حسن بیرون و اندرون خود از دوستی دنیا پاک گردان. حسن گفت بیرون شدم و بر در خانقاه بیستادم و سرو پای برهنه کردم و بسیار بگریستم و روی بر خاک مالیدم و باز درآمدم. آن شب شیخ با من سخن نگفت، دیگر روز به مجلس بیرون شد. هر روز در میان سخن روی کردی، امروز در او ننگریست. چون شیخ از مجلس فارغ شد بو عمرو حسکو نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بودست که امروز در من نگاه نکرد؟ گفتم ندانم و آنچه دی رفته بود باوی بگفتم. بو عمرو پیش تخت شیخ آمد و تخت را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار، حیات و زندگانی ما بنظر تست، امروز هیچ بما در ننگریستی، بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن خواهیم. شیخ گفت تو باز همت ما را از اعلیٰ علیین بتخوم ارضین می‌آری و بهزار دینار می‌باز بندی. اگر خواهی کی دل ما با تو خوش شود آن هزار دینار نقد کن تا بینی کی در میزان همت ما چه سنجد. بو عمرو برفت و دو صره بیاورد، در هر یکی پانصد دینار نشابوری، و پیش شیخ بنهاد. شیخ گفت یا حسن بردار و گاوان و گوسفندان بخر، گاوان را هر یسه ساز و گوسفندان را زیره بای مزعفر و معطر ساز و لوزینه بسیار و هزار شمع بروز بر افروز و عود و گلاب بسیار بیار، و فردا روز بیوشنگان سفره بنه، و این دیهیست بر کنار نشابور بغایت خوش و به شهر منادی کن کی هر کرا طعامی می‌باید کی نه بدین سرای منت بود و نه بدان سرای خصومت، بیاید. حسن گفت این جمله بساختم و منادی بشهر در فرستادم، دو هزار مرد زیادت بیوشنگان آمدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره بنشاند و بدست مبارک خویش گلاب بر ایشان می‌ریخت و عود می‌سوخت و خلق طعام می‌خوردند. یکی از جمله منکران شیخ در دل اندیشه کرد که این چه اسرافست که این مرد می‌کند؟ و هزار شمع بروز در گرفتن. شیخ از میان آن همه قوم پیش مرد باستاد و گفت ای جوامرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که هرچ در حق حقّ کنی هیچ اسراف نباشد و اگر دانگی سیم در حقّ نفس بکاربری اسراف بود. آن مرد در پای شیخ افتاد و مرید شیخ شد و هر مال کی داشت فدای شیخ کرد. حسن گفت چون فارغ شدند و هرچ بود صرف شد من سفرها برگرفتن و بشهر آمدم. چون شب درآمد شیخ سرباز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن بنگر تا در خزینه چه ماندست که مادر خواب نمی‌شویم. من خزینه بجستم چیزی نیافتم. باز آمدم و گفتم هیچ چیز نمی‌یابم. شیخ گفت بهتر طلب کن. دیگر، بار طلب کردم، نیافتم. گفتم ای شیخ هیچ نمی‌یابم، دیگر باره جستم یک تا نان یافتم، به نزدیک شیخ بردم، شیخ گفت برو خرج کن تا ما در خواب شویم. خرج کردم، شیخ در خواب شد..

حکایت: هم درین وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود مریدان بسیار می‌آمدند، بعضی

مہذب و بعضی نامہذب. یکی از روستا توبہ کردہ بود و در خانقاہ می‌بود، جفتی کفش داشت بر قطری زدہ کی ہر وقت بخانقاہ آمدی آوازی و گفت ترا باید رفت و این درہ است در میان کویہ نشابور و طوس و آبی از آن درہ بیرون می‌آید و بہ رودخانہ نشابور می‌پیوندد و گفت چون بدان درہ درشوی، پارہ بروی، سنگی است. بر آن سنگ دوگانہ باید گزارد و منتظر بودن کی دوستی از دوستان ما بہ نزدیک تو آید، سلام ما بوی رسان و سخنی چند با آن درویش بگفت کی با او بگوی کی او دوست عزیز ماست. آن درویش بر غبت تمام روی در راہ نہاد و ہمہ راہ اندیشہ می‌کرد کہ می‌روم و ولیی از اولیاء حق را زیارت کنم. چون بدان موضع رسید کی اشارت رفتہ بود، ساعتی توقف کرد، آواز طراق طراق در آن کویہ ظاہر شد کی کویہ از ہیبت آن بلرز افتاد. درویش بازنگریست، اژدہایی دید سیاہ عظیم، کی از آن عظیم‌تر نتواند بود. حرکت نتوانست کردن. اژدہای آمد تا بہ نزدیک آن سنگ و سر بر سنگ نہاد و بیستاد. چون درویش با خویشتن آمد دید اژدہا را کی بتواضع سر بر سنگ نہادہ بود و ہیچ حرکت نمی‌کرد. از سربہی خویشتنی و ترس گفت شیخ سلام رسانید. آن اژدہا روی بر خاک مالید و تواضع کرد. درویش چون بدید دانست کی شیخ پیغام بوی دادہ است. آنچ گفته بود با او بگفت و او بسیار تواضع کرد. چون درویش سخن تمام کرد اژدہا باز گردید. چون از نظر درویش غایب شد درویش از آن کویہ بزیر آمد و چون اندکی برفت بنشست و سنگی برگرفت و آن آہنہا کی بر کفش داشت جملہ بشکست و برکشید و آہستہ می‌آمد تا بخانقاہ. چون بخانقاہ درآمد کسی را خبر نبود و سلام چنان گفت کہ آواز او اصحاب بحیلہ بشنودند. چون مشایخ حالت او بدیدند خواستند کی بدانند کی آن کدام پیر بودہ است کہ نیم روزہ خدمت و صحت او در وی چندان اثر کردہ است کی عمرہا بریاضت و مجاہدت آن تأدیب و شکستگی حاصل نتواند آمد. از وی سؤال کردند شیخ ترا بہ نزدیک کی فرستادہ بود؟ او قصہ بگفت، جمع تعجب کردند و مشایخ آن حدیث از شیخ سؤال کردند، شیخ گفت او ہفت سال رفیق ما بودہ است و ما را از یکدیگر راحتہا بودہ. فی الجملہ بعد از آن روز ہیچ کس از آن درویش حرکتی درشت ندید و نہ آوازی بلند شنید و بیک نظر شیخ مؤدب و مہذب گشت.

حکایت: استاد عبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ ما بود، کہ روزی شیخ در نشابور مجلس می‌گفت علوی بود در مجلس شیخ، مگر بدل آن علوی بگذشت کی نسب ما داریم و عزت و دولت شیخ دارد. شیخ در حال روی بدان علوی کرد و گفت یا سید بہتر ازین باید و بہتر ازین باید. آنگہ روی بہ جمع کرد و گفت می‌دانید کی این سید چہ می‌گوید؟ می‌گوید کی نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست. بدانک محمد علیہ السلام ہرچ یافت از نسبت یافت نہ از نسب، کی بوجہل و بولہب ہم از آن نسب بودند و شما بہ نسب از آن مہتر قناعت کردہ‌اید و ما ہمگی خویشتن را در نسبت بدان مہتر

بپرداخته‌ایم و هنوز قناعت نمی‌کنیم، لاجرم از آن دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود کی راه به حضرت ما به نسبت است نه به نسب.

حکایت: جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نسابور مجلس می‌گفت. دانشمندی فاضل در مجلس حاضر بود، با خود می‌اندیشید کی این سخن کی این شیخ می‌گوید در هفت سبع قرآن نیست. شیخ حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت ای دانشمند این سخن کی ما می‌گوییم در سبع هشتم است. آن دانشمند گفت ای شیخ سبع هشتم کدامست؟ شیخ گفت هفتم سبع آنست که **يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ وَ هَشْتَمُ سَبْعَ أَسْمَاءَ مَا أَوْحَى إِلَيَّ عَبْدِي مَا أَوْحَى**. شما بیدارید کی سخن خدای عزوجل محدود و معدودست؟ آن کلام الله لانهایه که بر محمد صلی الله علیه و سلم این هفت سبع است اما آنچه در دل بندگان می‌رساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد، در هر لحظه از وی رسولی بدل بندگان می‌رسد چنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم می‌فرماید **إِنَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**. پس گفت:

مرا تو راحت معاینه نه خبر کجا معاینه آمد خبر چه سود کند

آنگاه گفت در خبر می‌آید کی پهنای لوح محفوظ چندانست کی به چهار هزار سال اسب تازی می‌تازی و باریکتر از موی یک خط است، از آن همه کی بدین خلق بیرون داده است از آدم تا رستخیز همه در آن مانده‌اند، از دیگران خود خبر ندارد.

حکایت: هم در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز بنسابور بود او را منکران بودند و از آن جمله یکی قاضی صاعد بود کی ذکر او رفته است و اگرچ بظاهر انکار نمی‌نمود از باطنش بیرون نمی‌شد کی اصحاب رأی کرامت اولیا را منکر باشند و او مقدم ایشان بود. روزی قاضی را گفتند کی بوسعید می‌گوید کی اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم. او گفت من امروز این مرد را بیازمایم. فرمود تا دو برهه فربه یکسان آوردند و هر دو را بها دادند یکی از وجه حلال دیگر از حرام و هر دو را بیک شکل بیاراستند و بیک رنگ بریان کردند و بر دو طبق بنهادند و گفت من بسلام شیخ می‌روم شما این بریانها بر اثر من بیارید خدمتکاران بریانها بر سر نهادند و می‌آوردند چون بسر چهار سوی رسیدند غلامان ترک مست بدیشان باز خوردند و تازیانها در نهادند و کسان قاضی را بزدند و آن برهه که حرام بود در ربودند. ایشان از در خانقاه درآمدند و یک بریان در آوردند و بخدمت بنهادند. قاضی بخشم در ایشان نگاه کرد و در اندرون اوصفرا بشورید. شیخ روی بوی کرد و گفت ای قاضی مردار سگانرا و سگان مردار را و حرام به حرام خوار رسد و حلال به حلال خوار رسید تو صفرا

مکن. قاضی از حال خود بشد و آن انکار که در باطن داشت برداشت و توبه کرد و عذر ها خواست و از خدمت شیخ معتقد بازگردید.

حکایت: آورده‌اند که شیخ را تاجری در نسابور تنگی عود آورد و هزار دینار نسابوری. شیخ بفرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت و آن هزار دینار چنانک معهود بود در آن دعوت صرف نمود. پس تنوره بنهادند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود در آن تنوره نهادند تا همسرایگان ما را از بوی خوش نصیبی باشد و شمع بسیار بفرمود تا بروز در گرفتند. محتسبی بود در آن عهد عظیم مستولی و صاحب رأی و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر، بخانقاه در آمد و شیخ را گفت این چیست کی تو می‌کنی؟ شمع بروز در گرفتن و تنگ عود در تنوره نهادن روا نیست و کس نکرده است. شیخ گفت ما ندانستیم کی این روا نیست تو برو و آن شمعها را بنشان. محتسب در پیش شمعی شد تا بنشانند و پفی در داد، آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر بسوخت. شیخ گفت:

هر آن شمعی که ایزد بر فروزد کسی کش پف کند سبالت بسوزد

محتسب از گفتن پشیمان شد و توبه کرد.

حکایت: درویشی بود در نسابور و او را عظیم میلی بدنیا بود و بر جمع ادخار عظیم رغبت نمودی. یک شب دزد در خانه او راه یافت و هرچ بود برداشت، مگر مرقعی که نقدوی در آنجا بود بماند. دیگر روز درویش عظیم مهجور و شکسته به مجلس شیخ آمد و با کس نگفت. شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش:

آری جاننا دوش بیامت بـودم گفـتی دزدست دز نـبـد مـن بـودم

درویش فریاد در گرفت و به خدمت شیخ آمد و آن نقد کی مانده بود در میان آورد. شیخ گفت چنین باید کی همه در میان باشد.

حکایت: شیخ ابوالقاسم روباهی بود در نسابور، از بزرگان متصوفه و سرور ده درویش بود از صوفیان معروف و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بوده‌اند. چون شیخ به نسابور رسید هر ده بمجلس شیخ حاضر شدند و در خدمت شیخ بیستادند و از جمله مریدان شیخ شدند. ابوالقاسم روباهی گفت کی مدتها از حق سبحانه و تعالی درمی‌خواستم کی یا رب درجه شیخ بوسعید بمن نمای. شبها درین معنی زاری و تضرع می‌نمودم تا یک شب رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم، انگشتی در انگشت دست راست، نگینی پیروزه در وی نشانده. مرا گفت درجه شیخ بوسعید می‌طلبی؟

گفتم بلی یا رسول الله. انگشت بمن نمود و گفت چون نگینست در انگشتی. لرز بر من افتاد. از خواب بیدار شدم و دیگر روز به خدمت شیخ به مجلس بنشستم، روی به من کرد و گفت حدیث آن انگشتی چونست؟ چون از شیخ بشنیدم درپایش افتادم، قدس الله روحه العزیز.

حکایت: بخط خواجه ابوالبرکات کی او گفت کی از خواجه اسمعیل عباس شنیدم کی گفت: بو عثمان حیری از مشایخ نشابور بوده است و نشست او در محله ملقباد بوده است و مرید شیخ ما. شیخ را در خانقاه خویش در ملقباد مجلس نهاد و ازو درخواست کی در خانقاه او در هفته یک نوبت مجلس گوید، شیخ اجابت فرمود. بو عثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس می‌گویی و صاحب شرع مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در مجلس نشسته بدیگر جانب منبر و شیخ بوی نگاه نمی‌کرد بخاطر من درآمد کی عجب است کی شیخ بصاحب شرع نمی‌نگرد، شیخ در حال روی بمن کرد و گفت **لَيْسَ هَذَا وَقْتُ النَّظَرِ إِلَى الْأَعْيَارِ هَذَا وَقْتُ الْكَشْفِ وَالْمُكَاشَفَةِ** چون مجلس به آخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد و گفت **وَلَقَدْ أُوحِيَ إِلَيْكَ وَالَّذِينَ مِنَ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَصَلَى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ** و دست بر روی فرو آورد و از منبر بزیر آمد. بیدار شدم و متحیر بماندم.

حکایت: ابوبکر محمد الواعظ السرخسی گفت من بعد از وفات شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز قصیده گفتم شیخ را و آن بقعه بزرگوار بستودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم:

زان گفت آنک گفت کی حق را مکان بود شبهت بدش که تو به مکان مکین دری
از بهر خلق ایزدت اندر مکان نمود زیرا کی خلق را ز برون نیست قادری

چون این قصیده در تربت مقدس در حضور فرزندان شیخ برخواندم، شیخ عبدالصمدین الحسین الصوفی السرخسی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشره او، گفت صدق این دو بیت را حکایتی بشنو. پس بر سر تربت مطهر در حضور جمع گفت من در خدمت شیخ بنشابور بودم، شبی بخواب دیدم که شیخ جایگاهی نشسته بودی که معهود او نبود مثل آنجا نشستن. چون شیخ را گفتمی چیست ای شیخ که بر جایگاه خویش نشستنت؟ شیخ گویدی من بر جایگاه خویشم، دیگر بار گفتمی که ای شیخ چونست که بر جایگاه خویش نشستنت؟ خیر هست. شیخ گفتمی مرا مکان نیست نه تحت و نه فوق، نه یمین و نه یسار و نه جهت و اینک ما در مکان می‌نشینیم برای مصالح مردمانست و برای آنک تا حوایج خلق از ما روا شود و کار ایشان به سبب ما برآید. از خواب بیدار شدم و باوراد مشغول شدم. بامداد در مجلس بودم نشسته کی شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت نشست چنانک معهود او بود،

لحظه سر در پیش افگند، پس سر بر آورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن خواب کی دوش دیده ما را حکایت کن. من از آن حال به تعجب بماندم که من آن خواب به هیچ آفریده نگفته بودم. سر بگوش شیخ بردم و آن خواب را اساس نهادم و می‌کوشیدم تا کسی دیگر بنشنود. هنوز من آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت چنان گوی که مردمان شنوند کی مادر مکان برای ایشان می‌نشینیم والا ما را مکان نیست. فریاد بر من افتاد و آن خواب با مردمان تقریر کردم، حالتی خوش پیدا شد. اکنون این دو بیت بعد از وفات او بر زلفان تو رانده است.

حکایت: حسن مؤدب گفت کی روزی شیخ در نشابور از مجلس فارغ شده بود و مردمان برفته بودند و من پیش وی ایستاده، و مرا وام بسیار جمع شده و دل مشغول مانده و مرا می‌بایست که شیخ در آن معنی سخنی گوید و نمی‌گفت، شیخ اشارت کرد کی باز پس نگاه کن. واپس نگریستم، پیر زنی از در خانقاه در می‌آمد، من پیش او شدم، صرة زر بمن داد و گفت صد دینار ست، بخدمت شیخ بنه و بگو تا دعایی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرضها را بازدهم. پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت اینجا منه، بردار و می‌رو تا بگورستان حیره، آنجا چهار طاقیست، نیمی افتاده، پیریست آنجا خفته، سلام ما بوی رسان و صرة زر بوی ده و بگوی چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم. حسن گفت من برفتم، پیری را دیدم ضعیف، طنبوری زیر سر نهاده و خفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر بوی دادم. مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر. پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی‌ام چنین که می‌بینی، پیشه‌ام طنبور زدن است جوان بودم در پیش خلق قبولی داشتم. درین شهر هیچ جای دوتن بهم ننشستندی کی نه من سیم ایشان بودمی، اکنون چون پیر شدم حال بر من بگشت و هیچ کس مرا نخواند. اکنون کی نان تنگ شد زن و فرزندم نیز از خانه دور کردند کی ما ترا نمی‌توانیم داشت، ما را در کار خدا کن. راه فرا هیچ جای ندانستم، بدین گورستان آمدم و بدرد بگریستم و بخدای تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی‌دانم همه خلقم و من، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نامم دهی. تا بوقت صبح دم طنبور می‌زدم و می‌گریستم، بامداد مانده شده بودم، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی. حسن گفت با او بهم بخدمت شیخ آمدم، شیخ همانجا نشست بود، آن پیر در دست و پای افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای جوامردا سر کمی و نیستی و بی‌کسی در خرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت. برووهم با او می‌گوی و این سیم می‌خور گفت ای حسن هیچ کس در کار خدای زیان نکرد دست آن او پدید آمد آن تو نیز پدید آید. حسن گفت دیگر روز کی شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دویست دینار زر بمن داد کی پیش شیخ بر. چون بخدمت شیخ بردم فرمود کی در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد.

حکایت: هم حسن مؤدب گفت کی مرا وقتی از جهت صوفیان در نشابور قرضی بسیار برآمده بود و صبر می‌کردم تا شیخ چه فرماید. روزی نماز بامداد گزارده، گفت ای حسن دوات و پاره کاغذ حاضر گردان. گفتم الله اکبر. دوات و کاغذ پیش شیخ آوردم، شیخ بنوشت کی:

هر جا که روی دو گاوکارند و خری خواهی تو برو بمر و خواهی بهری

مرا گفت اینکاغذ بستان و بدر خانقاه بیرون شو، بدست راست، آنکس را که پیش تو آید بوی رسان. حسن گفت چون بیرون رفتم جوانی پیش آمد سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و کاغذ بوی دادم. بوس بر داد و بر چشم نهاد. تاریک بود، نتوانست خواندن، بدر گرمابه رسیدیم آن جوان به حمام رفت و نبشته برخواند، واقعه او بود. مرا گفت پیش شیخ بر. من او را پیش شیخ بردم، سلام گفتم، صد دینار زر و نافه مشک و پاره عود پیش شیخ بنهاد. شیخ گفت دل فارغ دار کی مقصود هم اینجا حاصل شود. جوان بیرون آمد و مرا گفت با من بیا، باوی رفتم، در کاروان سرایی شدم، صد دینار دیگر بسخت و بداد و گفت در وجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم. من سؤال کردم کی واقعه تو چیست؟ گفت مرا یک همباز به بلغارست و یکی دیگر بنهر واله، سه سالست، مرا دوش قاصدی رسید از مرو که یک انباز بمر و آمده است، من عزم مرو کردم، در شب قاصدی دیگر رسید که آن دگر انباز بهری رسیده است. من همه شب اندیشه می‌کردم که به مرو روم یا بهری؟ سحرگاه مرا در دل آمد کی بامداد به نزدیک شیخ روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و ازوی سؤال کنم که به مرو روم یا بهری هرچ او اشارت کند بر آن بروم، بامداد می‌امدم، تو مرا پیش آمدی و کاغذ دادی. اکنون چون بر لفظ شیخ رفت کی همین جا مقصود حاصل آید، منتظرم تا چه پدید آید. حسن گفت نماز پیشین آن جوان را دیدم مرا گفت آن انباز کی بهری آمده بود رسید. نماز دیگر به بازار بیرون شدم، آن جوان را دیدم که می‌دوید و می‌گفت همباز دیگر از مرو در رسید، من به طلب تو می‌امدم و چنانک شیخ فرموده بود مقصود هم اینجا حاصل آمد. صد دینار دیگر به من داد. من پیش شیخ آمدم، شیخ فرمود که آن سیصد دینار زر بوام باز ده و بعد ازین هیچ داوری مکن که آنچه این قوم خورند آنرا داوری نباشد کی گزارنده این حق تعالی است.

حکایت: حسن مؤدب گفت کی روزها بود کی در خانقاه گوشت نیاورده بودند، که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضاء گوشت می‌بود. یک روز شیخ مجلس می‌گفت: مرا گفت برخیز یا حسن و نزدیک آن جوان رو نزدیک آن جوان شدم، گفتم شیخ گفت ای جوان، آن درست کی بر بند تست یک دینار و حبه بیست بدرویشان رسان. چون بشنید گریان شد، بند را بگشاد و درست زر بمن داد، بخدمت شیخ

آوردم. شیخ گفت برو تا به سر بازار آهنگران، جوان قصاب بره شیر مست بر دست دارد تکلفها کرده، از وی بخر و با او برو تا بشوله و در آن گو انداز تا جانوران آن مگاک دهانی چرب کنند. می‌رفتم و همه راه بدرون داوری می‌کردم که چند روزست در خانقاه گوشت نبوده است، شیخ بره شیرمست پرورده بسگان می‌دهد. چون رفتم همچنان دیدم کی شیخ فرموده بود و آن بره را ازوی خریداری کردم و آن درست بوی رسانیدم و جوان را با خود ببردم و آن بره در پیش سگان انداختم و خلقی بر آن بانکار به نظاره بیستادند. آن جوان بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، جوان را بخدمت شیخ بردم، در پای شیخ افتاد و می‌گفت توبه کردم. شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماهست که این جوان در آن بره رنج می‌برد، دوش آن بره بمرد جوان را دریغ آمد که بیندازد، روانداشتیم کی آن مردار به حلق خلق رسد و مسلمانی از آن مردار بخورد. این مرد بمقصود رسید، آن جانوران نیز لبی چرب کردند، تو داوری چرا می‌کنی؟ این درویشان پاکانند، جز پاک نخورند جوان بر پای خاست و گفتا که مرا گوسفند حلال هست جهت صوفیان شیخ گفت این همه می‌بایست تا سگان دهنی چرب کنند و این مرد به مقصود رسد و شما بگوشت حلال.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بوسعید به نشابور بود مؤذن مسجد مطرز یک شب بر مناره قرآن می‌خواند و در آن همسایگی ترکی بیمار بود، ترک را آواز مؤذن خوش آمد، بسیاری بگریست. چون آفتاب روی بنمود کس بفرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش برین مناره قرآن تومی‌خواندی؟ گفت بلی. گفت دیگر باره برخوان. مؤذن پنج آیتی برخواند. یک درست زر بوی همراه کرد. مؤذن بستند و از پیش ترک بیرون آمد و به مجلس شیخ آمد. شیخ سخن می‌گفت، در میان مجلس دو سگبان از در خانقاه درآمدند و از شیخ چیزی خواستند. شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست زر که از ترک گرفته بدین هر دو شخص رسان. مؤذن در تفکر افتاد که ترک زر تنها بمن داد و آنجا هیچ کس حاضر نبود شیخ را که گفت؟ شیخ گفت بسیار میندیش کی آب گرمابه پارگین را شاید.

حکایت: حسن مؤدب گفت کی روزی شیخ مرا بخواند و گفت بدر بیرون شو و بدست راست بازگرد، هرک پیش تو آید دست پیش او دار و بگوی هرچ داری برینجا نه. بحکم اشارت شیخ بیرون آمدم گبری رادیدم دست پیش داشتم. گبر گفت اول مسلمان شوم، مرا بخدمت شیخ باید برد. پس گبر را به خدمت شیخ بردم، گفت ای شیخ اسلام عرضه کن، پس اسلام آورد و هرچ داشت در راه شیخ نهاد.

حکایت: روزی در نشابور شیخ قدس الله روحه العزیز حسن مؤدب را بخواندو گفت نزدیک شحنه باید رفت و بگوی کی درویشان را ترتیب سفره کند و او شحنه شهر بود و منکر صوفیان. حسن گفت من روانه شدم و همه راه با خود می‌گفتم کی در نشابور هیچ کس ظالم‌تر و شیخ را منکرتر از وی نیست.

این چگونه خواهد بود؟ چون نزدیک رفته اورادیدم کی یکی را بچوب می‌زد و خلقی از دور نظاره می‌کردند. من متحیر بماندم. ناگاه چشم شحنه بر من افتاد، گفت آن صوفی آنجا چه می‌کند؟ یکی بیامد و از من سؤال کرد که اینجا چه استاده؟ من سلام شیخ رسانیدم که شیخ می‌فرماید کی ترا ترتیب سفره صوفیان باید کرد. او بطریق استهزاء سخنها گفت بعد از آن دست فراز کرد و کیسه سیم برداشت و بسوی من انداخت و گفت: مگر شیخ می‌خواهد کی سفره به سیم حرام نهد؟ شیخت را بگوی این سیم همین ساعت بچوب سر سپنه(؟) ستاندم ازین مرد. من سیم برداشتم و به خدمت بنهادم. شیخ گفت بردار آنچ بجهت سفره باید ترتیب کن. درویشان بدان حالت تعجب می‌کردند و انکار می‌نمودند. من رفتم و ترتیب سفره می‌کردم، شیخ دست فراز کرد و طعام تناول می‌نمود و جمع نیز بانکار موافقتی می‌کردند. دیگر روز شیخ مجلس می‌گفت، جوانی برخاست و به خدمت شیخ آمد و می‌گریست و پای شیخ را بوسه داد و گفت مرا بخل کن که من با شما خیانت کردم و قفای آن اینک خوردم. شیخ گفت چه خیانت رفته است؟ بادرویشان باز باید گفت. گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و دو کیسه سیم بمن داد و گفت کی بعد وفات من این سیم را بخدمت شیخ رسان من وصیت پدر بجای نیاوردم، گفتم من در وجه خویش صرف کنم که میراث حلال منست. شحنه بتهمت دروغ مرا بگرفت و مؤاخذت کرد و صدچوب بر من زد و یک کیسه سیم از من بستد و من هنوز آنجا بودم کی خادم تو آمد و پیغام را رسانید. شحنه زر را بوی داد، آن سیم حلال از آن شیخ است و اینک کیسه دیگر من آوردم و کیسه بخدمت شیخ نهاد و گفت مرا بدانچ کردم بخل کن. شیخ گفت ای جوامرد دل مشغول مدار کی آن ما بما رسید و آن تو بتو رسید و ترا آن در راه بود. پس شیخ روی بجماعت آورد و گفت هرچ بدین جمع رسد جز حلال نباشد. این خبر به شحنه رسید، در حال به خدمت شیخ آمد و توبه کرد و ترک ظلم گرفت، و مرید شیخ شد.

حکایت: آورده‌اند کی در آن کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاپور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند کی ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا به کرامات بجای آرد یا نه؟ به نزدیک شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بهریسه دهیم. حکایتی راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند کی در همسرایگی مادختر کیست یتیمه، او را به شوهری دادیم و هرچ او را فریضه بکار آید از هرکسی بخواسته‌ایم و امروز آن شغلک او راست شده است، امشب او را بخصم می‌سپاریم. می‌باید که او را بروشنایی شیخ بخانه شوهر بریم تا آن تبرک به روزگار ایشان فرا رسد. شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هر یسه گران می‌فروشدند. چون آن هر دو این سخن بشنیدند از دست بشدند و روی در پای شیخ مالیدند و توبه کردند و از ملازمان خدمت شیخ شدند.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ ناتوان شده بود، طبیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند. مگر طبیب

گبر بود، چون به شیخ رسید خواست کی دست بر نبض شیخ نهد، شیخ حسن را گفت ای حسن ناخن پیرا بیار و ناخن او باز کن و موی لبش باز کن و در کاغذی پیچ و بوی ده که ایشان را عادت نباشد که بیندازند و آبی بیار تا دست بشوید. آن طبیب متحیر می‌نگریست و زهره نداشت کی خلاف کردی، چون آنچ شیخ فرمود بجای آوردم طبیب دست بر دست شیخ نهاد. شیخ دست بگردانید و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد. طبیب برخاست کی بشود، تا بدر خانقاه می‌شد و باز پس می‌نگریست. شیخ آواز داد کی چند از پس نگاه کنی کی ترا بنگذارند کی بروی! آن گبر باز گشت و بدست شیخ مسلمان شد و جمله خویشان او ایمان آوردند.

حکایت: پیر بوصالح دندانان مرید خاص شیخ بود و خدمت خلال او داشتی و موی لب هم او راست کردی. درویشی پیر بوصالح را گفت کی موی لب باز کردن مرا بیاموز، بخندید و گفت ای درویش، بهفتاد دانشمند علم باید کی موی لب درویشی باز توان کرد. این کار بدین آسانی نیست. این پیر بوصالح گفت که شیخ را در آخر عمر یک دندان بیش نمانده بود هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی خلالی از من بستدی و گرد بر گرد دندان برآوردی و بوقت دست شستن آبی بوی فرا گذاشتی. یک شب چون شیخ خلال بستند، از آنجا که شعف آدمیست بر اعتراض کردن بر همه کسی، بدل من درآمد کی شیخ دندان ندارد و بخالاش حاجب نیست، هر شب خلال از من چرا می‌گیرد؟ شیخ سر برداشت و بمن نگاه کرد و گفت استعمال سنت را و طلب رحمت را، که رسول می‌فرماید کی **رَحْمَ اللّٰهِ الْمَخْلُوقِ مِنَ** **اُمْتِي فِي الْوُضوءِ وَالطَّعَامِ**. من آگاه گشتم و گریه بر من افتاد.

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت که شیخ بوسعید به نشابور بود، خواجه علیک را که از مریدان شیخ بود، و خواجه حسن مؤدب را، بمیهنه فرستاد بمهمی. خواجه علیک گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا برویم و این خواجه مظفر را ببینیم و او مردی بزرگ بوده است. خواجه علیک گفت شیخ ما را بمیهنه فرستاد، از راه بجایی دیگر نتوانیم شد. حسن بسیار بگفت هیچ سود نداشت. بمیهنه شدیم و آن مهم که شیخ فرموده بود راست شد. چون بازگشتیم و بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه مظفر می‌شوم ترا موافقت باید کرد و اگر نکنی تنها بروم. من موافقت وی کردم، چون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد و حسن مؤدب آن سخن می‌شنود و دلش میل می‌کرد کی آنجا مقام کند. چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد گفتم این سخن که انتها می‌نهی شیخ ما ابتدا نهادست. خواجه امام مظفر بشکست و حسن با خویشان آمد، برخاستیم و از پیش وی برون آمدیم. چون به مقام رسیدیم حسن با من در میان نهاد کی مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سخن گفتمی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم. چون به نشابور رسیدیم در خانقاه رفتیم چون شیخ را نظر بر ما افتاد روی بحسن مؤدب

کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود، اگر علیک نگونسار نکردی. حسن در زمین افتاد و استغفار کرد.

حکایت: خواجه ابومنصور و رقانی کی وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد، چون کارش تنگ درآمد شیخ را و استاد امام ابوالقاسم قشیری را بخواند و گفت من شما را دوست داشتم به شما یک حاجت دارم، چون من در پرده شوم شما هر دو بزرگ بسر خاک من چندان مقام کنید که من از عهده سؤال بیرون آیم بقوت شما. هر دو از وی قبول کردند. چون برحمت خدای تعالی پیوست، شیخ ما با استاد امام در پیش آن کار ایستادند. چون به گورستان رسیدند هنوز خاک فرو نبرده بودند، استاد امام شیخ را گفت کی هنوز خاک فرو نکنده اند، تو مقام کن تا من مردمان را بازگردانم. خاک تمام شد و خواجه بومنصور را دفن کردند شیخ برخاست و گفت تمام شد و برفت. چون با استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود شیخ چه فرمود؟ شیخ گفت رسولان آمدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن دیگر گفت نمی بینی که کیست بر سر خاک؟ این بگفتند و برفتند. چون ایشان برفتند ما نیز برفتیم.

حکایت: ابرهیم ینال برادر کهن سلطان طغرل بود و عظیم ظالم و شحنة نشابور بود و اهل نشابور از شیخ دعا می خواستند، شیخ دعا نگفتی اما گفتم نیک شود. تاروز آدینه کی شیخ مجلس می گفت ابرهیم ینال به مجلس آمد و بسیاری بگریست. چون مجلس تمام شد ابرهیم پیش تخت شیخ آمد و بیستاد. شیخ گفت چیست؟ گفت مرا بپذیر! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم! سه بار بگفت. پس شیخ تیز دروی نگاه کرد و گفت: نعمت برود، گفت شاید. گفت جانم ببرد، گفت شاید. گفت امیریت نباشد، گفت شاید. گفت دوات و پاره کاغذ بیارید. دوات آوردند شیخ بنوشت کی: ابرهیم مناکتبه فضل الله. ابرهیم ینال کاغذ بستد و بوسه برداد و در میان نهاد و بیرون رفت و همان شب به جانب عراق روان شد و بهمدان بنشست و عاصی شد. سلطان طغرل برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت. او پیغام فرستاد کی دانم کی مرا بخواهی کشت. حاجت من بتو آنست که خطیست از آن بوسعید در کیسه من، چون مرا در خاک نهند کاغذ را بدست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود.

حکایت: آورده اند کی روزی شیخ با جماعتی متصوفه در نشابور، بسر کوی عدنی کویان رسید. قصابی بود بر سر کوی، چون شیخ با جماعت بوی رسیدند، قصاب با خود گفت ای مادر و زن اینها! مشتئی افسوس خواران، سرو گردن ایشان نگر، چون دنبه علفی! و دشنام چند بگفت چنانک هیچ مخلوق نشنود. و شیخ را از راه فراست برآن اطلاع بود. حسن مؤدب را گفت ای حسن آن قصاب را بیار. حسن بر قصاب شد و گفت ترا شیخ می خواند. مرد بترسید، شیخ صوفی را پیش حسن فرستاد و

گفت او را به گرمابه برید. حسن او را به گرمابه فرستاد و به خدمت شیخ آمد. شیخ گفت به بازار شو و کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری کتان طبری بخر و بدر گرمابه رو و صوفی دورا آنجا برتا او را مغمزی کنند. حسن دو صوفی را به گرمابه به خدمت او فرستاد و حالی به بازار شد و آنچ شیخ فرموده بود بیاورد. شیخ صوفیان را گفت زود پیراهن و ایزار بدوزید. چون جامه‌ها بردوختند شیخ گفت برو و دران مردپوشان و صددرم بوی ده و او را بگویی که همان سخن کی می‌گفتی می‌گویی. چون سیمت نماند بیا تادیکر بدهم. حسن بفرموده برفت و همه بجای آورد. قصاب درگریستن آمد و به خدمت شیخ باستاد و مرید شیخ شد.

حکایت: دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت در آن وقت که من به طالب علمی به نشابور بودم شیخ قدس الله روحه العزیز به نشابور بود و من هر روز کی از درس فارغ شدمی، تا نماز دیگر به خدمت شیخ بودمی، چون نماز دیگر بگزاردمی به مدرسه آمدمی. تا یک روز پیش شیخ آمدم، شیخ گوشه سجاد برداشت و مشتی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است، طرسوس کرده‌اند، ما حصه شما بنهاده‌ایم، هر یکی را هفت هفت هفت. و مادر مدرسه دو شریک بودیم و شیخ سه هفت گفت، من خدمت کردم و بیرون آمدم و در راه مویز بشمردم سه هفت بود. چون به مدرسه رفتم شریکم را برادری از جانب عراق رسیده بود و در خانه من نشسته، در رفتم و بپرسیدم و مویز حصه کردم چنانک شیخ فرموده بود هر یکی را هفت رسید.

حکایت: خواجه امام ابوعلی فارمدی قدس الله روحه العزیز گفت کی من در ابتداء جوانی به نشابور بودم به طالب علمی در مدرسه سراجان. مدتی برآمد خبر در شهر افتاد که شیخ از میهنه آمده است و مجلس می‌گوید و کرامات او در میان خلق ظاهر شده. من برفتم تا او را ببینم. چون چشمم بر جمال وی افتاد عاشق او شدم و محبت این طایفه در دل من زیادت شد. و همه روزه گوش می‌داشتم تا شیخ بیرون آید به مجلس و من از ملازمان شدم بنهان، چنانک پنداشتم که شیخ مرا نمی‌داند. تا یک روز در مدرسه در خانه خویش بنشسته بودم، مرا هوای شیخ در دل افتاد و وقت آن نبود که بمعهود شیخ بیرون آید، خواستم کی صبر کنم نتوانستم، برخاستم و بیرون آمدم، چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جماعتی بسیار می‌رفتند، بر اثر ایشان رفتم بی‌خویستن، شیخ را بدعوتی می‌بردند چون بر آن در سرای رسیدند شیخ در رفتند و من نیز در رفتم و در گوشه بنشستم چنانک شیخ مرا نمی‌دید، چون به سماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش شد و وجدی بروی ظاهر شد و جامه مجروح کرد. چون از سماع فارغ شدند شیخ جامه برکشید، و پاره کردند، شیخ یک آستین با تیریز بهم جدا کرد و آواز داد که یا بوعلی طوسی کجایی، آواز ندادم، گفتم شیخ مرا نمی‌داند مگر از مریدان شیخ کسی، را بوعلی

طوسی نامست. شیخ دیگر بار آواز داد، هم جواب ندادم، جمع گفتند مگر شیخ ترا می‌گوید، برخاستم و پیش شیخ رفتم، آستین و تیریز بمن داد و گفت تو ما را همچو این آستین و تیریزی. جامه بستدم و بوسیدم و پیوسته به خدمت شیخ می‌آمدم و روشناییها می‌دیدم. چون شیخ از نشابور برفت من به خدمت استاد امام ابوالقاسم قشیری می‌شدم و حالها که پدید می‌آمد با وی می‌گفتم. او می‌گفت برو ای فرزند و به علم آموختن مشغول شو. سالی دو سه به تحصیل مشغول شدم تا یک روز قلم از محبره پرکشیدم، سپید برآمد، تا سه بارکی بکشیدم سپید برمی‌آمد، برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال بگفتم. استاد گفت چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی بدار و به معامله مشغول شو. من برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه کشیدم و به خدمت استاد امام مشغول شدم. روزی استاد امام رفته بود در گرمابه تنها، من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم. استاد برآمد و نماز بگزارد و گفت این کی بود کی آب در گرمابه ریخت؟ با خود گفتم مگر بی‌ادبی کرده باشم. خاموش شدم. دیگر بار بگفت، من هم جواب ندادم. چون سه بار گفت گفتم من بودم. استاد گفت ای بوعلی هرچ بوالقاسم بهفتاد سال نیافت تو بیک دلو آب بیافتی. پس مدتی در خدمت او به مجاهدت مشغول بودم. یک روز حالتی به من درآمد که در آن حالت گم شدم، آن واقعه باز گفتم. گفت ای بوعلی حد روش من ازین فراتر نیست هرچ ازین فراتر بود ما راه بدان نبریم. با خود اندیشه کردم کی مرا پیری بایستی کی مرا راه نمودی و ازین مقام پیشتر بردی و آن حالت زیادت می‌شد، و من نام بوالقاسم گرگانی شنوده بودم، برخاستم و روی بطوس نهادم و من جایگاه او نمی‌دانستم. چون به شهر رسیدم جای او پیرسیدم، گفتند به محلت رودبار نشیند، در مسجدی با جماعت مریدان، من رفتم تا بدان مسجد، شیخ بوالقاسم نشسته بود، من دو رکعت نماز گزاردم و پیش او شدم، او سر در پیش داشت، سر از پیش برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری. سلام کردم و وقایع خویش بگفتم. شیخ بوالقاسم گفت مبارک باد! هنوز ابتدا می‌کنی، اگر تربیت یابی به مقامی. بررسی با خویشان گفتم که پیر من اینست، به خدمت او مقام کردم. شیخ ابوالقاسم بعد مدت دراز بر من اقبال کرد و عجزه خویش بنام من عقد فرمود و بعد مدتی شیخ بوسعید بطور رسید و من پیش او رفتم، مرا گفت زود باشد ای بوعلی که چون طوطیک ترا در سخن آرند! بسی برنیامد سخن بر من گشاده شد.

حکایت: خواجه امام بو نصر عیاضی سرخسی گفت من بنشابور بودم بتفقه، پیش خواجه امام بو محمد جوینی مدتی رنج بردم، و خلاف و مذهب تعلیق آموخته، بشنودم کی شیخ بوسعید از مهنه آمده است و مجلس می‌گوید. بر سبیل نظاره به مجلس اورفتم. چون نظرم بروی افتاد از هیبت و سیاست او تعجب کردم و چون در سخن آمد و راه خدا اینست مرا هم بدین راه باید رفت. در دلم این اندیشه بگذشت شیخ

در حال از سر منبرگفت در باید آمدن. من از سخن شیخ بشگفت ماندم تا از کجا گفت. در دل خویش شبهتی در آوردم کی مگر اتفاق چنین افتاد. دیگر بار آن در خاطر من آمد. شیخ گفت این حدیث تأخیر برنتابد. چون کرامت شیخ مکرر شد شبهت برخاست.

چون مجلس تمام کرد برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و بخدمت شیخ آیم کسی خبر به خواجه بومحمد جوینی برد کی چنین حالی هست. او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می روی؟ حال با وی بگفتم، او گفت من ترا از خدمت شیخ باز ندارم و لکن تو در مجلس شیخ شده باشی، مردی دیده باشی محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات ظاهر، آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی. اگر می پنداری که تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کرده که آنچ او از ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری، ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است بدین طمع کار علم خویش فرو گذاری، از علم دور افتی و بحال او نرسی. چون آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من پیوسته در تحصیل بودم و بخدمت شیخ می رسیدم و از خدمتش فوایدها می رسید و در حق من لطفها می فرمود.

حکایت: استاد اسمعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم، چون وقت برخاستن شد کی بوردی مشغول شوم، کاهلی نمودم، کوزه بر بالین نهاده بودم، گریه آن را بریخت، من شولیده شدم و هم کاهلی کردم و چشمم در خواب شد. سنگی از بام در آمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود. اهل خانه آواز برآوردند کی دزد! من بیدار شدم و ورد آغاز کردم. دیگر روز به مجلس شیخ شدم، شیخ در میان سخن روی بمن کرد و گفت چون بنده همه شب بخسب و دیر ترک برخیزد موشی و گریه را بفرماید تا در هم آویزند و کوزه را آب بریزند تا خواب بروی بشولد و دزدی را بگویند که سنگی در سرایش اندازد گویند دزد بود، دزد نبود، فرستاده ما بود، تا از خواب بیدارت کند تا ساعتی با ما حدیث کنی.

مه روی بتا دوش ببامت بودم گفتی دزد است دزد نبد من بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد و دانستم کی در هیچ حال شیخ از ما غافل نیست.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت که پیر موسی گفت که یک روز شیخ مرا در نشابور فرمود که پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما بتو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست بخوان. پیر موسی گفت که فرو ماندم کی چگونه توانم گزاردن. به حکم اشارت شیخ در پیش شدم چون تکبیر پیوستم هر حمد که در قرآن بود بر زفان من روان شد. چون نماز کردیم شیخ گفت ای موسی ما از گزاردن شکره‌های خدای تعالی عاجز بودیم شما نیابت بداشتید خدای تعالی نیکویی دهد.

حکایت: بوبکر مکرّم گفت کی کیایی بود در نشابور کی پیوسته بر شیخ احتساب می کرد. یک روز

شیخ را سقطی عود آوردند و هزار دینار. شیخ حسن را گفت زیره‌وایی و حلوایی ترتیب ده و آن سفظ عود بیکبار در آتش نه تا همسرایگان را نیز نصیبی رسد. و سفره بتکلف بنهادند. این کیا درآمد تا بر شیخ احتساب کند. گفت در چنین وقتی تنگ سال و سختی که می‌بینی، این چه اسرافست؟ و سفاهت و زجر می‌کرد. شیخ جواب نمی‌داد و اصحابنا می‌رنجیدند. شیخ سر بر آورد و بوی نگاه کرد و گفت در آی! کیادو تا درآمد. شیخ گفت نیز فروتر آی! نیک دوتا گشت، همچنان بماند و بحیله بازگشت و در مسجدی که در پهلوی خانقاه بود بنشست. شیخ درویشی را فرمود تا او را خدمت می‌کرد. دو سال و نیم همچنان بود، بعد از آن وفات یافت.

حکایت: خواجه اسمعیل مکرم گفت که روزی در راهی می‌رفتم، در نشابور، شیخ بوسعید مرا پیش آمد، سلام گفت، جواب خوش باز داد. من بر عقب وی می‌رفتم و در پای و رکاب او نگاه می‌کردم، به خاطرم بگذشت که کاشکی شیخ مرا دستوری دادی تا بوسی بر پای او دادمی. در حال شیخ عنان اسب بازکشید تا در وی رسیدم. شیخ پای از رکاب بیرون کرد و در پیش من داشت، بوسی بر پای شیخ دادم پس اسب براند و من برفتم.

حکایت: رشید الطایفه عبدالجلیل گفت کی محبی بود شیخ را در نشابور، مردی درویش، و از تجمل دنیاوی رزکی داشت. بخدمت شیخ آمد و گفت می‌باید کی شیخ با اصحاب بدین رزک در آیند. شیخ گفت نتواند. به کرات می‌آمد و شیخ اجابت نمی‌کرد. بعد از الحاح بسیار شیخ برنشست و اصحابنا در خدمت شیخ روان شدند. رز او خرد بود و مردم بسیار، انگور پاک بخوردند. درویشی دو خوشه انگور در میان سجاده در گوشه رز نهاد چنانک هیچ پیدا نبود و درویشان چون رز تهی کردند برفتند آن مرد در رز نگریست، هیچ انگور ندید. یکی گفت خدای برکت دهاد! آن مرد گفت برکه امسالین باری رفت! چون شیخ برفت و مرد هیچ انگور ندید و با رز خشم گرفت و بخدمت شیخ نیامد. دیگر سال کی وقت عمارت رز درآمد این مرد با خودگفت کی این هیچ نیست کی من می‌کنم، اگر گناهی کرده‌ام من کرده‌ام. برخاست و در رز رفت و گرد رز برمی‌آمد، در گوشه رز سجاده نو دید نهاده، برگرفت و باز کرد، دو خوشه انگور تازه دید در آن میان نهاده، با برگهای سبز. شادمان شد، گفت این انگور را به خدمت سلطان می‌باید برد تا در حق ما و اطفال ما انعامی فرماید. پس انگور را بر طبقی نهاد و بخدمت سلطان برد، سلطان را خوش آمد، بفرمود تا طبقش را پر زر کردند و به وی دادند، شاد شد، دانست که آن از قدم مبارک شیخ بوده است. از کرده پشیمان گشت، ده دینار از آن زر برگرفت و بخدمت شیخ آمد، چون شیخ را نظر بر وی افتاد گفت اگر سلطان سوری بتو باز نخوردی بهین چیزی از تو فوت رفته بودی.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بنشاور بود و آن دعوتهای بتکلف تمام می‌کرد، قرایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ می‌باید کی با تو چهلۀ بدارم. و آن بیچاره را از ابتداء ریاضت شیخ خبر نبود، می‌پنداشت که شیخ همه عمر همچنین بودست. با خود گفت من شیخ را به گرسنگی بمالم و من بر سرآیم. چون مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارک باد! شیخ سجاده بیفگند و آن مدعی در پهلوی شیخ سجاده بیفگند و هر دو بنشستند آن مدعی بر قرار چهلۀ داران چیزی می‌خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نخورد و در خدمت خود دعوتهای با تکلف می‌فرمود و شیخ پیوسته تازه‌تر و سرخ روی‌تر بود و مدعی هر روز ضعیفتر و نحیفتر بود و آن دعوتهای لطیف می‌دید و بر خود می‌پیچید و از ضعیفی به نماز فریضه دشوار توانستی خاستن. چون چهل روز تمام شد شیخ فرمود آنچه درخواست تو بود بجای آوردم اکنون آنچه ما می‌گوییم بباید کردن. مدعی گفت فرمان شیخ را باشد. شیخ گفت چهل روز چیزی خوریم و بمتوضا نرویم و بر این اتفاق کردند. شیخ فرمود تا طعامهای لذیذ آوردند و بکار می‌بردند، مدعی آن گرسنگی چهل روزه داشت، اگلی مستوفا بکرد، یک ساعت برآمد در حرکت آمد، و شیخ می‌نگریست و ساکن بود. یک ساعت صبر کرد نتوانست و در پای شیخ افتاد و توبه کرد. شیخ گفت بسم الله اکنون تو برو بمتوضا و چنانک خواهی زندگانی می‌کن و با ما بنشین تا آنچه ما گفته‌ایم بجای آریم. مدعی چهل روز با شیخ بنشست و چنانک می‌خواست بمتوضا می‌شد و چهل روز تمام شیخ بمتوضا نشد و طعام می‌خورد و رقص و سماع می‌کرد برقرار معهود، چون مدعی مشاهده کرد از گذشته استغفار کرد و مرید شیخ شد.

حکایت: محتسبی بود در نشاور از اصحاب ابو عبدالله کرام و شیخ را منکر بودی. یک روز مبلغی جامه بر گرفت تا به جامه شوی دهد تا بشوید. در راه به مجلس شیخ نگاه کرد، شیخ سخن می‌گفت، محتسب با خود گفت هم اکنون بازآیم و بگویم بازینها چه باید کرد. برفت و جامها بجامه شوی داد و یک درم سیم بوی داد، جامشوی گفت چندان بده کی بهای اشنان و صابون باشد، من بترک مزد جامه بگفتم. محتسب او را درۀ چند سخت بزد، پیر گریان شد و محتسب بازآمد. اتفاق را شیخ هنوز سخن می‌گفت، از در خانقاه شیخ درآمد و گفت ای شیخ تا کی ازین نفاق و ناموس؟ شیخ گفت خواجه محتسب چه می‌باید کرد؟ گفت مجلس نمی‌باید گفت و بیت نمی‌باید گفت. شیخ گفت چنان کنیم کی دل او می‌خواهد اما خواجه محتسب را نیز بامدادان چنان نمی‌باید کرد کی جامه بردارد و نزدیک جامشوی برد و یکدرم بوی دهد، او گوید بهای اشنان و صابون تمام بده کی من بترک مزد کردم، او را بدره بزند تا آن پیر با دل رنجور به صحرا رود و نترسد کی از سینه آن پیرسوزی برسد. گر جامه‌ات باید شست بیار و بحسن ده تا او بشوید. محتسب چون بشنید خجل شد و در پای شیخ افتاد و از آن انکاری و داوری

توبه کرد.

حکایت: خواجه بوالفتوح عیاضی گفت از خواجه حسین عباد ویشی، شنیدم که گفت در نشابور در مجلس شیخ بودم مرا اندیشه‌ی والده و سرخس به خاطر آمد، شیخ در حال روی بمن کرد و گفت:

لَتَعْجَلَ عَلَيَّ أُمَّ عَلَيَّكَ حَوِيَّةَ تَنُوحُ وَ تَبْكِي مِنْ فِرَاقِكَ دَائِبًا

من از مجلس، بیرون آمدم و روی به سرخس نهادم، والده را در بیماری وفات یافتم، تنگ درآمده، من برسدیم و او را دریافتم، دیگر روز او را وفات رسید. دانستم که آنچ شیخ فرموده بود، سبب آن تعجیل بوده است.

حکایت: یک روز شیخ در نشابور مجلس می‌گفت، بازرگانی بود در مجلس شیخ، اندیشه کرده بود که شیخ را بخانه برد و حلوا و زیره بایی دهد. در میان مجلس شیخ روی بدان بازرگان کرد و گفت ای جوامرد آن حلوا و زیره باکی برای ما ترتیب کرده به حمالی ده تا بیارد، در راه آنجا که مانده گردد آنجا بنهد. آن مرد برفت و آن دیک بر سر حمال نهاد و می‌برد تا آنجا کی حمال مانده شد. بدرسرای شد کی بود، آوازی داد، پیری بیرون آمد و گفت اگر زیره باو حلوای بشکر داری بیا. بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب‌تر است. ازو پرسید کی تو بچه دانستی که ما زیره با و حلوای بشکر داریم؟ پیر گفت ما چند روزست که طعام نیافته‌ایم، کودکی در گاهواره بهمت دعایی کی بارخدایا پدر و برادران ما را زیره باو حلوای بشکر ده! دعای او مستجاب شد، شیخ بوسعید را ازین خبر شده بود بفرستاد.

حکایت: شیخ بلحسن سنجاری گفت از شیخ بومسلم پارسی شنیدم کچون شیخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید به نشابور، من قصد میهنه کردم به زیارت شیخ ابوسعید بوالخیر قدس الله روحه العزیز و ارواحهم، و ابتداء کار او بود. چون بمیهنه رسیدم بخدمت شیخ در مسجد شدم، و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت ببین تا چیزی هست کی او بکار برد؟ آن درویش برفت و باز آمد، گفت چیزی نیافتم، شیخ گفت یا فقیر ما افقرک! پس روزی پیش او مقام کردم، چون عزم مراجعت افتاد از شیخ درخواست کردم که برای من بخط مبارک خویش چیزی بر جایی نویس. کاغذ پیش نهادم بخط خویش بنوشت، بیت:

تَقَشَّعَ غَمِيمَ الْهَجْرِ عَنِ قَمَرِ الْحُبِّ وَ أَشْرَقَ نُورُ الصُّبْحِ فِي ظِلْمَةِ الْعَتَبِ
وَ جَاءَ نَسِيمُ الْإِعْتِذَارِ مُحَقَّقًا فَصَادَقَهُ حَسَنُ الْقَبُولِ مِنَ الْقَلْبِ

کاغذ بستدم و شیخ را وداع کردم. چون باز می‌گشتم شیخ گفت وَ تَرِيهِمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ.

من بازگشتم و به پارس آمدم. مدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ما که او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد به خراسان، من او را گفتم چون به خدمت شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی «و تریهم ینظرون الیک و هم لایبصرون» آن درویش برفت و زیارت شیخ بجای آورد. چون باز آمد گفت چون من بنشاپور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود، چون بسلام شیخ رفتم و سلام گفتم شیخ گفت و علیک السلام «و تریهم ینظرون الیک و هم لایبصرون».

حکایت: استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت کی شیخ بنشاپور بود، روزی می رفتم تا به زیارت شیخ شوم. با خود اندیشه کردم کی در آن وقت کی با شیخ پیش بوعلی زاهر به سرخس اخبار می خواندیم کدام اخبار است و در کدام جزوست؟ این معانی می اندیشیدم چون پیش شیخ درشدم و سلام گفتم، شیخ برخاست و مرا در برگرفت. چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن اخبار که به سرخس در خدمت بوعلی زاهر سماع کردیم، اول خبر در جزو اول کدامست؟ گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم. شیخ گفت اول حدیث اینست کی **حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ** پس شیخ گفت حدیث دوم چیست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث دوم اینست کی **دَعَا مَا يُرِيكُ اِلَى مَا لَا يُرِيكُ**. پس شیخ گفت سوم کدامست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث سوم اینست که **كَانَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يَدَّخُرُ شَيْئًا لِعَدُوِّ** استاد اسماعیل گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد کی همچنین است کی شیخ گفت و بدانستم کی شیخ آن اندیشه کی در راه کرده بودم بمن نمود، و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما وقوفی است.

حکایت: شیخ اسمعیل ساوی گفت کی شیخ بنشاپور آمد و من هرگز مجلس شیخ را بنگذاشتمی و در مجلس شیخ بیت بسیار گفتمی و در دل من از آن پیوسته انکاری بودی. روزی شیخ در میان مجلس بمن بازنگریست و گفت **قَدْ عَشَقْنَا وَ كُنَّا يَفْنَى**، این ستیزه ترا می گویم! مرا آن انکار برخاست. روزی دیگر به مجلس شیخ شدم، مقری می خواند کی: **وَ كَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ** **وَ لَمَّا الْإِيمَانُ**. شیخ این کلمه بازومی گردانید کی ما کنت تدری! مرا از آن حالتی درآمد کی چیز بر شیخ فرستم، دیگر روز، پشیمان شدم. چون روزی چند برآمد به مجلس شیخ در آمدم و گلیمی پوشیده داشتم درویشی جامه خواست. شیخ بمن نگاه کرد و گفت برکت باشد کی این گلیم را بدرویش همراه کنی و پشیمان نگردي چنانک آن روز متحیر گشتم و گلیم و جمله جامها بدرویش دادم.

حکایت: هم در آن عهد کی شیخ بنشاپور بود روزی شنبه بود، جمع صوفیان در راهی می رفتند. جهودی در راه می آمد طیلسان برافکنده و جامهای خوب پوشیده، خدای عزوجل جهود را بینایی داد تا عزت شیخ و دلّ خویش بدید از خجالت از پیش شیخ بگریخت. شیخ بر اثر جهود روان شد تا وقتی کی جهود بآخر کویی رسید کی راه نبود، به ضرورت توقف کرد، شیخ بدو رسید و دست مبارک بر تارک

اونهاد و گفت:

اشتر بانرا سرد نباید گفتن او را چو خوش است غریبی و شب رفتن

ای بیچاره اطل الله بفاک، بی او چگونه و چگونه می‌باشی؟ شیخ چون این بگفت و بازگشت، جهود فریاد برداشت و بر عقب شیخ می‌دوید و باواز بلند می‌گفت کی **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ** و چون به شیخ رسید در پای شیخ افتاد و با شیخ بخانقاه آمد و از مجاوران شیخ شد.

حکایت: آورده‌اند کی در آن وقت کی شیخ بنشابور بود، بسیار جهودان و ترسایان بدست شیخ مسلمان می‌شدند و همگنان را می‌بایست که بدست ایشان نیز مسلمان گردند و خاصه شیخ بومحمد جوینی را کی شیخ وقت بود و او را وکیلی جهود بود و پیوسته او را باسلام دعوت می‌کرد و او اجابت نمی‌کرد. روزی او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه یک مال خویش بتو مسلم دارم. جهود گفت معاذالله کی من دین خویش بدنیا ندهم.. شیخ بومحمد جوینی نوید گشت. اتفاق را روزی شیخ بو محمد بکوی عدنی کوپان گذر می‌کرد و این وکیل در خدمت او. شیخ آن روز مجلس می‌گفت، شیخ بومحمد به مجلس شیخ درشد، آن وکیل جهود نیز در رفت و در پس ستونی پنهان بنشست. چون شیخ در حدیث آمد روی بدان ستون کرد کی آن وکیل در پس او بود. گفت ای مرد جهود از آن پس ستون بیرون آی! جهود هر چند کوشید خویشتن نگاه نتوانست داشت. بی‌خویشتن بر پای خاست و بخدمت شیخ آمد گفت بگوی! جهود گفت چه گویم؟ گفت بگوی:

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم

آن جهود این بیت بگفت. پس شیخ گفت پیش خواجه امام بومحمد رو تا ترا مسلمانی درآموزد و او را بگوی کی توندانسته کی **إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوْقَاتِهَا فَإِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا يَحْتَاجُ إِلَيَّ ثَلَاثَ أَمْوَالٍ وَلَا إِلَيَّ نِصْفِهِ وَلَا إِلَيَّ ثَلَاثِهِ**. کی کارها موقوف وقتست. شیخ بومحمد را وقت خوش شد و از آن روز توبه کرد. **حکایت:** بونصر شیروانی مردی منعم بود، و در نشابور متوطن شده، و نعمتی وافر داشت. بهر وقت بخدمت شیخ رسیدی و آن کرامات ظاهر اوبیدی ارادت بونصر زیادت شدی. روزی شیخ با جمع متصوفه بحمام کوی عدنی کوپان شد و آن روز شیخ صوف پاکیزه پوشیده داشت و دستار قیمتی در سر بسته. چون شیخ در حمام درشد، موی ستر آنجا بود ایستاده، استاد حمامی ازاری پاکیزه‌تر بخدمت شیخ برد و خدمتها کرد تا شیخ در حمام رفت. آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید حمامی پرسید کی این مرد کی بود آراسته؟ استاد گفت او شیخ بوسعیدست، پیر صوفیان و صاحب کرامات و بزرگوار.



آن موی ستر، گفت اگر کرامات دارد این صوف که پوشیده دارد به من روانه کند که من عروسی خواسته‌ام و از من دستپیمان می‌خواهند و برگ عروسی، تا زن بمن دهند و من هیچ چیز ندارم. ساعتی بود، وقت آن آمد که شیخ موی بردارد، موی ستر بخدمت شیخ آمد، شیخ او را گفت، سه چیز از ما یاد باید داشت یکی آنک، چون موی کسی برداری دست و ستره نمازی کن. دوم آنک بوقت موی بر گرفتن ابتدا از دست راست کن و سدیگر موی و شوخ کی برداری آنرا نگاه دار تا چشم کس بران نیفتد. موی ستر آنچ شیخ فرموده بود همه را، بجای آورد. چون شیخ ازین فارغ شد، حسن مؤدب را گفت آن جبه صوف را با دستار بدین جوان رسان تا برگ عروسی کند. جوان در پای شیخ افتاد و بسیار بگریست. حسن مؤدب گفت بیامدم و جامه بوی دادم و می‌اندیشیدم که شیخ دیگر جامه ندارد و برهنه در حمام بماند. باز بحمام فرو رفته متردد، شیخ گفت یا حسن تا با ما نگویند با شما نگوییم بونصر شروانی در انتظار تست. حسن گفت من برآمدم، بونصر شروانی را دیدم بر سر حمام ودستی جامه پاکیزه در مصلاهی پیچیده، مرا گفت ای حسن شیخ در حمامست؟ گفتم بلی هست و جامها بموی ستر داده است، بونصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می‌خواندم، خوابی بر من مستولی شد، شخصی را دیدم گفت برخیز کی شیخ بحمامست و جامه بکسی بخشیده است و برهنه مانده است، چون بیدار گشتم گفتم این جز خیالی نتواند بود با سر قرآن خواندن شدم، دیگر بار در خواب شدم، برجستم و ترتیب جامه کردم و آوردم. بونصر بر سر گرمابه بنشست و من در گرمابه شدم، شیخ وضو می‌ساخت، وضو تمام کرد و بیرون آمد، در خدمت او من باز گشتم. شیخ از حمام برآمد و جامه درپوشید بونصر مهری زر نقد صددینار بخدمت شیخ بنهاد، شیخ گفت این زر را باستاد حمامی باید دادن، کم از آنک چون شاگرد عروسی می‌کند، استاد نیز شیرینی بسازد. زر بحمامی دادیم و شیخ برفت و بونصر در صحبت شیخ برفت و بخانقاه آمد، و بخدمت شیخ بیستاد و هرچ داشت در راه شیخ خرج کرد. چون شیخ از نشابور بمیهنه آمد لباچه صوف سبز خویش بدین شیخ بونصر شروانی داد و گفت ترا بولایت خویش باید شد و علم ما آنجا باید زد. پس بونصر باشارت شیخ بشروان رفت و خانقاهی بنا کرد که امروز هست و بدو معروفست، و این خرقة شیخ آنجا بنهاد و پیر و مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامه شیخ باقیست، در آن خانقاه نهاده و مردمان هر آدینه کی نماز بگزارند، بخانقاه درآیند و آن خرقة را زیارت کنند و اگر قحطی و یا وبایی پدید آید مردمان ولایت آن جامه را به صحرا بیرون آورند و دعا گویند، حق سبحانه بلطف و عنایت خویش و حرمت شیخ بلا را ازیشان دفع کند و مردمان ولایت آن جامه را تریاک اکبر خوانند و در آن ولایت چهارصد خانقاه معروف پدید آمده است به برکه نظر شیخ قدس الله روحه العزیز.

حکایت: این حکایت بروایتهای درست آمده است و جمع کرده‌اند، بعضی از خواجه ابوطاهر و بعضی از خواجه حسن مؤدب و بعضی از خواجه بوالفتح رحمة الله علیه کی یک روز در نشابور بخانقاه شیخ سماع می‌کردند خواجه بوطاهر ادر سماع وقت و حالت یافت و در آن حالت پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت. چون از سماع فارغ شدند خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم. بزرگان و مشایخ گفتند شیخ را بدین چه حاجتست؟ شیخ گفت بدان جانب کششی می‌باشد. جمعی بسیار با شیخ روانه شدند. چون از نشابور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر نه حضور ما باشد، آن عزیزان آن رنج نتوانند کشید. جماعت همه با یکدیگر نگریستند که این سخن کرا می‌گوید و درنیافتند. چون یحیی و معمر رسیدند کسی شیخ بوالحسن خرقانی را قدس الله روحه العزیز خبر کرد کی فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد رسید و او شاد شد و شیخ بوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را بوی نظری هرچ تمامتر. احمد را دختری بخواست بعقد نکاح، درین شب کی شیخ بخرقان می‌رسید زفاف بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بدر صومعه پدر باز نهادند. بوقت نماز شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر آمد، پسر را آواز داد کی چراغی بیاور، مادر چراغ بیرون آورد، پدر سر فرزند خود را دید، شیخ بوالحسن خرقانی گفت ای دوست پدر این چه بود کی تو کردی و چه کردی کی نکردی! پس در حال تنی چند را حاضر کرد و احمد را بشستند و در کفن پیچیدند و بنهادند تا شیخ در رسد، و شیخ دیرتر می‌رسید. نگاه کرد، درویشی را دید کی می‌آمد، از شیخ پرسید کی چرا دیر می‌رسد! درویش گفت از آن سبب کی دوش راه گم کردند و اگر نه هم در شب خواستند رسید. شیخ بوالحسن بانگ بروی زد و گفت خاموش کی ایشان راه گم نکنند! زمینی بود از همه دولتها بی‌نصیب و تشنه قدم ایشان، بخدای بنالید کی قدم دوستی بر من روان گردان تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم. حق سبحانه و تعالی حاجت آن زمین روا کرد، عزیزان فرستاد تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند و بغیبت او سر فرزند ما از تن جدا کردند. درویش چون بشنید بازگشت و احوال با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر! پس درویشان دانستند کی شیخ بر در نشابور آن سخن از برای این واقعه گفتست. شیخ چون به خرقان رسید و در خانقاه شد، مسجد خانه بود که شیخ بوالحسن در آنجا می‌بود، شیخ بوالحسن بر پای خاست و تا به میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و دست بگردن یکدیگر درآوردند، شیخ بوالحسن می‌گفت آن چنان داغ را مرهم چنین باید، و چنین قدم را قربان جان احمد شاید. پس شیخ بوالحسن دست شیخ گرفت کی برجای من نشین. شیخ نشست و هر دو در میان مسجد بنشستند و شیخ بوالحسن با شیخ سخنها گفتند و مقریان قرآن بر خواندند و جمع بگریستند و نعرها زدند. پس بوالحسن خرقانی خرقة خود را به مقریان انداخت

و گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند. پس جنازه برون آورند و نماز کردند و دفن کردند و بر سر خاک حالها رفت. پس صوفیان غربا معارضه کردند با مقریان کی خرقة بما باید داد تا پاره کنیم. خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، شیخ بوالحسن گفت آن خرهق ایشان را مسلم دارید، شما را خرقة دیگر دهیم. پس خرقة دیگر بدیشان داد تا پاره کردند و شیخ را خانه تعیین کردند تا به خلوت آنجا باشد و شیخ بوالحسن جماعت خویش یک بیک را وصیت می کرد که گوش بازدارید که این مرد معشوق مملکتست و بر همه سینها اطلاع دارد تا فصحیت نگردید و شیخ بوسعید درین کرت سه شبانروز پیش بوالحسن بود و درین سه شبانروز هیچ سخن نمی گفت و بوالحسن از وی معارضه سخن می کرد و او می گفت ما را برای آن آورده اند که سخن شنویم، او را باید گفتن. پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی و ما از خدای تعالی بحاجت خواسته ایم کی دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرها را بدو هویدا کنیم و من پیر بودم و ضعیف بودم، نزد تو نتوانستم آمدن پس ترا به مکه نگذارند، تو عزیزتر از آنی که ترا به مکه برند، کعبه را بتو آرند تا ترا طواف کند و درین سفر والده خواجه بوطاهر با شیخ بود، او چنین گفت که هر روز بامداد شیخ بوالحسن نزدیک در خانه آمدی و سلام گفתי و گفתי هشیار باش کی تو صحبت با برگزیده حق، می کنی! اینجا بشریت نماندهیی، اینجا نفس نماندهیی،! و در میان روز بخلوت شیخ آمدی و پرده برداشتی و گفתי اجازت هست تا درآیم؟ شیخ بوسعید گفתי درآی. بوالحسن سوگند دادی کی همچنانک هستی تغییر مکن و درآمدی و در خدمت بدو زانو بنشستی و گفתי ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن بار عاجز آیند و اگر یک دم از آن دردبرآرم آسمان و زمین طاقت آن نیارند! پس سر به بالین بوسعید بردی و آهسته سخن گفתי و هر دو می گریستندی. پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامه شیخ فرو کردی و به سینۀ او می آوردی و می گفתי دست به نور باقی فرو می آورم. یک روز قاضی آن ناحیت در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود، گفتند شیخ بوسعید اینجاست، گفت تا درروم و او را سلامی گویم. شیخ بوالحسن گفت حاضر باش و گوش دار! قاضی در رفت و سلام کرد، شیخ را در چهار بالش چون سلطانی، و درویشی پای شیخ در کنار گرفته و مغمزی می کرد. قاضی در دل گفت کی اینجا فقر کجاست با چندین تنعم پادشاهی است نه صوفی و درویشی! چون این اندیشه بر دل او بگذشت شیخ سر از بالش برداشت و گفت ای دانشمند: **من کان فی مشاهدة الحق هل یقع علیه اسم الفقر؟** قاضی یک نعره بزد و بیهوش شد، قاضی را بیرون آوردند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظر نیاری. پس شیخ بوالحسن بخدمت شیخ درآمد و گفت ای شیخ نظر هیبت کردی، نظر رحمت فرمای کی قاضی از حال گردیده است. شیخ او را مرفه گردانید و استمالت فرمود و مراجعت نمود. پس شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما می بینیم که کعبه



هر شب گرد تو طواف می‌کند، ترا به کعبه رفتن حاجت نیست، بازگرد که حج کردی، و بادیۀ اندوه بوالحسن گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات وی شدی و رمی نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دادی و بر یوسف او نماز گزاردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، بازگرد که اگر نه چنین کردی، بوالحسن نمادی، تو معشوق عالمی! شیخ گفت بجانب بسطام رویم و زیارت کنیم و بازگردیم. بوالحسن گفت حج کردی، عمره خواهی کرد. پس بوسعید بعد از سه روز عزم بسطام کرد، آنجا بالای است کی از آنجا خاک با یزید قدس الله روحه العزیز بتوان دید. چون چشم شیخ بر آن تربت افتاد بیستادو ساعتی نیک سر در پیش افگند، پس ساعتی سر برآورد و گفت هرک چیزی گم کرده است اینجا باوی دهند. و گفت اینجا جای پاکانست نه جای ناپاکان و یک شبانروز به بسطام مقام کرد و از آنجا بدامغان شد و سه روز بدامغان بود و شغل‌های راه بساخت که صد مرد در خدمت شیخ بودند و ستوران کری گرفتند تا از آن جانب روانه گردند، پس قوال این بیت می‌گفت،

بیت:

آواز در آمد بنگر یار منست من خود دانم کرا غم کار منست
سیصد گل سرخ بر رخ یار منست خیزم بچشم که گل چدن کار منست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب وی و دیگری رخت کش، نزد قوال فرستاد کی آن اسب به حکم تو است، چون نماز شام بکردند ستور خواست و خواجه بوطاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری، و این دیهی است بجانب خراسان و شیخ برآمد و گفت همه شما فردا بر اثر روانه شوید. حسن مؤدب با شیخ برفت و رکاب دار و یک درویش دیگر، چون به دروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل زده و کلید بسرای امیر بشهر بود، دربان گفت جواز باید و حسن را گفت قفل برکش! حسن قفل را برکشید پره قفل بیفتاد و دروازه بگشادند و بیرون آمدند. چون به صحرا آمدند هنوز تاریک ماه بود و روزگار با تشویق بود، شیخ گفت یا حسن چیزی برگوی، حسن گفت این بیتهای می‌گفتم، شیخ با سر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و بیتهای اینست:

وَعَدَ الْبَدُو لِي الزِّيَارَةَ لَيْلِي فَإِذَا مَا وَفَى قَضَيْتُ نُدُورِي
قُلْتُ يَا سَيِّدِي وَلَمْ تَوْثِرِ اللَّيْلُ عَلَيَّ بِهَجَّةِ النَّهَارِ الْمُنِيرِ
قَالَ لَا اسْتَطِيعُ تَغْيِيرَ رَسْمِي هَكَذَا الرَّسْمُ فِي طُلُوعِ الْبُدُورِ

پس شیخ ساکن شد و خوردنی خواست و با ما هیچ نبود، حصارى پدید آمد، گفتم بروم و از آنجا چیزی

بیارم. پس رفتم و در حصار بزدم، کسی بر دیوار آمد کی چه می‌خواهی؟ گفتم چیزی خوردنی هست؟ آن مرد سه تا نان در دستار بست و فرو گذاشت، بستدم و بر اثر شیخ روان گشتم و سه لقمه بستد و تناول فرمود و گفت باقی شما راست. گفت ساعتی چشم گرم کنیم، گفتم شیخ حاکمست هیچکس مصلی نداشتیم که باز افگندیمی، غاشیه از سر زین بر کشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ پهلو بر غاشیه نهاد و سر بر کنار من و پای در زیر درویش، یک دم بیاسود، پس روز شد، بده آمدم و بسرای مهتر دیه نزول کردیم. شیخ گفت مهتر دیه را بگوی که در شب مهمانان خواهند رسید، نماز شام شد، درویشان رسیدند و مهتر تکلفها کرده بود. آن شب آنجا بودند، شیخ سخن نگفت دیگر روز بامداد نماز بگزارند آن ما تمام شد بیش‌تر ازین ما را کشتی از آن تو چیست؟ خواجه بوطاهر گفت از آن ما نیز تمام شد بر موافقت شیخ و شیخ یکان یکان از جمع می‌پرسید هرکرا اندیشه از آن جانبست برود و هر کرا باید با ما بازگردد، بر هیچ کس هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی می‌گفتند. پس هر که سوی حجاز خواست رفت گفت پای افزار در پوشید و ایشان را شغل آن راه بساخت و روان کردشان بخوش دلی و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی خوش باید، مهتر باغی خوش داشت آنجا دعوتی بساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند. دیگر روز برفتند، ارزیان و نوشاباد گویند، زیر این دو دیه فرود آمدند بر سر راه بیابان سبزوار، که شیخ را اندیشه چنان بود که سوی بسطام و خرقان نشود چهار پایان کری گرفتند و بعضی کری دادند و سفرها راست کردند که چهار پنج روز بیابان بود و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و می‌دید کی از آنجا نخواهد گذشت، سه درویش بفرستاد، نماز خفتن گزارده بدین دیه آمدند و ایشان برآن عزم بودند کی سحرگاه دراز گوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سرباز نهادند، حسن بیدار بود، آهسته آوازی شنید، در باز کرد سه درویش را دید، ایشان را بپرسید و بنشانند. شیخ حسن را گفت که آمد؟ گفت درویشان خرقانند. گفت روشنایی در گیر و بیاور. حسن شمع برافروخت و سلام کردند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ گفت و علیه منا السلام. پس گفت شیخ بوالحسن چه اشارت فرموده است؟ گفتند که شیخ سوگند داده است که برنگذری تا ما را نبینی شیخ گفت فرمان برم. پس حسن را گفت کی ایشان را چیزی بده که از راه رسیده‌اند و دو تن را در وقت بازگردان تا به نزدیک آن پیر باز شوند تا شیخ را دل فارغ گردد و یک تن در صحبت ما باشد تا با ما بهم برود و اگر خربندگان بیابند عذر از ایشان بازخواه و جوالها بدیشان ده. حسن گفت خربندگان در شب بیامدند، جوالها بایشان دادم و کری ازیشان طلب نکردم و نفقات راه در جوالها بدیشان گذاشتم که شیخ در آن معنی چیزی فرموده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند پنداشتند کی دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت و شیخ بجانب

بسطام و خرقان راند. دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره، و هر دو سواره می‌راندند و شیخ آن روز بغایت خوش بود و بیت‌ها تازی می‌گفت. دانشمند گفت این روز افزون از هزار بیت بر زلفان شیخ برفت و درویشان در راه با حسن معارضه کردند کی ما را چیزی خوردنی باید، گفت خوردنی اندر جوال بود، با خربندگان دادم، گفتند همانا کی کری نیز بدیشان گذاشته حسن گفت آری کی شیخ در این باب هیچ نفرموده بود. ایشان درین سخن بودند که شیخ بریشان گذر کرد، گفت چه بود؟ حسن می‌رود که چرا عذری از خربندگان می‌بایست خواست باز آنک کری و نفقات بدیشان گذاشته بودی. شیخ گفت عذر می‌بایست خواست کی حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود، آن فضل تمام نگردانید کی ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد، چون این نعمت بریشان تمام نگشت هرچ دون این همه هیچ بود در جنب این، لابد ازیشان عذر بایست خواست. و شیخ امروز که روی در بسطام داشت عظیم خوش بود، بر زلفان شیخ برفت که هر کرا وقتی گم شده باشد بدین جای آید و به حرمت این جای بخدای تعالی دهد، وقت وی بوی دهد و شیخ زیارت بسطام کرد و روی بخرقان نهاد و سه روز پیش بوالحسن مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید کی بولایت شما عروسی باشد؟ گفت باشد و در عروسی بسیار نظارگی بود کی از عروس پاکیزه‌تر باشد لکن در میان ایشان تخت و جلوه یکی را باشد. شیخ بوالحسن نعره بزد و گفت: خسرو همه حال خویش دیدی در جام و هم روزی شیخ بوالحسن و شیخ بوسعید بهم نشسته بودند و جمعی بزرگان، شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگان را بیارند و هر یکی را کرسی بنهند زیر عرش، ندا آید کی خلق را از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق بحق سخن گوید و او در میان نه. پس چون سه روز تمام شد چهارم روز شیخ دستوری خواست، شیخ بوالحسن گفت که براه جناشک در شوید کی این راه دیه بر دیهست تا درویشان را آسانتر بود و سی مرد درویش بخدمت شیخ فرستاد تا بنشابور کی او را در هر منزل از شیخ خبر می‌آرند و جمع و فرزندان شیخ بوالحسن بیکبار بوداع بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ را گفت که راه تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می‌باش و خرمزی تا ما اندوه می‌کشیم کی هر دو کار او می‌کنیم. چندانک مردم داشت در صحبت شیخ فرستاد دیگر روز کی شیخ رفته بود در خانقاه بوالحسن جامها برچیدند در آن موضع که زاویه حسن بود کاغذی پیچیده، پیش شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیزی یافتیم اندر آن موضع نگاه کردند زر نقد بود. گفت برسنجید، چون دیدند بیست دینار بود، گفت بنگرید تا ما را وام چندانست؟ نگاه کردند محقر بیست دینار بود، گفت بقرض ما صرف باید کرد کی وام او آن ماست و وام ما آن او. پس شیخ بوسعید براه در دیهی دید، آنجا منزل کردند. شیخ عزم گرمابه کرد و پیوسته کی

شیخ به گرمابه رفتی به گرمابه بان چیزی فرمودی و حسن چیزی داشتی با خود. چون سیم راست می‌کرد آن کاغذ کی در خرقان ضایع کرده بودندید، مشوش گشت. شیخ چون آن دید گفت چه بوده است؟ حسن حال بگفت، شیخ گفت آنجا کی شده است هم در فراغت ما شده است. دیگر روز خبر از خرقان باز رسید کی آنجا چه یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چگونه فرمود. شیخ بوسعید گفت آنچ شیخ بوالحسن فرمودست چنانست کی فرموده، چون شیخ بجارم رسید مریدان بوالحسن را بازگردانید و گفت شیخ را سلام ما برسانید و بگویید که دل با ما می‌دار و چون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسید دیهیی بود، جمع خواستند کی آنجا فرود آیند شیخ گفت این دیه را چه گویند؟ گفتند. پس بدیهی دیگر رفتند، شیخ گفت این دیه را چگویند؟ گفتند در بند. گفت بند نباید. بدیهی دیگر رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگویند؟ گفتند خدشاد. گفت خدشاد. آنجا نزول کردند خادم خانقاه پیش آمد و استقبال کرد و گوسفندان بر زمین زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگر بندها را قلیه کنم. پس آلهای گوسفند را رسانیدند و سفره نهادند. شیخ گفت اول قدم جگر باید خورد! شیخ چون این سخن بگفت خادم خدمت کرد و گفت بقا باد شیخ را که با جگر دل یار کرده‌ام. شیخ را خوش آمد و گفت اگر دل یار بود خوش باشد، بوسعید خود دل می‌طلبد. آن روز آنجا بودند و از آنجا عزم نشابور کردند. چون بنشابور رسیدند جمعی از صوفیان می‌گفتند کی شیخ چون بخرقان رسید آن همه سخن و مقالات و حالات و حالات منقطع شده باشد، او می‌گفت ما را به شنیدن آورده‌اند چون جمع را برین دقیقه اطلاع نبود چنین می‌گفتند. و این سخن با شیخ بازگفتند شیخ گفت **إِشْتَاقَتْ تِلْكَ التَّوْبَةَ إِلَيْنَا فَلَمَّا التَّقِينَا فَنِينَا فِي تِلْكَ الثَّرْبَةِ**. آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود. این رسید بما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به شهر نشابور.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که آخرین باز آمدن بمیهنه شیخ را از نشابور ازینجا خاست که از مریدان شیخ دو کس با یکدیگر صداع کردند و شیخ را عادت چنان بودی که اگر میان دو کس نقاری بودی شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینهها بپرداختندی، بعد از آن کلمه بگفتی و میان ایشان فراهم آوردی. چون برآن قرار کلمه بگفت شیخ در میان ایشان، آن صلح فراهم آمد و مدتی بود کی فرزندان و نبیرگان شیخ خرد و بزرگ همه در نشابور بودند و می‌خواستند کی بامیهنه آیند، شیخ بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شد تا بمیهنه شویم. بوطاهر برخاست و همه شغلای ایشان راست گردانید و چهل درازگوش و چهل تنبلیت بجهت چهل درویش، تا هر درویشی با یک تنبلیت بود و گوش با آن دارد و هشت درویش را بفرمود تا از راه خبری بشیخ می‌آرند. و اهل نشابور مددها کردند و گفتند ما شیخ را این ساعت بهتر توانیم دید که فرزندان و اشغال

رفته‌اند. آن روز که ایشان را روانه کرد بر اسب نشست، فرجی در پشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده، تا بدر دروازه بیامد و آنجا مقام کرد تا یک یک تنبلیت پیش او می‌گذرانیدند و گفتی این از آن کیست و راکب تنبلیت را وصیت کردی کی زینهار چگونه باشی، تا همه بروی بگذشتند.. خواجه بوالفتح گفت من در قدر هژده سالگی بودم، بخدمت شیخ آمدم، شیخ گفت تنبلیت تو کدام است؟ گفتم من پیاده خواهم رفتن. پس شیخ گفت والده را از ما سلام برسان و بگویی که فرزندان را عزیز می‌دار که ما روز چهل را با شما باشیم ان شاء الله. من روی خویش را بر پشت پای شیخ مالیدم و بر فتم. خواجه بوالفتح گفت تا این غایت صاحب واقعه من بودم، چون شیخ بمیهنه آمد باقی این حکایت را از خادمان خاص شیخ شنیدم. خواجه بوالفتح گفت پدرم خواجه بوطاهر با ما نیامد و از وداع با شیخ بازگشت و بشهر نسابور آمد. چون بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت، دیگر روز به مجلس بنشست و فرزندان شیخ بر تخت شیخ بر دست راست بنشستند و شیخ را سنت چنان بودی که از خانه به آفتاب بیرون آمدی. این روز شیخ بیرون آمد، چشمش بر جای فرزندان افتاد، گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگرگوشگان ما اند ما جای ایشان بی‌حضور ایشان نمی‌توانیم دید. بوطاهر را قرضی افتاده است، آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر ایشان برویم اهل نسابور ازین دل تنگ شدند و غیبت شیخ نمی‌خواستند، پس تدبیر وام بساختند و ترتیب راه بکردند. شیخ هم بر آن میعاد که نهاده بود می‌بایست که باز خواند، وامها باز داده شد و شغلها راست کرده آمد. چون همه برگها راست کرد و عزیمت رفتن درست گردانید، جمله بزرگان و ایمه و درویشان شهر نسابور به شفاعت آمدند، هیچ فایده حاصل نیامد. چون بر رفتن نزدیک شد شیخ محمد جوینی و استاد امام اسمعیل صابونی هر دو بشفاعت آمدند شیخ در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود سلام گفتند، شیخ یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند و هر سه سر را فراهم بردند و بسیار اسرار بگفتند شیخ گفت آری اینجا نیازمندانند و آنجا نیازمندان اند ما خویشان را تسلیم کرده‌ایم تا دست که چرب‌تر آید. گفتند ای شیخ از هرگونه کی هست میهنه بس مختصر جایبست، ما را ترا بمیهنه می‌دریغ آید. شیخ گفت ما را شما را بدین جهان و بدان جهان می‌دریغ آید ایشان خجل شدند. شیخ شغلها راست کرد و برفت و در آن وقت کی اسب شیخ زین کردند بر در خانقاه دکانی بود، شیخ بیرون آمد، برین دکان بیستاد و مقیمان خانقاه را گفت ما این بقعه را چنانک یافتیم هم چنان بگذاشتیم و هیچ تصرف نکردیم آنگاه این بیت را گفت:

مرغی بسر کوه نشست و برخاست بنگر کی از آن کوه چه افزود و چه کاست

جمع مریدان گفتند این بقعه به جمال تو مزین بود و جمع آسایشها یافتند، یکی را نصب فرمای کی اگر

مسافری رسد ضایع نماند. شیخ گفت شما خانقاه را در باز دارید و ترتیب بجای می‌آرید کی هرک آید روزی با خود آرد، ما شما را هیچ معلوم نگذاشتیم، خدای تعالی آنچه باید کند و چنان بود که شیخ گفت هرگز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود و از همه خانقاههای نشابور به برکت‌تر بود.. چون شیخ اسب براند و پاره برفت، درویشی در رکاب شیخ می‌رفت، درویش را گفت بازگرد و استخوانی در خانقاه هست، بردار و بیرون انداز. پس جمله ایمه و مشایخ نشابور کی از وداع باز می‌گشتند این بیت را از شیخ شنودند که بیت:

انجا کی مرا باتو همی هست دیدار انجا روم و روی کنم در دیوار

پس شیخ جمع را وداع کرد و بسوی عقبه رشک درشد. چون بر صندوق شکسته رسید، اسب شیخ خطا کرد و یک ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و از آن خسته شد و گوشت رانش نرم شد. جامه باز افگندند و شیخ را بر آن جامه خوابانیدند، و چهار کس شیخ را به عقبه فرو آوردند و در آن خانه سنگین بنهادند. درویشی از جانب شهر طوس می‌آمد، چشم شیخ بر آن درویش افتاد گفت کجا عزم داری؟ گفت بنشابور. گفت بدر خانقاه صوفیان شو، سلام ما بدرویشان رسان، که ایشان با ما بسیار گفتند که نباید شد و با ایشان بگوی که خطا ستور را افتاد، ما را نیفتاد و شیخ را از عقبه هم بردست بطوس بردند. و استاد ابوبکر در طوس بجای بود، جماعتی از خانقاه دیه که، آنرا رفیقان گویند، شیخ را بمحفه، بمینه بردند، روزی چنددر مینه رنجور بود تا نیک شد.

حکایت: از ابوالفضل محمدبن احمد نوقانی حکایت کردند کی گفت: شیخ ابوسعید از نشابور بمینه می‌آمد، چون بکوه درآمدیم شخصی با ما همراه بود، مگر آن مرد اندیشه کرد که این چه مردمانند کی کلیچه و حلوا و طعامهای خوش می‌خورند و می‌گویند که ما صوفییم. شیخ از راه کرامات مطلع گشت و گفت بدین پس کوه در شو و ما را خبری بیار آن مرد از پیش شیخ برخاست و آنجا که اشارت رفته بود برفت، ازدهایی عظیم دید، بترسید و باز بخدمت شیخ آمد، شیخ گفت چه دیدی؟ حال باز نمود شیخ گفت سالها رفیق ما بوده است، مرد خجل شد و در پای شیخ افتادو از آن گفتار توبه کرد.

حکایت: آورده‌اند کی چون شیخ ابوسعید از نشابور بمینه می‌آمد در راه به منزلی فرو آمد و درویشان چیزی بکار بردند و سرباز نهادند. چون وقت نماز درآمد درویشان به نماز ایستادند و صف برکشیدند، درویشی مگر در خواب مانده بود از ماندگی راه، چون بیدار شد جمع در فریضه شروع کرده بودند، حیا مانع شد کی برخیزد همچنان خفته می‌بود از خجالت. پس دزدی آمده بود تا رختی بردارد و در میان رخت آمد و آن درویش بیدار بود تکیه کرده، سنگی برداشت و بران دزد انداخت. دزد دانست که

کسی می‌نگرد، بگریخت و هیچ نتوانست بردن و جمع را ازین حال هیچ خبر نه. چون سلام باز دادند و درویش را خفته دیدند بروی انکار کردند کی این بی‌نماز نگرید! شیخ گفت بی‌نمازی باید تا جامه شما را گوش می‌دارد تا نمازی ماند، و در نیافتند که شیخ چه می‌گوید، چون پیش رخت آمدند و از آن حال خبردار شدند از آن انکار توبه کردند.

حکایت: از جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله روایت کردند کی گفت: روزی شیخ ابوسعید مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت: العلماء ورثة الانبیاء. به حکم این خبر سخنی خواهم گفتن: درین ساعت کسی بمیهنه می‌آید که خدای و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد. یک ساعت بود، گفت یا باطاهر برخیز و یحیی ما را استقبال کن. خواجه ابوطاهر برخاست و جمع باوی برخاستند و استقبال می‌رفتند. درویشی از سر کویی درآمد، جامهای گردآلود خلق پوشیده، باانبانی و کوزه بردوش، و شیخ همچنان بر تخت می‌بود، یحیی ماورالنهری چون چشم بر شیخ انداخت خدمت می‌کرد تا بکنار دکانی که بر در مشهد مقدس هست، و تخت شیخ بر دکانی بود، چون بدکان رسید شیخ اشارت کرد کی بنشین. درویش بنشست و جمله جمع مجلس را چشم بر وی مانده. چون شیخ مجلس باخر رسانید گفت غسلی بیاید کرد، یحیی را به کنار آب بردند تا غسل بر آورد و شیخ فرمود تا جامه بردند تا وی در پوشید و سه روز پیش شیخ مقام کرد. هر روز در خدمت شیخ بنشستی و شیخ در میان سخن روی بوی آوردی و سخنی دیگر بگفتی و یحیی خدمتی بکردی. روز چهارم بر پای خاست و گفت اندیشه فرو سوی می‌باشد یعنی حج، شیخ گفت مبارک باد! سلام ما بدان حضرت برسان. وی خدمتی کرد و برفت و سپس باز می‌رفت تا نظرش از شیخ منقطع گشت، آنگاه راست برفت. شیخ جمع را و فرزندان را اشارت فرمود کی بوداع او بیرون روند، فرزندان و جمع برخاستند و برفتند. خواجه بوبکر مؤدب کی ادیب فرزندان شیخ بود گفت شیخ مرا گفت چون فرزندان برفتند تو نیز برو و جهد کن که قدم بر قدمگاه وی نهی و این سعادت دریابی. من بشتافتم و خدمتش را دریافتم و قدم بر قدم او می‌نهادم و آخرین کسی کی او را وداع کرد و ازو بازگشت من بودم. دیگر سال همان فصل بود و همان وقت کی شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید. خواجه بوطاهر باجمله جمع استقبال کردند یحیی را دیدند کی می‌آمد همان انبان و کوزه بر دوش گرفته، چون فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و خدمت کنان بخدمت آمد و دست شیخ بوسه داد و شیخ بوسی بر سر وی داد چون بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی با جمع در میان باید نهاد و ایشانرا فایده داد. یحیی سر بر آورد و گفت: یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدم و یافتیم و یار آنجا نه، شیخ نعره بزد و گفت دیگر بار بگوی! دیگر باره همچنین بگفت. شیخ نعره بزد و گفت دیگر بار بگوی! سدیگر بار گفت. شیخ نعره بزد. پس

شیخ روی به جمع آورد و گفت و رای صدق این مرد صدقی نیست. از وی بشنوید. پس گفت یا یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود به شکرانه مشغول باید بود این جمع را حسن مؤدب و خواجه بوطاهر و یحیی هر سه برخاستند و متفکر می رفتند که در میهنه چنین چیزی ساختن دشوار باشد حسن گفت چون بسر بازار رسیدیم یکی دیگری را می گفت که خادم شیخ و صوفیان را که می جستی اینک آمدند. برنایی فرا پیش آمد و سلام گفت و گفت ما از پوشنگ هری می آمدیم با کاروانی بزرگ، دزد بر ما افتادند من نذر کردم که اگر از دست ایشان خلاص یابم یک خروار میویز بصوفیان میهنه دهم. اکنون از آن بلاخلاص یافتم بیایید و ببرید. ما باوی رفتیم تا بستانیم. دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذر کرده ام که ده من فانید دهم و بیاورد. دیگری فراز آمد و گفت من نیز عهد کرده ام که پنج دینار نیشابوری دهم پس زر و میویز بستانیم و از آنجا بازگشتیم. خواجه حمویه را دیدیم، که رئیس میهنه بود پرسید از کجا می آید ما قصه شکرانه گفتیم او نیز دوپست من نان و حوایج آن بداد دعوتی بساختیم بر حکم اشارت شیخ و وقت خوش گشت و یحیی سه روز آنجا مقام کرد و بعد از آن بماورالنهر رفت.

حکایت: شیخ بو عمرو بشخوانی سخت عزیز و بزرگوار بودست، و سی سال مجاور مکه بوده. او گفت حکم این خبر را کی **الیدالیمنی لاعالی البدن والیدالیسری لاسافل البدن**، سی سالت تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است الا به سنت، و او را معامله هاء باحتیاط مثل این بسیارست. او گفت چون آوازه شیخ بوسعید از خراسان به حرم مکه رسید اهل حرم ما را کسی باید کی از احوال او خبری آرد تا چه مردیست. همگان بر شیخ بو عمرو اتفاق کردند که ترا بمیهنه باید رفت و از احوال شیخ خبری آوردن. شیخ بو عمرو آمد، تا به طوس و از طوس بمیهنه آمد، هفده بار غسل کرده بود، از هر خاطر دنیاوی کی او را در آمدی، غسلی بر آوردی. چون به کنار میهنه آمد نماز پیشین بود، و جماعت سنت گزارده و مؤذن منتظر اشارت شیخ بود تا قامت گوید. شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی اینک می رسد شیخ بو عمرو چون بیک فرسنگ میهنه رسید پایها برهنه کرده بود، شیخ فرزندان را گفت پایها برهنه کنید و استقبال کسی کنید که قدم هیچ کس بمیهنه نرسیده است عزیزتر از وی. جمع با فرزندان استقبال نمودند و شیخ بو عمرو درآمد و سنت بگزارد و شیخ را خدمت کرد و نماز به جماعت بگزاردند و بنشستند با یکدیگر سه شبانروز بخلوت، و سخنها گفتند و بعد از آن شیخ بو عمرو دستوری خواست تا باز گردد. شیخ گفت با بشخوان باید رفت کی نایب مایی در آن ولایت و در فراق تواند همه، پس بو عمرو بحکم اشارت بجانب بشخوان بازگشت. بوقت وداع شیخ ما سه خلال بوی داد که بدست خویش تراشیده بودو گفت اگر یکی ازین سه خلال بده دینار خواهند مفروش و اگر به بیست دینار خواهند هم مفروش و اگر بسی دینار خواهند... اینجا بایستاد. شیخ بو عمرو شیخ را وداع کرد و برفت.

چون ببشخوان رسید به خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسا بدو تقریبا کردند و او در خانقاه ختمی بنهادی چون از ختم فارغ شدند شیخ بو عمرو کوزه آب خواستی و یک خلال از آن خلالها کی شیخ بوی داده بود به آب بشستی و آن بیماران ولایت ببردندی، حق سبحانه و تعالی به برکه آن هر دو شیخ بیمار شفا فرستادی. رئیسی بود کی او را پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس بشخوان را آن علت برنجانید یکی نزدیک شیخ بو عمرو آمد و گفت کی می‌گویند کی ترا خلالی است که آنرا می‌شویی و از آن آب بیمار شفا می‌یابد. از آن آب پاره بده تا پیش رئیس برم، شیخ بو عمرو قدری آب بفرستاد، چون رئیس آب بخورد شفا یافت. دیگر روز بامداد رئیس پیش شیخ آمد و گفت چنان معلوم شد کی ترا سه چوب پاره است، یکی را بمن فروش. شیخ گفت بچند خری؟ رئیس گفت بده دینار، گفت به ارزد، گفت به بیست دینار، گفت نفروشم، گفت بسی دینار. شیخ یک خلال بوی داد به حکم اشارت شیخ ابوسعید و بنیادخانقاهی کرد کی اکنون بجای است از آن زر بود و آن خلال دو خلال دیگر وصیت کرد که با او در خاک نهادند.

حکایت: خواجه ابوالقاسم زراد از مریدان شیخ بود و سفرها و ریاضتها کرده. او گفت قصد حجاز کردیم با جماعتی از مشایخ، چون بیرون آمدیم بعضی گفتند کی بر توکل رویم. من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانک خواهی می‌شو. عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نهم باز پس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم. چون باز گشتم و نزدیک آمدم، شب در مسجد شیخ بیستادم و از پس قدمگاه شیخ نماز می‌گزاردم شب در کشید غسلی کردم، نوری یافتم اندر، عظیم شادمان شدم، و گفتم یافتم آنج می‌جستم. چون بامداد شیخ از خانقاه بیرون آمد و من پیش او شدم، با پنداری در سر، گفت تو گویی یا گوئیم؟ گفتم شیخ فرماید. گفت آن چیزی نیست کی بدان بازنگرند اندر راه، و آن از برکه وضو است که رسول گفت صلی الله علیه و سلم **الْوُضُوءُ عَلَي الْوُضُوءِ نُورٌ** آن نور وضو است بدان غره نباید شد. من با خویشان رسیدم و از آن پندار توبه کردم.

حکایت: در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و بخراسان آمدند و بطرف با ورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار برایشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند سلطان مسعود مثالی فرستاد به تهدید بدیشان، ایشان جواب نبشتند که این کار بخدایست، آن باشد که او خواهد. شیخ را از آن حال خبر بود به کرامات، چون هر دو برادر، جغری و طغرل، به زیارت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخدمت شیخ بیستادند. شیخ لحظه سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت جغری را که ما ملک خراسان بتو دادیم و ملک عراق به طغرل دادیم هر دو خدمت کردند و باز گشتند. بعد از آن سلطان مسعود لشکر برگرفت و بجنگ ایشان آمد، چون بمیهنه رسید بر در حصار بنشست و

شیخ و مردمان به حصار شدند و در میهنه خلق بسیار چنانک در کاروان سرای بیاع چهل کپان آویخته بودست و در حصار چهل و یک مرد حکم انداز بودند. این جماعت بسیار از معارف لشکر سلطان هلاک و مجروح کردند. حسن مؤدب گفت یک شب نماز خفتن بگزاردیم، شیخ مرا گفت بیادنه باید شد و آن دیهیست بر دو فرسنگی میهنه و فلان پیرزن را سلام ما برسانی و بگویی کی آن خنبره روغن گاو که برای ما نگاه داشته بفرست. حسن گفت مرا برس از دیوار برون گذاشتند از میان ایشان بیرون شدم چنانک کسی مرا ندید و بیادنه شدم و روغن آوردم. سحرگاه بیای حصار آمدم و مرا برکشیدند. بخدمت شیخ آمدم، شیخ نماز بامداد گزارد و بیرون آمد و بر کرسی نشست و بفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند و دیکها نهادند و در هر یکی پاره روغن در انداختند و می جوشنیدند و هیچ کس ندانستند که مقصود شیخ از آن چیست و مردمان جنگ می کردند، در میان جنگ سخن صلح پدید آمد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد، او را تشریف دادند و این چهل و یک مرد حکم انداز را بیرون آورد، سلطان بفرمود تا هر چهل و یک را دست راست ببریدند. ایشان می آمدند و دستهای بریده بران روغن جوشان می زدند و شیخ می گریست، می گفت مسعود دست ملک خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود و کوچ کرد و بسوی مرو رفت و آل سلجوق از آمدن سلطان خبر یافت بجانب مرو رفت چون سلطان آنجا رسید مصاف کردند و سلطان را بشکستند و ملک از خاندان مسعود بآل سلجوق افتاد و جغری به پادشاهی خراسان بنشست و طغرل به پادشاهی عراق. و در میان مجلسی بر زفان شیخ رفته است که روزی این امیر طغرل بمیهنه آمده بود و بدان بیابان نزول کرده بالش او زین بود و فرانش نمد زین بود، کسی بدیه فرستاد کی ما مردمانیم غریب، اینجا افتاده، مهمانان شماییم، جهت ما پاره آرد فرستید، چون آرد آوردند از آنجا برگرفت و بسوی سرخس رفت، گروهی از آن او بسرخس بودند، گفت نخست از آن خویش درگیریم هرک پیش او آمد همه را پیاده می کرد و اسب فرامی گرفت، دیگران منقاد شدند. آنگه سوری وی را پیغام فرستاد که این چرا می کنید؟ ما را بدان می آرید که بیاییم و شما را بگیریم ایشان کس فرستادند که این کار نه بمانست و نه بشما، به خداوند است عز و جل، آن باشد که او خواهد. ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهد شد، اکنون چنان شد که همه خراسان بگرفت.

حکایت: حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در راهی بود، اسب میراند و با خویش می گفت که پیرم و ضعیف، فضل کن و درگذار! تا شیخ این کلمه بگفت اسب شیخ خطا کرد و بسر درآمد، شیخ از اسب اندر افتاد، اما رنجی از آن نیافت، گفت **الْحَمْدُ لِلَّهِ وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَقْدُورًا**. پس سجده شکر کرد، گفت الحمد لله کی آن اسب افتادن را واپس پشت کردیم حسن گفت من بدانستم کی آن تضرع کی شیخ

می‌کرد، آن بلا دیده بود.

حکایت: جدم شیخ الاسلام ابوسعید گفت از پدرم خواجه بوطاهر شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه کی خال والده من بود، او را شبویی گفتندی، پیر معمر بود، قصیر القامة، کثیف اللحية، درویش و معیل بود و مجلس شیخ هیچ بنگذاشتی، روزی در مجلس شیخ حالتی بوی درآمد در میان مجلس بنشست کچون صیدی بحلق آویخته بود. شیخ گفت یا پیر چه بود ترا؟ گفت نمی‌دانم. شیخ گفت پیر شبویی را میان دربندید و جاروبی بوی دهید تا مسجد می‌روبد و پاک می‌دارد. جاروب برگرفت و مسجد را می‌رفت. رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ بود، گفت بر دلم بگذشت کی اگر این خدمت برنایی کند لایق‌تر باشد. شیخ، گفت این پیر را ارادت به پیری پدید آمده است و راه تا نروی به مقصود نرسی. پیر آب در چشم آورد و گفت ای شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم، در حق من مرحمت فرمای. پس شیخ سر در پیش افکند و گفت آن جاروب از دست بنه که تمام شد. پدرم خواجه بوطاهر گفت کی نماز پیشین گندم صوفیان به آسیامی‌بردند و روزگار ناایمن کی ابتداء فتنه ترکمانان بود، با شیخ گفتم کی به آسیاکر افرستم؟ شیخ فرمود کی پیر را. من او را با درویشی چند فرستادم. چون در اندرون آسیا شدند و در آسیا بستند و گندم آرد می‌کردند، ترکمانان بدر آسیا آمدند و در بزدند، در باز نکردند، پیر فرا پس در شد و پشت بدر باز نهاد، ترکمانی تیر بشکافت در انداخت تیر بر پشت پیر آمد و در حال شهید شد، او را بمیهنه آوردند و بدر سرای شیخ نهادند. شیخ چون محاسن سپید او سرخ شده دید از خون، بگریست و می‌گفت: **فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ**. آنگاه بر جنازه او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاک پیر مجلس گفت. خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من درآمد کی این کشتن پیر چه بود؟ شیخ به کرامات اندیشه مرا دانست، روی سوی من کرد و گفت ای خواجه:

چندین چه زنی نظاره گرد میدان اینجا دم اژدهاست و زخم پیلان
تا هر که درآید بنهد او دل و جان فارغ چه کند گرد سرای سلطان

و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از منبر بزیر آمد.

حکایت: آورده‌اند کی در ماورالنهر جماعتی پیران بزرگ بودند و ایشان را پیوسته نشستها بوده است و در طریقت کلماتی نیکو، و ایشان را مقدمی بوده است مردی بزرگ و مریدان داشته، و به عدد هر مریدی محبی از اهل دنیا، تا ایشان را در سرای خویش جایها ساخته بودند و عادت ایشان چنان بودی کی هر شب چون نماز خفتن بگزاردندی در تفکر آن شب به روز آوردندی، بامداد چون نماز سلام باز دادندی پیر در سخن آمدی و هر کرا اشکالی بودی جواب دادی. و خادم این جمع عمران نام مردی

بوده است، مردی گرم رو بود. شبی عمران را در خاطر آمد که عجب کاریست اگر او را طلب می‌کنم گوید ای ناکس کجا می‌شتابی؟ می‌پنداری که در من رسی؟ و اگر او را طلب نکنم می‌گوید و سار عوا و اگر غیر او را طلب بکنم می‌گوید مشرکی و اگر بر گردم می‌گوید مرتدی. درین اندیشه آن شب بروز آورد. بامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال مریدان گفت عمران بر پای خاست، گفت یکی را طلبی پدید آمد و عمری در آن طلب می‌کرد و گاه در طاعت و گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری سپری می‌کرد و از آن طلب کی پدید آمده است هیچ جایی هیچ معنیش روی ننماید، سبب چیست؟ پیر سرفرو افگند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ جمله حاضر شوند و هر کسی نفسی زنند، باشد کی جواب روشن گردد. روز آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران آن اشکال در میان نهاد، هر کسی در اشکال سخنی گفتند و هیچ جواب روشن نگشت سایل بخروشید کی عمری در هوس بسر آوردم، امروز پهلوانان راه شما رادیدم ما را بدین درد بگذاشتید و آن شب را همه بران اندیشه بنشستند و هیچ روی ننمود. مقدم ایشان گفت این درد را دارونزدیک ما نیست، نزدیک مردیست در خراسان، که او را شیخ بوسعید بوالخیر می‌گویند. آنجا باید شد و شفای درد طلب کردن و ما متفرق نشویم تا جواب مسئله بما رسد. عمران برخاست و روی در راه نهاد. چون بمیهنه رسید بامداد بود و شیخ مجلس می‌گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بر وی افتاد از میان از میان دل و جان گفت: مرحبا یا عمران اندر آی کی ما امروز ترا نشسته‌ایم. عمران خدمتی کرد و از دور بیستاد. شیخ گفت اندر آی ای عمران کی از راه دور آمده. پس شیخ گفت ای درویش احوالها یک صفت نیست او را می‌طلبی یا از و می‌طلبی، صد و بیست و اند هزار پیغامبر از و طلب کردند، تا محمد به دنیا نیامد کس او را طلب نکرد، اول طالب او محمد بود و خدای تعالی در آن از و شکر نمود که ما زاع البصر و ما ظنی. اگر او را می‌طلبی الطلب رد و السبیل سد و المطلوب بلاحد و اگر از او می‌طلبی تمامت نیست کی بگذاشته است کی تا سخن او گویی و با کسان او نشینی. دیگران را در خواب کرده است و ترا بر درگاه خود گذاشته و دیگران بطلب غیر مشغول و ترا بخود و دوستان مشغول کرده است. عمران گفت یا شیخ نه او کریم است؟ گفت الْكَرِيمُ الَّذِي يُعْطِي قَبْلَ السُّؤَالِ وَ يَعْفُو قَبْلَ الْإِعْتِزَارِ. یا عمران باز گرد که جماعت در انتظار است. عمران خدمتی کرد و بازگشت. یکی سؤال کرد کی ما گناه کاران را حال چیست؟ شیخ گفت یا جوامرد رسول می‌گوید صلی الله علیه و سلم إِنَّ اللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ يَتَرَحَّمُونَ عَلَي الْمُؤْمِنِينَ عَلَي أَنفُسِهِمْ بِالذُّنُوبِ. عمران می‌آمد تا به نزدیک پیران ایشان همچنان منتظر نشسته، عمران احوال بگفت، بشنیدند و برخاستند و روی سوی میهنه سر بر زمین نهادند تعظیم شیخ را.

حکایت: آورده‌اند کی درویشی از عراق برخاست و پیش شیخ آمد. چون بمیهنه رسید شیخ ببادنه بود، بر دو فرسنگی میهنه. درویش بمیهنه مقام نکرد و روی بدیه باده کرد، چون به خدمت شیخ رسید بر پای شیخ بوسه داد و در رکاب شیخ می‌آمد. در راه سوال کرد کی ای شیخ حقّ پیر بر مرید چیست و حقّ مرید بر پیر چه؟ شیخ آن ساعت جواب نداد، چون بمیهنه آمدند دیگر روز شیخ بیرون آمد تا مجلس گوید، آن درویش را گفت این ساعت پای افراز باید کرد و به غزنین باید شد به نزدیک فلان شخص و صد دینار زر را باید خواست و دو من عود از جهت اوام صوفیان. درویش حالی برخاست و روی براه نهاد و پیغام شیخ برسانید، صد دینار و بوی خوش بستند و بازگشت. چون به شهر هری رسید با درویشی هریوه به گرمابه در رفت. کودکی پاکیزه در گرمابه بود، آن درویش را بوی نظری افتاد، حال با هریوه باز نمود، او گفت چیزی باید تا او را بخانه آرم دو دینار بوی داد. هریوه ترتیبی بساخت خواست که قصد کودک کند، شیخ بوسعید را دید کی از گوشه درآمد و بانگ بر وی زد. درویش نعره زد و بیهوش شد. چون بیهوش باز آمد حالی پای افراز خواست و روی بمیهنه نهاد. چون برسید، شیخ مجلس می‌گفت درویش با پای افزار بر شیخ آمد، چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حقّ پیر بر مرید آن باشد که چون ترا اشارت کنند به حکم اشارت پیر به غزنین شوی برای فراغت درویشان و حقّ مرید بر پیر آن باشد که چون ترا در راه خطایی افتد ترا از چنان ناشایست مانع گردد. درویش خجل گشت و استغفار نمود.

حکایت: خواجه علیک گفت که در نشابور بودم، مرا هوای شیخ پدید آمد، در یک شبانه روز بمیهنه آمدم خواستم که غسلی کنم همچنان به پای افزار پیش شیخ آمدم. شیخ در دکان مشهد نشسته بود، گفت کرسی بیارید تا پای افزار اینجا بیرون کند. شیخ گفت آن را بیارید. پای افزار بخدمت شیخ بردند، شیخ بوس برداد و پای تا به بستند و بروی مالید و گفت بزرگ باشد هرک برای این حدیث یک قدم بردارد. آنگه گفت تا نینداری کی تو آمده ما ترا آوردیم.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ بوسعید یک روز مجلس می‌گفت. مدعی آمده بود و در پس ستون نشسته و نظاره می‌کرد. شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهر می‌گفت و او پنهان مشاهده حالت شیخ می‌کرد و به باطن انکار می‌نمود شیخ روی بوی کرد و گفت ای مرد که در پس ستون نشسته، انکار از دل بیرون کن و پیش آی. مرد از پس ستون بیرون آمد و در فریاد آمد و گفت این چه خداوندیست! شیخ گفت نه غلط کرده این چه بی‌اختیاریست! فریاد از جمع برآمد و آن مرد توبه کرد و مرید شد.

حکایت: خواجه بوالفتح، گفت چون من در خدمت شیخ بزرگ شدم و آن حالت او می‌دیدم و ریاضتها

کی در ابتدا کرده بود می‌شنیدم و صورت می‌کردم که این حالت ثمره آن مجاهداتست، مرا اندیشه افتاد که من در خفیه ریاضتی پیش گیرم گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش خورم و من هیچ کسب و کار ندانستم. مردی بود در همسرایگی شیخ که خراسبانی کردی، او را میره گفتندی. من به نزدیک او شدم و از وی کوبین بافتن بیاموختم و هر روز گرمگاه کی شیخ بقیلوله مشغول گشتی، من پوشیده به صحرا بیرون شدمی و قدری دوخ آوردمی و کوبین بافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو بخریدمی و بدستاس آرد کردمی و خود بیختمی و پیوسته بروزه بودمی و بوقت افطار با صوفیان در سفره نشستمی و آن یک تا نان جوین از آستین بیرون آوردمی و پنهان از آن خوردمی و در سفره از بر شیخ دور بودمی و غسلها و نمازهای زیادت کردمی و گمان من آن بود کی هیچ کس را برین سر اطلاع نبود و شیخ ازین حال با من هیچ نمی‌گفت تا وقتی کی شیخ از میهنه به نشابور می‌شد. چون رسید، سیدی بود در طوس، او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ را عظیم دوست داشتی چنانک شیخ جز باوی طعام نخوردی. و در نوقان زاهدی بود به سلام شیخ درآمد. چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد، آن زاهد عظیم بشکست که او را در میان قوم آب روی می‌بایست. از پیش بیرون آمد. سید بوطالب گفت ای شیخ این زاهد ما را هیچ التفاتی نکردی. شیخ گفت زاهد نباید! زاهد نباید! پس گفت یا سید با قرایان صحبت مکن کی ایشان غمازان باشند و بر درگاه حق بگفت ایشان خلق را نگیرد اما بگفت ایشان رها نکند. پس روی سوی من کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نگویی کی من از آن شیخ کی تو در زاهدی قدم می‌نهی و بخویشتن کاری می‌سازی بی‌متابعت شیخ. خواجه بوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش من برفت، زاری کردم تا شیخ دل با من خوش کرد. پس گفت از آن برگرد. پس جمع از من سؤال کردند کی این چه حالت بود؟ من حال خویش حکایت کردم. همگان تعجب کردند کی درین مدت هیچ کس بران حال وقوف نداشت الا شیخ از راه کرامت.

حکایت: خواجه بوالقاسم حکیم مردی بزرگ بوده است در سرخس، و جمعی مریدان داشت، همه مردمانی عزیز، چون آوازه شیخ به شهر سرخس رسید، ایشان را می‌بایست کی بدانند کی حال شیخ تا بچه درجه است. یک روز بنشستند و سخن شیخ می‌گفتند. یکی گفت مردی بزرگست دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستاییست. یحیی ترک مردی بزرگ بود، گفت از غیب سخن گفتن کار شما نباشد، من بمیهنه روم بدین مهم پس روی بدان جانب آورد چون بمیهنه رسید بامداد بود و شیخ بر منبر، چون او از در مسجد درآمد شیخ را نظر بر وی افتاد، گفت مرحبا ای یحیی آمده تا بما فرو نگری؟ اکنون خود ترا بمابراید نگریست. درویشان دربند تواند، ترا چه گفتند آن ساعت که می‌آمدی؟

یحیی گفت شیخ فرماید. پس شیخ گفت ترا گفته‌اند بنگر تا چه مردیست. گفت بلی، گفت کی دیدی؟ یحیی گفت دیدم. گفت چه خواهی گفتن؟ یحیی گفت هر چه شیخ گوید. شیخ گفت برو و بگوی کی مردی دیدم کی بر کیسه او بند نبود و با خلقش داوری. یحیی نعره برآورد چون بهوش آمد برخاست با وقت خوش، و برفت پیش بوالقسم و آن حالت با آن جمع تقریر کرد همه خوش بر آمدند و عزم میهنه کردند و خدمت شیخ دریافتند.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ قصد شهر مرو کرد و خواجه علی خباز خادم متصوفه بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود، چون خبر رسیدن شیخ شنودند به یکدیگر گفتند کی آن مرغ می‌رسد، چینه از پیش من و تو برچیند! پس گفتند ترتیبی باید ساخت. خواجه علی درخور تعظیم شیخ ترتیبی مهیا کرد تا به حدی کی جهت سگان محله دوسر دراز گوش فربه بخرید و بکشت. خادم گفت دراز گوش چرا کشتی؟ گفت کم از آنک چنین پادشاهی می‌درآید، کلبان محله نیز شکمی چرب کنند. پس باستقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ می‌خواست کی برباط عبدالله مبارک نزول کند بوعلی سیاه گفت ما در سال هزار کوچ را خدمت کنیم تا بازی درافتد اکنون چنین بازی درافتاد ما بنگذاریم کی جایی دیگر نزول کند. شیخ گفت جوامردی باید همه بازند و هیچ کوچ نیست. پیر بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود وگرنه دمار از ما برآمدی. پس شیخ به شهر درآمد و به خانقاه فرود آمد. پس برتخت شد و پیران در خدمت او بنشستند و جوانان صف بزدند. شیخ در سخن آمد. خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد. پس بوعلی سیاه درآمد، با جمع خویش و آن سلطنت و هیبت شیخ بدید، با خودگفت اگر مردمان او را ببینند و سخن او بشنوند ولایت رفت و مرویان رفتند. شیخ روی به خواجه علی کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما شو شاباطی نیکو همچون روی خویش بیار. علی بیرون دوید و شاباطی پاکیزه بیاورد، شیخ شاباطی بشد و روی سوی پیر بوعلی کرد و گفت ما شهر مرو و ولایت مرو بدین شاباطی به شما فروختیم و این شاباطی نیز در کار شما کردیم و حالی بیرون آمد و هیچ مقام نکرد بسیار الحاح کردند کی توقف کند کی سفره بنهند؟ فایده نبود، توقف نکرد و برباط عبدالله آمد و خواجه علی خباز سفره به صحرا نهاد و چون از سفره فارغ شد شیخ بسوی میهنه باز آمد.

حکایت: پدر من نورالدین منور گفت کی از خواجه بوالفتح شنیدم کی روزی شیخ بوسعید بر دکان مشهد مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت نسیمی می‌وزد از خلد برین، و آن جز در قدم درویشان نیست و به سخنی مشغول شد. دیگر بار گفت نسیمی می‌وزد و آن جز در قدم درویشان نتواند بود. سدیگر بار گفت. خواجه حسن مؤدب و عبدالکریم برخاستند. دانستند کی درویشان می‌رسند قصد کردند تا بسر دیه روند، شیخ اشارت کرد بسوی راست، ایشان بر اشارت شیخ رفتند. درویشان می‌آمدند از سوی شهر

مرو، چون جمع ایشان را بدیدند معانقه کردند و باز گشتند چون به خدمت شیخ آمدند گفت پای افزار ایشان بیارید حسن پای افراز ایشان بخدمت شیخ آورد شیخ بستند و بر زبر سر خودداشت و گفت: آنرا کی کلاه سر بیاید زد و برد زانست که او بزرگ را دارد خرد

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و مجلس ختم کرد و خروش از خلق برآمد.

حکایت: خواجه ابوبکر مؤدب گفت کی من در میهنه بودم در خدمت شیخ، روزی بارانی عظیم آمد با سیل قوی شیخ گفت صلاء آب بازی! و نماز دیگر به صحرا بیرون آمد. من در پیش شیخ رفتم تا به لب رود، و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من به خدمت شیخ ایستاده بودم با جامهای پاکیزه و در شیخ می‌نگریستم. تا درین بودم حسن مؤدب درآمد از پس من و سر بمیان دو پای من برد و مرا برداشت و آورد تالاب رود و در آب انداخت. آب از سر من درگذشت و من شناوندانستم، آب دستار و کفشم برد و من بیهوش شدم. مرا از آب برآوردند و سر زیر برداشتند و آب از گلوی من بزیر آمد. شیخ گفت صلاء نماز جنازه! مرا بیاوردند و در پیش شیخ بنهادند، شیخ سجاده بر روی من پوشید و جماعت صف کشید و شیخ چهار تکبیر بر من نماز جنازه گزارد و بر سر پای بنشست و گوشه سجاده از روی من باز گرفت و مرا گفت یا بابکر بعد از مردگی برخیز و سخن گوی. چون شیخ برفت من همچنان با میزری در میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا گذاشتم، شیخ باسرای آمد و آن شب بسفره بیرون نیامد، دیگر روز بر تخت نشست تا مجلس گوید، پس از آنک به سخن درآمد حسن مؤدب را گفت برپای خیز، برخاست گفت ترا بجانب بلخ. به دوازده روز بروی و بدوازده روز بیایی و یک روز به بلخ باشی و بو عمرو خشکویه از نشابور آنجاست. سلام ما بوی رسانی و بگویی سه من عود می‌باید جهت صوفیان و صد دینار وامست، بستانی و بیاری حسن مؤدب برفت، چون به موضع زردک رسید وقت ترکمان تاز بود حسن را بگرفتند و بزدند و استخفافها کردند کی تو جاسوسی و یک شبانه روز در بند نگاه داشتند. حسن گفت من در آن سرما و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم، نیم شب به شیخ التجا کردم گفتم ای شیخ مرا فریادرس! چون بگفتم این سخن سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد و دستم از بند بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم آوردند تا من خویشتن را بشستم و مرا بخرگاه خویش برد و مرا گفت کی تو جاسوسی چه کسی می‌کردی؟ گفتم من شاگرد زاهد میهنه‌ام کی او را شیخ بوسعید گویند. صفت شیخ دادم. سالار گفت این پیر برین صفت کی تو می‌گویی بخواب دیدم با تیغی کشیده، و مرا گفت آن مرد را بگذار و اگر نه ترا هلاک گردانم. بترسیدم و ترا خلاص دادم، هرکجا خواهی برو. من به بلخ شدم، بو عمرو خشکو به غزنین رفته بود، باز گشتم و بیست و پنج بامداد

را به کنار میهنه بودم. شیخ بامداد بر سر منبر گفت حسن آمد او را استقبال کنید. فرزندانش را استقبال کردند و به خدمت شیخ آمد. شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ما؟ گفتم شیخ گوید نیکوتر. گفت ما دانستیم که تو بو عمرو را نبینی و لکن رفتی و در راه ترا ترکمانان گرفتند و بند کردند و رنجها دیدی بما التجا کردی، ترا خلاص دادیم و به بلخ رفتی و بو عمرو را ندیدی. حسن گفت چون دانستی کی چنین خواهد بود رنج بیچاره چرا طلبیدی؟ شیخ گفت ای حسن آن چنان نفسی کی آن روز بوبکر را در آب انداخت ما نرم نتوانستیم کرد، چماق ترکان میبایست تا آنرا نرم کند. این همه تعبیه برای من بوده است.

حکایت: آورده اند کی شیخ بوسعید به سرخس رفت و در خانقاه پیر بوالفضل حسن فرود آمد و خادم خانقاه در آنوقت بوالحسن نامی بود و خانقاه را هیچ معلوم نبود خادم گفت مردی بدین مرتبه و جمعی بدین بسیاری آمدند و مرا چیزی نیست کی از برای ایشان سفره نهم. خادم گفت چون من این اندیشیدم شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن به بازار باید شد به دکان فلان صراف، و بگوی کی بوسعید میگوید سی دینار بفرست. پیش صراف رفتم و بگفتم کی شیخ سی دینار زر بخواسته است. چون صراف بشنید در حال سی دینار زر نشابوری بسخت و مرار وانه فرمود. من به خدمت شیخ آوردم فرمود کی برو و خرج کن. پس دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن برو پیش آن صراف و سی دینار دیگر بستان و خرج کن. من چنان کردم کی شیخ فرمود. سوم روز شیخ گفت هم بر آن صراف رو و سی دینار جداگانه بستان و ده دینار جدا، سی دینار را خربکراگیر تا نشابور و ده دینار خرج کن من بیامدم و صراف را گفتم کی سی دینار جدا بده و ده دینار جدا. صراف گفت این چیست که هر روز چنین نمیگفتی؟ گفتم کی شیخ بنشابور می رود اگر چنانکه فردا روز زر از من طلب خواهی کرد خیز و پیش از آنک شیخ برود زر طلب کن. صراف با من بخدمت شیخ آمد، صوفیان چهار پایان ترتیب کرده بودند و بار کرده، صراف به خدمت بیستاد و شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برفت، صراف بر اثر شیخ می رفت تا بدروازه، چون شیخ از دروازه بیرون شد صراف دل تنگ شد، چون بسر راه نشابور رسیدند کاروانی دیدم که می آمد از نشابور، مردی در پیش کاروان می رفت، چون فرا جمع رسید، سلام گفت و بپرسید کی این کیست؟ گفتند شیخ بوسعید بوالخیرست. آن مرد بخدمت شیخ آمد و سلام گفت. شیخ جواب داد و برفور گفت آن صد دینار زر بدین مرد صراف برسان. مرد صرّه زر بیرون کرد و صد دینار بدان صراف داد، صراف زر بستد با شیخ گفت از تو باز نگردم تا مرا قبول نکنی. شیخ گفت پذیرفتم و کار صراف ساخته گردانید و ما از خدمت شیخ مراجعت کردیم.

حکایت: قاضی سیفی از جمله قضاة و ائمه معتبر بوده است در سرخس، و از جمله اصحاب رأی و

جمله صوفیان را و شیخ را به غایت منکر. در آن وقت کی شیخ ما به سرخس بود قاضی ولایت او بود و سخت منعم و با حرمت تمام بود و چندبار کسان راست کرد و نعمتها قبول کرد تا شیخ را هلاک کند، کس را زهره نبود که این اندیشه بخاطر درآوردی و شیخ فارغ بود. تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی او را مبلغی مال قبول کرد و بعضی نقد بداد، روزی قرار دادند که شیخ را هلاک گرداند و این روز شیخ مجلس می‌گفت و همین روز نوبت قاضی سیفی بود و بر منارها منادی می‌کردند کی قاضی سیفی به فلان موضع مجلس خواهد گفت. چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت بسازید تا بر قاضی نماز کنیم. مردمان تعجب کردند. شیخ چون این کلمه بگفت با سر سخن رفت و قاضی سیفی به حمام بود تا غسل کند و مجلس گوید و پیش از آن به چند روز روستایی که سوگند طلاق خورده بود و مدتی در زندان کرده و کابین و مهر از وی سنده و او را زده. آن روستایی به شهر آمده بود و داسی بآهنگر آوردو تیز کرده بروسنا می‌شد. قاضی را دید کی از حمام تنها بیرون می‌آمد، دل پرکینه داشت از قاضی، درحال داس بزد و بر شکم قاضی آمد و شکم قاضی بدرید. آوازه برآمد کی قاضی را کشتند و شیخ هنوز مجلس می‌گفت. شیخ گفت او حکم کرد ما را، او که بود؟ ما را، ما حکم کردیم او را، او کی بود؟ خدارا.

حکایت: شیخ عمر شوکانی گفت کی خواجه محمد پدر امام اجل مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی. روزی شیخ ابوسعید نشسته بود، او پیش شیخ برگذشت. شیخ گفت آن جوان در میان آن قبای عاریه است. این خبر با او رسانیدند او گفت چنانست کی شیخ فرموده است و دیر است تا مرا این معنی اندرون می‌رنجانند. بسی بر نیامده بود کی توبه کرد و سرایی بزرگ خانقاه کرده و مالی بسیار در راه این طایفه و شیخ صرف کرد و چهل مرد صوفی در خانقاه خویش بنشانند در شوکان و گنبد خانه عالی و مناره کی در شوکان هست هر دو از مال خویش کرد..

حکایت: هم از وی شنودم که گفت روزی شیخ به شهر طوس می‌شد براه سرداوه تا بدیه رفیقان منزل کند. درویشی پیشتر روانه شد تا اهل دیه را خبر کند کی شیخ می‌رسد و بنگرد تا خانقاهی هست کی آنجا نزول توان کرد. چون آنجا رسید هیچ خانقاه نبود کی اهل دیه همه راه زن بودند، معلمی بود در آن دیه کی او حج کرده بودو مردی مصلح، و نفقه او از سیمی کی کودکان را تعلیم دادی حاصل می‌شد. چون شنید به خدمت شیخ آمدو آن درویش را با خود بازگردانید و گفت اینجا همه مردمان راه زن و مفسد باشند و خانقاهی نباشد شیخ گفت ما بخانه رئیس فرود خواهیم آمدن معلم گفت او از همه بدتر است و سیم او حرام تر است و پیوسته خمر خورد. پس معلم بازگشت و رئیس را گفت کی شیخ ابوسعید می‌رسد. رئیس چون بشنید درحال فرمود تا خانه را جامه انداختند و پاکیزه کردند و دل مشغول می‌بود

کی چیزی حلال نمی‌دید کی پیش شیخ نهد. والدۀ داشت پیر، گفت ترا چه بوده است کی چنین دل مشغولی؟ گفت شیخ بوسعید از میهنه می‌رسد و اینجای فرود می‌آید و و من در همه ملک خویش چیز حلال نمی‌یابم والدۀ اوزنی صالحه بوده است جفتی دست و رنجن ازدست بدر کرد و پیش پسر نهاد و گفت بگير کی این از میراث حلال والدۀ منست و او از والدۀ خویش به میراث یافته بودو شیخ بخانه تو بر بصیرت این لقمۀ حلال می‌آید. رئیس آن میزبانی شیخ و اصحابنا در میان نهاد و خرج کرد و از والدۀ او چیزی در دل او متمکن گشت و چون شیخ را بدید و سخن شیخ بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل دیه توبه کردند و رئیس حساب نگاه می‌داشت کی از جوه دست و رنجن چند می‌شودو هیچ در باید یا زیادت آید. چون آن جوه به آخر آمد شیخ را عزیمت افتاد، چندانک رئیس درخواست کرد کی روزی دو سه شیخ مقام کند قبول نکرد و براند، بعد از آن بمدتی نظام الملک رفیقان بخرید و بر فرزندان استاد ابواحمد که بوالده از فرزندان شیخ مانند وقف کرد و همچنان بماند به برکت لفظ شیخ.

حکایت: هم از عمر شوکانی شنودم کی گفت در از جاه درویشی بود حمزه نام، کارد گری کردی و مرید شیخ بوسعید بود و مردی سخت عزیز و گریان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از جاه بیرون آمدی چنانک آن وقت کی شیخ از صومعه بیرون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه باز گشتی و مردی درویش و معیل بودی. یک روز بمیهنه بمجلس شیخ می‌آمد، درستی زر بر بند داشت چون به کنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر با خویشتن ببرم اگر در مجلس کسی چیزی خواهد هر آینه شیخ خواهد دانست کی من زر با خوددارم گفت ای حمزه آن به کی زر بزیر دیوار پنهان کنی. زر پنهان کرد و به مجلس شیخ آمد. چون شیخ مجلس به نیمه رساند روی بوی کرد و گفت ای حمزه برخیز و آن درست زرکی در زیر آن شاه دیوار پنهان کرده بردار کی دزد می‌برد. حمزه برخاست و بیامد تا آنجا کی زر پنهان کرده بود، مردی را دید کی آن خاک می‌آشورد زر برگرفت و پیش شیخ آورد و بنهاد و بعد از آن چنان شد کی بی‌خدمت شیخ صبر نتوانستی کرد، خانه و فرزندان برداشت و بمیهنه آمد و تا شیخ در حیات بود او در خدمت شیخ بودی و چون شیخ را وفات در رسید او باز جاه شد و خاکش آنجاست و مزاری عزیز و متبرک است.

حکایت: نظام الملک رحمة الله علیه خانقاهی کرده بود در سپاهان و امیر سید محمد را کی علوی بود و فاضل بخادمی خانقاه نصب فرمود و عادت چنان بودی کی هر سال از جمله اطراف علما و سادات متصوفه و ارباب ادراوات در آن خانقاه جمع می‌آمدندی و چون ماه رجب در آمدی نظام الملک این سید محمد را گفتی تا حاجات یک یک را عرضه می‌کردی و او هر یکی را آنچ لایق بودی از عطا

وصله و ادرار می فرمودی تا همگان مقضی الحوائج بخانه خود رسیده بودندی و بدعاء خیر مشغول گشته یک سال ماه رجب درآمد و هیچ کس را مقصود بر نیامد، و ماه شعبان تمام شد کی نظام الملک حاجت هیچ کس روا نکرد، و ماه رمضان آمد و کسی را هیچ ازین جمع طلب نکرد جمع بیکبار درگفت و گوی آمدند کی نظام الملک را ملالتی پدید آمد و جمعی می گفتند کی مگر کسی در حق ماتخلیطی کرده است چون ماه رمضان بآخر رسید و ماه شوال بدیدند آن شب نظام الملک کس فرستادو سید محمد را گفت چون از سفره فارغ شوی ده کس را از بزرگان متصوفه و ایمه به نزدیک ما حاضر گردان. سید محمدگفت چون از سفره فارغ شدم ده کس از مشایخ برداشتم و نماز خفتن بخدمت نظام الملک رفتم متفکر، تا چه خواهد بود. چون در رفتم نظام الملک را برجای نماز دیدم نشسته و شمعی در پیش خود نهاده، سلام گفتم، بسیار اعزاز فرمود و گفت بدانید کی من در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم و آن کار چنانک مراد من بود حاصل نمی شد مرا باید کی بمر و فرستی کی آنجا تحصیل به دست دهد. پدرم رضا دادو غلامی و درازگوشی با من فرستادو گفت چون باز جاه رسی از کاروانیان در خواه تا برای تو یک روز مقام کنند و تو بمیهنه بخدمت شیخ ابوسعید رو و خدمت او بجای آور و گوش دار تا او چه گوید و یادگیر و از وی بدعا مدد خواه. چون کاروان باز جاه رسید من درخواستم که یک روز توقف کند ایشان اجابت کردند، بامداد پگاه بمیهنه رسیدم، چون چشم من بر میهنه آمد جمله صحرا کبود دیدم از بس صوفی کبود پوش کی بصحرا بیرون آمده بودند و هر جای جمعی نشسته، من تعجب کردم که چه شاید بود کی چندین مردمان بیرون آمده اند و پراکنده نشسته. چون برسیدم و چشم ایشان بر من افتاد همه برخاستند و سوی من آمدند چون یک یک بمن می رسیدند مرا در بر می گرفتند پرسیدم کی شما بچه سبب بیرون آمده اید؟ ایشان گفتند کی ترا بشارت باد که چون بامداد نماز گزاردیم شیخ گفت هر کرا می باید کی جوانی را ببند کی دنیا بخورد و آخرت ببرد براه از جاه او را استقبال کند. ما همه بیرون آمدیم بخدمت تو، حالی مرا ازان حالتی پدید آمد وبگریستم و در خدمت جمع می رفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخدمت شیخ بردند. من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم. شیخ در من نگریست و گفت مرحبا مبارک باد ای پسر، خواجگی جهان بر تو مسلم شد، تو کار را باش که کار ترا می طلبد. ترا ازین راه که می روی هیچ چیز ننهاده اند اما زود باشد که طلبه علم را از تو مقصودها حاصل شود و با ما عهد کردی که این طایفه را عزیز داری؟ گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارک شیخ می رود عهد دادم کی خاک قدم ایشان باشم. شیخ سر در پیش افکند و من همچنان بقدم حرمت ایستاده بودم. پس شیخ سر بر آورد و گفت ای پسر هنوز ایستاده؟ گفتم ای شیخ سؤالی دارم. گفت بگویی. گفتم ای شیخ آخر این شغل را که می فرماید هیچ نشانی هست کی من بتدارک

آن مشغول گردم؟ شیخ گفت هست، هر آن وقت کی توفیق از تو بازگیرند آن وقت آخر عمر تو بود پس نظام الملک بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اول ماه رجب باز هر روز بر آن عزم بوده است کی برقرار هر سال ادراعات و معاش همگان برساند حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانه روز است که ازین موضع من بر پای نخواستهم از خدای تعالی درخواستم که حسن را یکبار دیگر توفیق دهد تا در حق همگان احسانی کند و می دانم که این آخر عمرست چنانک بر لفظ مبارک شیخ رفته است. اکنون تو که سید محمدی باید کی جمع را بدر خزینه بری و حاجت یک یک عرضه می کنی تا آنچه مقصود جمع است برسد و به دیوان ادراعات نامها تازه کنی. سید محمد گفت دیگر روز نماز عید بگزارند و سلطان کوچ کرد و نظام الملک سه روز مقام کرد و من همچنانک حکم کرده بود حاجات خلق را رفع کردم و زر نقد از خزینه بستاندم و ادراعات نامها تازه کردم، روز چهارم نظام الملک بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان او را شهید کردند رحمة الله علیه.

حکایت: خواجه امام بوعلی فارمدی گفت، قدس الله روحه العزیز، کچون من بخدمت شیخ بوالقسم گرگانی رسیدم و او مرا بانواع ریاضتها فرمود و مهذب و مؤدب شدم، او مرا بابوبکر عبدالله برادری فرمود و هر دو را به خدمت شیخ بوسعید فرستاد بمیهنه. چون بمیهنه رسیدیم و سنن و شرایط بجای آوردیم و به خدمت شیخ در رفتیم حسن مؤدب را شیخ بفرمود کی ایزاری بیاورد و بمن داد، شیخ بمن فرمود کی بدین ایزار گرد را از دیوار دور می کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست می دار. چون سه روز مقام کردیم و این خدمت بجای آوردیم روز چهارم شیخ فرمود کی بخدمت شیخ بوالقسم باید رفت. چون به خدمت شیخ بوالقسم آمدیم ومدتی برین گذشت و هر دو شیخ برحمت حق سبحانه و تعالی نقل کردند سخن بر من گشاده گشت و مریدان پدید آمدند وصیت و آواز من در جهان منتشر گشت و شیخ بوبکر عبدالله را بان بزرگواری در میان خلق شهرتی وصیتی نبود و ذکر او سایر نگشت. یک روز بوبکر عبدالله گفت کی شیخ بوسعید فرمود شیخ بوعلی را که بایزار گرد را از دیوار پاک می کن تا همه عمر بایزار سخن گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق پاک می کند و ما را فرمود تا کفش درویشان راست می کردیم تا همه عمر در پایگاه بماندیم و کسی ما را نشناخت و ذکر ما نکرد.

حکایت: امیر مسعود بالخیر از جمله امرا و سلاطین بزرگ بوده است. یک روز شیخ را مبلغی وام افتاده بود از جهت درویشان، شیخ حسن را به نزدیک وی فرستاد که دل درویشان را از وام فارغ باید کرد. چون حسن پیش وی رفت و پیغام او برسانید او مراعات بسیار کرد و گفت دل عزیز شیخ از آن فارغ گردانم. چون حسن بار دیگر آنجا رفت او دفعی گفت. چون چند بار می رفت و او وعده دیگر می داد تا از حد بگذشت، شیخ این بیت بر جایی نبشت و بحسن داد کی بمسعود رسان:

گر آنچ بگفته بیایان نبری گر شیر شوی ز دست ما جان نبری

حسن مؤدب کاغذ بدست مسعود داد، چون بر خواند در خشم رفت و گفت این چه باشد؟ و حسن را از پیش خود براند و بی مقصود بازگردانید. حسن پیش شیخ آمد و آنچ شنید بگفت و مسعود بالخیر را عادت چنان بودی کی پیوسته سگان غوری داشتی کی هر کرا بگرفتندی در حال پاره کردندی و بروز در زنجیر بودندی و به شب ایشان را بگذاشتندی تا بگرد خیمه گردیدندی. کسی را زهره نبودی کی بگرد خیمه گشتی. آن شب مسعود را هوس افتاد کی پنهان گرد خیمهای حشم و خدم خویش برگردد چنانک عادت ملوکست، که هر کسی چه می کنند و چه می گویند. نیم شب برخاست و پوستینی در سر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جمله خاصگیان در خواب بودند. پس از خیمه برون آمد، چون گامی چند برفت سگان او را بدیدند، نشناختند، در او دویدند و فریاد در گرفت، غلامان را خبر شد، چپ و راست بیرون آمدند تا نزدیک او رسیدند سگان او را بدریده بودند و هلاک کرده.

حکایت: شیخ عبدالصمد بن محمد الصوفی السرخسی کی مرید خاص شیخ بود، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم و متأسف بودم کی آن فواید از من فوت گشت. چون بمیهنه رسیدم شیخ مجلس می گفت. چون چشمش بر من افتاد گفت ای عبدالصمد متأسف مباش که اگر تو ده سال از ما غایب گردی ما جز یک حرف نگوییم و آن یک حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بانگشت مهین کرد از دست راست و آن سخن اینست **دُبِحَ النَّفْسَ وَ اِلَّا فَلَ** چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد.

حکایت: آورده اند کی وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود کی گوشت نبود کی در مطبخ بکار برند و حسن ترتیب آن نداشت و جمع را تقاضای گوشت می بود. روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت شیخ برفتند تا از دروازه راه مرو بیرون شد و بر بالای ز عقل شد که بر سر بیابان مرو هست و بیستاد و توقف کرد آهویی از صحرا پیدا شد و می آمد تا پیش شیخ و در زمین می گشت. شیخ را آب در چشم می آمد و می گفت نباید نباید! پس شیخ روی بجمع آورد و گفت دانید کی این آهو چه می گوید؟ می گوید آمده ام تا خودفدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می گوئیم نباید کی بچگان داری و او الحاح می کند. پس شیخ و اصحابنا بگریستند و نعرها زدند و حالتها رفت. پس شیخ آهو را بدکان قصاب فرستاد و حسن را گفت بگو تا بکارد تیز او را بسمل کند تا امشب صوفیان را مرادی حاصل شود حسن بحکم اشارت برفت و کار ساخته گردانید و جماعت بیاسودند از آن گوشت آهو.

حکایت: خواجه بوعلی فارمدی گفت وقتی از طوس در خدمت شیخ بوسعید بمیهنه می آمدیم با جمعی

بسیار در خدمت شیخ، ماری عظیم پیش باز آمد و همه بترسیدیم و بگریختیم. چون نزدیک رسید شیخ از اسب فرود آمد و آن مار در خدمت شیخ در خاک مراغه می‌کرد یک ساعت بود پس گفت زحمت کشیدی بازگرد. آن اژدها باز گشت و روی بکوه نهاد جمع بخدمت شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود؟ شیخ گفت چند سال با یکدیگر صحبت داشته‌ایم درین کوه اکنون خبر یافت که ما گذر می‌کنیم، بیامد و عهد تازه گردانید **وَإِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ**. پس شیخ گفت کرا خلق بود همه چیز او را بخلق پیش آید چنانکه ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه که راه او خلق بود لاجرم آتش پیش او بخلق باز آمد.

حکایت: یک روز شیخ در میهنه مجلس می‌گفت درویشی بر پای خاست و یک من گوشت التماس کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت چه خواهی کرد؟ گفت شوربایی خواهم پخت شیخ گفت چرا گفتی شوربا که شوری در خویش افکندی! درویش گوشت را بخانه برد، مردی بیگانه را دید با زن نشسته نه بصواب، خویشان رانگاه نتوانست داشتن کارد بر کشید و زن و مرد را در حال هلاک گردانید و گوشت آنجا بگذاشت و بگریخت.

حکایت: بخط امام مالکان رحمة الله علیه دیدم که نبشته بود کی زنی را در مجلس شیخ حالتی درآمد، خویشان را از بام بلند در انداخت، شیخ اشارت کرد، در هوا معلق ماند، زنان دست دراز کردند و زن را بر بام کشیدند، دامن او در میخی ضعیف آویخته دیدند.

حکایت: بخط اشرف ابوالیمان دیدم رحمة الله علیه کی از منکران شیخ درزی و جولاهه با هم دوستی داشتند و چون بهم رسیدند می‌گفتندی که کار این شیخ بر اصل نیست. روزی با یکدیگر گفتند کی این مرد دعوی کرامات می‌کند، ما هر دو پیش او رویم، اگر بداند کی ما هر یکی چه کار کنیم بدانیم کی او بر حق است. پس هر دو پیش شیخ آمدند، چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت:

بر فلک بر دو مرد پیشه‌ورند ز آن یکی درزی و دگر جولاه

پس اشارت به درزی کرد و گفت: «این ندوزد مگر قبای ملوک».

آنگاه اشارت بجولاه کرد و گفت: «این نباقد مگر گلیم سیاه».

ایشان چون بشنیدند هر دو خجل شدند و از آن انکار توبه کردند.

حکایت: خواجه عمادالدین محمد بن العباس رحمة الله علیه گفت کی من هفت ساله بودم کی از پدر شنودم کی گفت: کدبانو ماهک دختر رئیس میهنه گفت: یک روز شیخ بوسعید در میهنه مجلس می‌گفت، آن روز شیخ صوفی سرخ پوشیده بود و دستاری سپید در سر نهاده، با رویی سرخ و سخن می‌گفت و من در وی نظاره می‌کردم و بدل خود اندیشه می‌کردم که خداوند سبحانه و تعالی را در جهان

هیچ بنده هست چون شیخ؟ چون این اندیشه بخاطر من درآمد شیخ روی بمن کرد و گفت هان آنچ می‌اندیشی اگر خواهی که بدانی. بنگر تا ببینی. و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است. من نگاه کردم جوانی دیدم در پای درخت استاده، سیاه و خشک و ضعیف، بر ضد صورت شیخ، نیک بشولیده و سخن شیخ استماع می‌کرد من در وی می‌نگریستم و می‌گفتم کی این چه جای آن دارد کی شیخ مرا بدو اشارت می‌کند؟ من درین تفکر بودم که شیخ گفت هان باز آی! من باخود آمدم. شیخ گفت آنرا کی می‌بینی یک تار موی وی به نزدیک حقّ تعالی گرامی‌تر از دنیا و آخرتست، برنگ غره نباید بود.

حکایت: هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت کی یک روز شیخ بوسعید مجلس می‌گفت، خواجه امام حسن سمرقندی درآمد و سخن شیخ بشنود، با خود اندیشه کرد که این چه سخن است که می‌گوید؟ در حال شیخ روی بوی کرد و گفت پانزده بار صحیح از بر خوانده آخرین خبر در صحیح کدامست؟ فروماند، یادش نیامد. شیخ گفت **كَلِمَاتَانِ خَفِيفَتَانِ عَلَى اللِّسَانِ ثَقِيلَتَانِ فِي الْمِيزَانِ حَبِيبَتَانِ اِلَى الرَّحْمَنِ سُبْحَانَ اللّٰهِ وَبِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللّٰهِ الْعَظِيمِ**. خواجه امام حسن خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از بر کرده‌ام، هر چند کوشیدم این خبر یادم نیامد.

حکایت: هم خواجه عمادالدین محمد گفت کی از جد خویش استاد ابوبکر نوقانی شنیدم کی گفت روزی شیخ بوسعید و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه، جوانی درآمد از ختن و گفت مهتر میهنه کدامست؟ شیخ اشارت به خواجه حمویه کرد. آن جوان گفت اسلام عرضه کن، خواجه حمویه به شیخ گفت که اسلامش عرضه کن. من گفتم چندین توقف نکنید از بندش بیرون آرید. شیخ مرا گفت اسلامش عرضه کن. من اسلامش عرضه کردم. آن جوان مسلمان شد. پس من او را گفتم کی این چه حالت است؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن به بازرگانی می‌شدیم به طبرستان، شبی من بخواب دیدم کی مرا گفتندی برخیز و سوی میهنه رو و بر دست مهین میهنه مسلمان شو. من از خواب بیدار شدم و درین اندیشه می‌بودم چون ازین سوی آب آمدیم دلم از تجارت و طلب دنیا سرد شد و این حدیث در دل من کار کرد و مسلمانی در دل من شیرین شد و مرا روشن گشت کی آن خواب حقّ بوده است. برادر را گفتم تودانی با مال و من بترک همه بگفتم می‌آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم. شیخ روی بمن کرد و گفت ما را از سر دانشمندی حسبت کردی، غرامت آن او را قرآن چندانی بیاموز کی نمازش درست باشد. من آن جوان را تا سوره **والضحی** درآموختم و چون خواجه حمویه بخانه شد هرچ پوشیده داشت جمله پیش شیخ فرستاد و گفت تطهیر آن جوان کنید. شیخ حسن را گفت تا آن را بفروخت و درویشان را دعوت کردند و آن جوان را تطهیر دادند و از جمله نیک مردان شد.

حکایت: خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود گفت روزی درویشی مرا نشانده بود تا از حکایت‌های شیخ برای او می‌نوشتم. چون پیش شیخ رسیدم گفت چه کار می‌کردی؟ گفتم درویشی حکایتی چند خواست از آن شیخ، می‌نوشتم، شیخ گفت یا عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش کی از تو حکایت کنند و درین سخن چند فایده است: یکی آنک شیخ بفرست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار می‌کند، دوم تأدیب او کی چگونه باش، سوم آنک نخواست کی حکایت کرامات او بنویسد و باطرف برند و مشهور شود چنانک دعا گوی در اول کتاب آورده است کی مشایخ کتمان حالات خویش کرده‌اند.

حکایت: درویشی بود در از جاه او را حمزه سکاکی نام بود، مرید شیخ بود و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی بمیهنه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه بازگشتی. مگر روز پنجشنبه شیخ نماز آدینه بگزاردی بازگشتی و مردی عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود. و در آن وقت جمعی صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتندی. روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه بکرد و در مسجد بدرستی هرچ تمامتر باز زد چنانک همه درویشان از آن آسیب کوفته شدند و متغیر شدند. شیخ را از آن حال آگاهی بود، بیرون آمد و معهود شیخ نبود کی در آن وقت بیرون آید. چون شیخ بیرون آمد جمع در اضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را بشولیده می‌دارد. شیخ بفرمود که تا حمزه را بخوانند و حمزه به بازار رفته بود، برفتند و او را پیش آوردند. شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت می‌کنند که اوقات ایشان را بشولیده می‌داری؟ حمزه گفت: ای شیخ چون طاقت بار حمزه نمی‌دارند جامه حمالان بر باید کشید، شیخ را وقت خوش بیود و نعره بزد و گفت بازگویی! حمزه بازگفت. شیخ نعره دیگر بزد پس حسن را فرمود کی شکر آورد، حسن طبقی شکر پیش شیخ آورد، شیخ بدست مبارک خویش بسر حمزه فرو می‌ریخت و همچنان نعره می‌زد و می‌گفت: **من لم یطق احتمال الاذی فعلیه ان ینزع ثوب الحمالین.**

حکایت: آورده‌اند کی وقتی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز چون بجانب باورد آمد عریفی بود، پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چه باشد کی اگر شیخ روزی چند در باورد مقام کند تا کی مردمان در خدمت بیاسایند. شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا مقام کرد. هر روز بامداد این عریف یک دینار بحسن دادی و گفتمی در وجه سفره درویشان خرج کن و مردمان بدان اعتراض می‌کردند کی آن از وجه حلال بود. بعد از سی روز شیخ عزم کرد، بر سر جمع گفت که آن عریف را بخوانید، عریف را بخواندند، شیخ گفت این زر کی بسفره درویشان خرج می‌کردی از کجا بود؟ گفت از جدّه من گردن بندی میراث مانده بود سی مهره زرین در وی کشیده هر روز از آن مهره خرج سفره کردمی امروز

آن مهرها برسید و شیخ عزم کرد. چون سخن او شنیدند مردمان را آن اشکال برخاست و اعتقاد در حق شیخ زیادت گشت.

حکایت: خواجه امام بو عاصم عیاضی دو پسر داشت، برادر خویش بونصر عیاضی را گفت کی ایشان را به نزدیک این پیر بر، یعنی شیخ بوسعید، تا نظر او بریشان افتد و دعایشان بگوید. ایشان برفتند، چون به نزدیک شیخ رسیدند، چون نظر شیخ از دور بریشان افتاد گفت: **وَصَلِّ وَفَهْمَتْ أَنْبَتُهُمَا اللَّهُ نَبَاتًا حَسَنًا** رسید و دانستم خدای تعالی هر دو را بنات نیکو برآرد.

حکایات کرامات شیخ قدس الله روحه العزیز بیش از آنست کی این مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصارست برین قدر اقتصار افتاد بعد از آنک در تصحیح اسانید و عدالت روات مجهود بذل کرده، حق سبحانه و تعالی برکه انفس آن بزرگ تا قیام ساعت باقی داراد بحق محمد و عترته الطاهرین.

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از ان فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است

حکایت: آورده اند کی روزی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در متوضا بود، چون باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا این جامه از سر ما برآور و درویشانرا شیرینی ساز. حسن بر حکم اشارت شیخ برفت و گفت ای شیخ اگر توقف کنی تا از وضو ساختن فارغ آیی چه باشد. شیخ گفت نباید که شیطان راه بزند. بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی درآمد در تمشیت چیزی، در ان تعجیل باید نمود.

حکایت: در روزگار شیخ قدس الله روحه العزیز درویشی بودی کی همه خدمتهای خشن او کردی. یک روز کارگل می کرد دست و پای در گل داشت، همچنان از میان کار بیرون آمد و به خدمت شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای سخت برای خدای نمی توانم کرد! طمع می دارم کی شیخ احسنت و زهی می کند و به تحسین مددی می فرماید. شیخ را خوش آمد از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم. بعد آن چون شیخ می دیدی کی درویش کاری می کردی او را تحسین کردی و او بدان خوشدل بودی و قوت گرفتی.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بطوس بود روزی با خواجه امام بوالحسن راوقی نشسته بودی و سخنی

می‌گفتند. و شیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در آن سخن بودند کی آن مهم شیخ ساخته شد. شیخ را برزفان برفت کی کارهای ما خدای ساز باشد! آنگه گفت کی الحمد لله رب العالمین. خواجه بوالحسن راوقی گفت ای شیخ پس کار ما دروگر می‌ترشد؟ شیخ گفت نه و لکن کار شما را شما در میان باشید و گوید من چنین کردم و چنین کنم و چنین می‌بایست کرد، پس کار شما هم خداساز باشد و لکن شما گوید کی ما هستیم و لکن کار ما را ما در میان نباشیم.

حکایت: خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یک روز می‌گفت کی کار ما با شیخ بوسعید همچنانست کی پیمانۀ ارزن. یک دانه شیخ بوسعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود، چون آنرا بشنید از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ بگفت. شیخ گفت برو و با خواجه امام مظفر بگوی که آن یک دانه هم توی، ما هیچ چیز نیستیم.

حکایت: شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در طوس بود و شیخ چون برون می‌آمد استاد ابوبکر بوداع با شیخ بیرون آمد، شیخ او را هر چند باز می‌گردانید باز نمی‌گشت، شیخ گفت باز باید گشت. استاد گفت ای شیخ بی‌راه آوردی باز نخواهیم گشت گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین.

حکایت: شیخ را فرزندی خرد فرمان یافت و شیخ عظیم او را دوست داشتی چون او را به گورستان بردند شیخ فرزند را بدست خویش در خاک نهاد و چون از خاک برآمد اشک از چشم شیخ روان گشت و با خود این بیت آهسته می‌گفت:

زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

و بعد از آن پسری دیگر هم خرد از آن شیخ فرمان یافت، بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه‌شان فرستادیم تا رسیدن ما.

حکایت: در آن وقت که شیخ بنشاپور بود روزی گفت اسب زین باید کرد تا بیرون رویم. ستور زین کردند، شیخ برفت و جمعی بسیار در خدمت شیخ برفتند. بدر نشاپور بدیهی رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگویند؟ گفتند کی در دوست. شیخ آنجا نزول کرد و شیخ آنجا با جمع آن روز مقام کردند. دیگر روز جمع گفتند کی ای شیخ برویم، شیخ گفت بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست برسد چون ما آنجا رسیدیم کجا رویم؟ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند.

حکایت: روزی شیخ فصد کرده بود، حسن را گفت هان ای حسن چگونه می بینی؟ حسن گفت: مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو بیرون آید.

حکایت: یک روز شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت، خواجه بوعلی سینا از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هر دو پیش ازین یکدیگر را ندیده بودند اگرچه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در درآمد شیخ روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی درآمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت، بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و با یکدیگر سه شبانروز بخلوت سخن گفتند بعد سه شبانروز خواجه بوعلی سینا برفت شاگردان او سؤال کردند کی شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچ من می دانم او می بیند، و مریدان از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هرچ ما می بینیم او می داند و بوعلی سینا را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته نزدیک شیخ آمدی و کرامات شیخ می دیدی. یک روز از در خانه شیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستور زین کنند تا به زیارت اندر زن شویم، و آن موضعیست بر کنار نشابور در کوه کی غار ابرهیم آنجا بوده است و صومعه وی آنجا. چون بوعلی درآمد شیخ گفت ما را اندیشه زیارت می باشد، بوعلی گفت ما در خدمت می باشیم جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان برفتند. در راه که می رفتند نیی یافتند انداخته، شیخ گفت آن نی را بردارید برگرفتند و به شیخ دادند، شیخ نی در دست گرفته بود بجایی رسیدند کی سنگ خاره بود، شیخ آن نی بدان سنگ خاره نهاد و به سنگ خاره اندر نشاخت، بوعلی چون آن بدید در پای شیخ افتاد و کس ندانست کی در ضمیر بوعلی چه بود کی شیخ آن کرامت بوی نمود. اما خواجه بوعلی چنان مرید شیخ شد کی کم روزی بود کی به نزدیک شیخ مانیامدی و فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و حالات متصوفه ایراد کرد و در بیان مراتب ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانک مشهورست.

حکایت: در آنوقت کی خواجه حسن مؤدب بارادت شیخ درآمد در نشابور، و در خدمت شیخ بیستاد، هرچ داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را خدمت درویشان فرمود و او را به تربیت ریاضت می فرمود و از آن خواجگی در باطن خواجه حسن چیزی باقی بود. یک روز شیخ حسن را آواز داد و گفت یا حسن کواره بر باید گرفت و بسر چهارسوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و جگر بند که یابی بباید خرید و در آن کواره باید نهادن و در پشت گرفتن و بخانقاه رسانیدن. حسن کواره در پشت گرفت و به حکم اشارت شیخ برفت و آن حرکت بروی سخت می آمد، به ضرورت بسر چهار

سوی کرمانیان آمد و هر شکنبه و جگر بند کی یافت بخريد و در کواره نهاد و بر پشت گرفت و او از خجالت مردمان حيران کی او را در آن مدت نزدیک با جامهای فاخر دیده بودند و امروز بدین صفت می دیدند. و خود مقصود شیخ ازین فرمان این بود کی آن باقی خواجگی و حب جاه کی در سر اوست از وی فرو ریزد. چون حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت از سر چهار سوی کرمانیان به خانقاه شیخ آورد به کوی عدنی کویان، و این یک نیمه راست بازار شهر نشابور بود، چون از در خانقاه درآمد و پیش شیخ بیستاد شیخ فرمود کی این را همچنان به دروازه حیره باید بردن و پاکیزه بشست و باز آوردن، همچنان به درواز حیره شد و آن آلتها پاک کرد و باز آورد. چون بخانقاه رسید از آن خواجگی و حب جاه چیزی باوی نمانده بود، آزاد و خوش دل درآمد. شیخ گفت اکنون این را به مطبخی باید سپرد تا اصحابنا را امشب شکنبه وایی باشد، حسن آنرا بداد و اسباب راست کرد و مطبخی بدان مشغول شد. گفت اکنون ترا غسلی باید آورد و جامه‌های نمازی معهود پوشید و بسر چهار سوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا به دروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار پرسید کی هیچ کس را دیدی با کواره در پشت گرفته؟ پس حسن به حکم اشارت بر رفت و از سر بازار تا آخر بازار کی آمده بود از یک یک دکان پرسید، هیچ کس نگفته بود کی این چنین کس را دیدیم یا آن کس تو بودی. چون حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی کی خود را می بینی و الا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است کی ترا در چشم تو می آرد او را قهر باید کرد و چنان بحقش مشغول کنی کی او را پروای خود و خلق نماند. حسن را چون آن حال مشاهده افتاد از بند پندار و خواجگی بکلی بیرون آمد و آزاد شد و مطبخی آن شکنبه وای پخت و آن شب سفره نهادند و شیخ و جمع بر سفره بنشستند، شیخ گفت ای اصحابنا بخورید کی امشب خواجه وای حسن می خورید.

حکایت: روزی یکی نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ آمده‌ام تا از اسرار حق چیزی با من نمایی شیخ گفت باز گرد تا فردا آن مرد بازگشت، شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حقه کردند و سر حقه محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچه وعده کرده بگویی. شیخ بفرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی مرد حقه را برگرفت و بخانه رفت و سودای آنش بگرفت که آیا درین حقه چه سر است؟ هر چند صبر کرد نتوانست، سر حقه باز کرد و موش بیرون جست و بر رفت، مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای تعالی طلب کردم تو موشی بمن دادی؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت سر خدای را باتو بگویم چگونه نگاه خواهی داشت.

حکایت: شیخ قدس الله روحه العزیز هر مریدی کی تأهل ساختی اهل او را بخواندی و گفתי سه کار

بکن اول هرچ این کدخدای در خانه تو آرد از غله و حوایج تصرف خرج خود از آن نگاه دار و خرج مکن چنانک زنان در وجه دوک رشتن و کرباس بافتن دهند بی فرمان شوهر، کی برکات از آن بشود و دیگر خانه عنکبوت در خانه بمگذار که شیطان آنجا مأوی گیرد و هم نشینان ما هم نشین شیطان نباشند، و هر طعام کی خواهی ساخت و هرچ در دیک خواهی کرد از گوشت و حبوبات اول به آب نمازی کن آنگاه در دیک فرو کن و این هر سه را یاد دار.

حکایت: وقتی شیخ طهارت می ساخت درویشی را بفرستاد تا آب آورد، درویش دیر می آمد، جماعتی کی حاضر بودند اعتراض می کردند و انکار می نمودند کی راه نزدیک چرا دیر می آید؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری ایشان می دید گفت آن آب کی ما را بآن آب وضو می بایست ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر آن بود کی آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد و شما داوری مکنید.

حکایت: خواجه امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بوده است به مدرسه به مرو. چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه شریک بودیم و علم بهم آموختیم حق تعالی ترا بدین درجه بزرگ رسانید و من همچنین در دانشمندی بماندم، سبب چیست؟ شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که **مِنْ حُسْنِ اسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنيهِ** و هر دو بنوشتیم، چون به خانه رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم و به طلب دیگر شدم. شیخ گفت ما چنین نکردیم، چون بخانه شدیم هرچ ما را از آن گزیر بود از پیش خویش برمی داشتیم و اندیشه آن از دل بیرون می کردیم و آنچه ناگزیر بود ما آنرا فرا گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است و پس چنانک خبر داد **قُلِ اللَّهُ تَمَّ نَرَهُمْ فِي حَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ أَنَا بَدُّكَ الْمَلَامُ فَالزَّمْ بَدُّكَ نَاكِزِيرِ تُو مَنَّم نَاكِزِيرِ خُودِ رَا مَلَا زَمِ بَاشِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيلاً.**

حکایت: شیخ را پرسیدند در سرخس کی ای شیخ ظریف کیست؟ شیخ گفت در شهر شما لقمان. گفتند ای شیخ در شهر ما هیچ کس ازو بشولیده تر و شوخگن تر نیست. شیخ گفت شما را سهو افتاده است، ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن چیز باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد، و هیچ کس ازو بی پیوندتر نیست و پاکیزه تر، کی با هیچ چیز پیوند ندارد.

حکایت: شیخ را گفتند کی فلان کس بر روی آب می رود، گفت سهلست بزغی و صعوه نیز بر روی آب می برود. گفتند کی فلان کس در هوا می پرد گفت زغنی و مگسی نیز در هوا بپرد. گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می برود، شیخ گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می شود. این چنین چیزها را بس قیمتی نیست، مرد آن بود کی در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخسبد

و با خلق ستد و داد کند و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

حکایت: یک روز در میهنه مؤذن بانگ نماز پیشین می‌گفت و قامت آواز می‌داد و بی‌گناه می‌شد و شیخ از خانه بیرون نمی‌آمد. مؤذن چند بار بدر سرای شیخ آمد و قامت می‌گفت تا وقت بآخر کشید، شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت گفت و نماز بگزارند و شیخ بنشست و مشایخ و اصحاب سؤال کردند کی ای شیخ چه چیز بود کی امروز شیخ دیر بیرون آمد؟ شیخ گفت دنیا دست در دامن ما زده بود و می‌گفت که همه چیزها از تو نصیب دارند ما را نیز از تو نصیب باید، بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم، دست از دامن بنداشت، چون نماز از وقت بخواست شد مفضل را در کار او آوردیم تا دست از دامن ما برداشت، و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبودی الا فرزندان خواجه مفضل را کی ایشان همه با مال و ثروت بودند و هرک از فرزندان شیخ در کوی دنیا قدمی نهاد بیشتر فرزندان خواجه مفضل بودند.

حکایت: شیخ ابوسعید یکبار به طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند، شیخ اجابت کرد، بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند و مردم می‌آمدند و می‌نشست. چون شیخ بر تخت شد و مقریان قرآن برخواندند و مردم می‌آمد چندانک کسی را جای نماند، معرف برخاست و گفت خدایش بیامرزاد کی هر کسی از آنجا کی هست یک گام فراتر آید. شیخ گفت و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و گفت هرچ ما خواستیم گفت و جمله پیغامبران بگفته‌اند او بگفت خدایش بیامرزاد که هرکسی از آنجا کسی هست یک گام فراتر آید. چون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد و آنروز بیش ازین نگفت.

حکایت: شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت کی صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته‌اند اول همان گفت کی آخر، عبارت مختلف بود و معنی یکی کی **التَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّكَلُّفِ** و هیچ تکلف ترا بیش از تویی تو نیست، چون به خویشتن مشغول گشتی ازو باز ماندی. شیخ گفت مشایخ و پیران گفته‌اند هرچ خلق را شاید خدای را نشاید و هرچ خدای را شاید خلق را نشاید. وقتی از اوقات شیخ قرآن می‌خواند و در آخر عهد هرچ آیت رحمة بود می‌خواند و هرچ آیت عذاب می‌گذاشت. یکی گفت ای شیخ این چنین نظم قرآن می‌نشود:

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود	تا می‌خورم امروز کی وقت طرب ماست
می هست و درم هست و بت لاله رخان هست	غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

پس گفت از آن ما همه بشارت و مغفرت آمده است و از آن ایشان عذاب پس درویش را چیزی در دل آمد، شیخ گفت و آن رغم انف ابی الدرداء و شیخ این لفظ بسیار گفته است. شیخ گفت ابویکر واسطی گفته است کی: **تَعَلَّقُ الْخَلْقُ بِالْخَلْقِ كَتَعَلَّقُ الْمَسْجُونُ بِالْمَسْجُونِ** شیخ گفت سائلی از پیری درخواستی کی سخنی بگویی. گفت از علی تا ثری در قدرت وی ذره هست و هر دانش کی هست بذره از هستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی کی آن چیز ناچیز بود محال بود کی عبارت بدو نرسد. شیخ گفت آن پیر دیگر را گفتند کی سخنی بگویی گفت **مَسَوَى اللَّهِ فَلَئِنَّ لَهُ حَقِيقَةً فَمَا ذَا نُكَلِّمُ**. شیخ گفت سهل بن عبدالله گفته است کی: **قَبِيحٌ لِمَنْ يَلْبَسُ الْخِرْقَةَ وَ هُمْ الْأَرْزَاقُ فِي قَلْبِهِ** گفت زشت باشد کی کسی خرقة درویشان درپوشد و اندوه روزی در دل وی بود و این قدر نداند کی **أَرْزَاقُ الْعِبَادِ عَلَى اللَّهِ لَا يَفُومُ بِهَا إِلَّا فَضْلُهُ**. شیخ گفت ما به نزدیک بو العباس قصاب بودیم به طبرستان، چون درویشان به نزدیک او آمدندی هر یکی وایی و تمنیی، او گفتی خداوندا هر کسی را وایی باید و مرا وایی نباید و هر کسی را منی و مرا منی نمی باید ما را آن باید کی ما نباشیم.

حکایت: یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت. چون در سخن گرم شد، در میان سخن گفت **لَيْسَ فِي الْجَبَّةِ سِوَى اللَّهِ** و انگشت مسبحة برآورد در زیر جبهه کی پوشیده بود، اینجا کی سینه مبارک او بود انگشت مبارکش بجبهه برآمد و بسیار از مشایخ حاضر بودند چون بومحمد جوینی و چون استاد امام ابوالقاسم القشیری و استاد اسماعیل صابونی و مشایخی دیگر از بزرگان کی کسی برین سخن اعتراض نتوانست کردن و همه را وقت خوش شد چنانک بی خویشتن شده بودند و به موافقت شیخ همه مشایخ خرقتها در میان نهادند و چون شیخ مجلس تمام کرد و از تخت نزول فرمود جبهه شیخ و خرقاتی مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اتفاق کردند که آن یک گز کرباس کی نشان انگشت شیخ بر آنجا بود پاره نکنند و بنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت می کنند و آن در دست خواجه بوالفتح شیخ و فرزندان وی بود و تا فترت غز بر جای بود و در آن فترت با دیگر تبرکهای عزیز ضایع گشت.

حکایت: درویشی بود در نشابور او را حمزة التراب گفتندی از بس تواضعی که در وی بودی. روزی به شیخ رقعه نبشت که تراب قدمه. شیخ بر ظهر رقعه بنوشت این بیت را و بفرستاد:

گر خاک شدی خاک ترا خاک شدم چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم

و شیخ الاسلام جد این دعاگوی خواجه بوسعید چنین آورده است که جماعتی برآند که بینها که به زبان

شیخ رفته است او گفته است و نه چنانست که اورا چندان استغراق بودی بحضرت حقّ که پروای بیت گفتن نداشتی الا این یک بیت که بر ظهر رقعۀ حمزه نبشت و این دو بیت دیگر درست نگشته است که شیخ گفته است:

جانا بزمین خاوران خاری نیست کش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست

دیگر همه آن بوده است که از پیران یاد داشته است.

حکایت: شیخ گفت کی از بوالقسم بشر یاسین شنیدم که روزی ما را گرفت یا باسعید:

مرد باید که جگر سوخته خندان بودا نی همانا که چنین مرد فراوان بودا

روزی شیخ را سخنی می‌رفت و بسیاری پیران و عزیزان نشسته بودند یکی از میان قوم به بانگ بلند بگریست چنانک جمع را از آن گریستن او زحمتی بود هرچ بیشتر. شیخ به نظر هیبت در آن مرد نگاه کرد و گفت: **إِنْ شِئْتَ أَنْ تَقُولَ كَمَا قُلْتَ فَاقْعِدْ كَمَا قَعَدْتُ فَإِنَّ مَنْ ثَبَتَ ثَبَتَ وَمَنْ صَبَرَ ظَفَرَ.** پس گفت: **سَمِعْتُ أَنَّ عَقْبَةَ ابْنِ عَامِرٍ قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا تَمَّ فُجُورُ الْعَبْدِ مَلَكَ عَيْنَيْهِ فَبَكَيَ بَهْمَا مَا شَاءَ [پس گفت:**

لَوْ أَنَّ دُونَكَ بَحْرُ الصَّيْنِ مُعْتَرِضًا لَخَلَّتْ ذَاكَ سَرَابًا ذَاهِبَ الْأَثَرِ
وَلَوْ دَعَيْتُ وَفِيمَا بَيْنَنَا سَفَرٌ لَهَوَّنَ الشَّوْقُ خَوْضَ النَّارِ فِي السَّفَرِ]

و هم شیخ ما گفت که روزی مردی به نزدیک پیر بوالفضل حسن درآمد و گفت ای شیخ دوش ترا بخواب دیده‌ام مرده و بر جنازه نهاده، پیر بوالفضل گفت آن خواب خود را دیده! ایشان هرگز نمیرند **مَنْ عَاشَ لِلَّهِ لَا يَمُوتُ أَبَدًا.**

حکایت: آورده‌اند کی روزی درویشی وضو می‌ساخت، شیخ بمتوضادر شد، آن درویش دست می‌شست و می‌گفتی **اللَّهُمَّ اعْظِنِي كِتَابِي بِيَمِينِي.** شیخ گفت ای درویش تا چکنی و از آن نامه چه برخورداری؟ چنین نباید گفت که تو طاقت آن نداری. درویش گفت ای شیخ پس چگویم؟ شیخ گفت بگوی **اللَّهُمَّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَلَا تَسْأَلْ.**

حکایت: باباحسن پیش نماز شیخ بوده است و امامت متصوصه برسم او بوده، یک روز نماز بامداد می‌گزارد، چون قنوت برخواند گفت **تَبَارَكْتَ رَبَّنَا وَتَعَالَيْتَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَبَسَّجِدْهُ.** چون از

نماز فارغ گشت گفت چرا بر آل محمد صلوات ندادی و نگفتی که اللهم صل علی محمد و آل محمد؟ باباحسن گفت ای شیخ اصحاب را خلافت در تشهد اول و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یا نه و من احتیاط آن خلاف را نگفتم. شیخ گفت ما در موکبی نرویم که آل محمد آنجا نباشد.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بنشاپور بود و از جوانب انکارها می نمودند و استاد امام هم از آن منکران بود در آخر چون به مجلس شیخ آمد و آن انکار وی نماند گاه گاهی در اندرون استاد امام از راه آدمی گری اندکی داوری می بود. روزی در خدمت شیخ بکویی فرو می رفتند، سگی بیگانه بدانکوی درآمد، سگان محله بیکبار بانگ در گرفتند و در آن سگ افتادند و او را مجروح کردند و از آنجا بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریب است باوی سگی نشاید کرد. آن انکار و داوری بکلی از اندرون استاد امام برخاست و صفا پذیرفت.

حکایت: خواجه عبدالکریم کی خادم خاص شیخ بود و از نشاپور بوده است، گفت من کودک بودم کی پدرم مرا بخدمت شیخ بوسعید آورد. چون پدرم بازگشت و من بخدمت شیخ باستادم چشم شیخ بر رواق خانقاه بر خاشاکی افتاد انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار. من پیش شیخ بردم، شیخ گفت بزبان شما این را چه گویند؟ گفتم خاشه. گفت بدانک دنیا و آخرت خاشه این راه است، تا از راه برنداری بمقصود نرسی کی مهتر عالم علیه السلام چنین فرمود کی **ادناها إمامة الأدي عن الطريق**. کمتر درجه از درجه ایمان آنست که خاشه از راه برداری، پس گفت هر چ نه خدای رانه چیز، و هر که نه خدای را نه کس! آنجا کی تویی همه دوزخست و آنجا کی تونیستی همه بهشت است.

حکایت: مریدی از مریدان شیخ از عراق بخدمت شیخ می آمد. شیخ را جامهای نیکو می آورد و همه راه با خویشتن در پندار می بود کی شیخ را عظیم خوش خواهد آمد ازین تحفها. چون بیک فرسنگی میهنه رسید شیخ گفت ستور زین کنید. چون اسب زین کردند شیخ برنشست و جمع در خدمتش به صحرا رسیدند، درویش را پنداری کی بود زیادت شد و بدین تصور حب دنیا در دل او زیادت شد و پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد. شیخ گفت آن جامها که جهت ما آورده بیار. درویش در حال جامها به خدمت آورد. شیخ بفرمود تا آن همه جامها را پاره پاره کردند و بر هر خار بنی پاره از آن بیاویختند درویش چون بدید منفعل شد و عظیم شکسته شد. شیخ بدین حرکت بدو نمود کی دنیا را به نزد ما چه قیمت است و آن پنداشت تو به سبب این جامها همه دنیاپرستی بوده است. و این طایفه می باید کی نه بدنیا فرود آیند و نه بعقبی بازنگرند. دنیا بر دل آن درویش سرد گشت و چون بمیهنه رسید پرورش یافت و از عزیزان این طایفه شد.

حکایت: روزی درویشی بمیهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ بسیار

سفر کردم و قدم فرسودم و نه آسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو درین سفر نبودیی و یکدم بترک خود گفتیی هم تو بیاسودی و هم دیگران بتو بیاسودندی. زندان مرد بود مرد است، چون قدم از زندان بیرون نهاد به راحت رسید.

حکایت: سیدی بوده است در طوس او را سید حمزه گفتندی و شیخ او را عظیم دوست داشتی و مرید شیخ بود و هرگاه کی شیخ بطوس رسیدی سید او را بسرای خود فرود آوردی.. وقتی شیخ بشهر طوس رسید، سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را بتواند دید کی مدت چهل شبانروز است تا او بفساد مشغولست و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده. شیخ ما گفت عجب! بر چنان درگاهی گناه کم ازین نباید کرد! و بیش ازین نگفت و هیچ اعتراض نکرد. چون سید حمزه را خبر دادند کی شیخ بوسعید رسیده است حالی به ترک آن کار بگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هر بار مراعاتش کرد و آن سخن بر روی او نیاورد و آن نظر که در حق سید داشت هیچ نقصان نپذیرفت.

حکایت: در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشابور بود شیخ بو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد از او بود و این بو عبدالله باکو هرگاهی سؤال کردی از شیخ بر وجه اعتراض و شیخ آنرا جواب گفتی. روزی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ، چند چیز می بینیم از تو که از پیران خویش ندیده ایم. یکی آنست که پیران را در برابر جوانان می نشانی و خردانرا در کارها با بزرگان برابر می داری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمی فرمایی، و دیگر جوانان را در سماع در رقص کردن اجازت می دهی، دیگر خرقة که از درویشی جدا گردد باز بدان درویش می فرمایی و می گویی **الْفَقِيرُ أُولَى بِخِرْقَتِهِ** و پیران ما این چنین نکرده اند. شیخ گفت دیگر هیچ هست؟ گفت نه. شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان، هیچ کس ازیشان در چشم ما خرد نیست و هر ک قدم در طریقت نهاد اگرچه جوان باشد بنظر پیران باید نگاه کردن کی آنچ بهفتاد سال بمانداده اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید و حدیث رقص جوانان در سماع، اما جوانان را نفس از هوا خالی نباشد و ایشان را هوای نفس غالب باشد و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست بر هم زنند هوای دستشان بریزد و اگر پای بردارند هوای پایشان کم شود، چون بدین طریق هوا از اعضاء ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر خویشان نگاه توانند داشتن، چون همه هواها جمع شود و العیاذبالله در کبیره ماندن، آن آتش هوادر سماع ریزد اولیتر کی به چیزی دیگر ریزد. و آن خرقة کی از آن درویش جدا شود به حکم جمع باشد و دلهای جمع و چون به حکم جمع دلهای ایشان مشغول باشد جمع خرقة در سر او افکنند و بار خرقة آن درویش از دل خود بردارند

چون دستشان در حال به جامه دیگر نرسد، آن درویش بسر خرقة خود برسد و آن از دست جمع باشد این خرقة همان خرقة نبود. شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیدیمی.

حکایت: هم درین وقت یک روز شیخ بو عبدالله باکو در مجلس شیخ بی خویشتن نشسته بود خواجه وار و پای بکمر زده، شیخ را چشم بر وی افتاد و در آن میان با کسی خلقی خوب بکرد و سخنی نیکو بگفت، آنکس شیخ را گفت خدایت بهشت روزی گرداناد. شیخ گفت ما را بهشت نباید! ما را بهشت نباید! با مشتی لنگ و لوک و درویش، در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشند، ما را دوزخ باید کی جمشید و نمرود و فرعون و هامان در آنجا و خواجه در آنجا و اشارت ببو عبدالله کرد و مادر آنجا، و اشارت بخود کرد. شیخ عبدالله بشکست و با خویشتن رسید، دانست کی ترک ادب عظیم از وی در وجود آمد و توبه کرد و پیش شیخ آمد و تصدیق کرد و بعد از آن دیگر چنان ننشست.

حکایت: پیر حبی درزی خاص شیخ بوده است. روزی جامه شیخ دوخته بود وقت قیلوله بود و شیخ سرباز نهاده و خادم خاص بر بالین شیخ بود، با مروحه در دست عبدالکریم گفت چه وقت اینست؟ پیر حبی گفت هر جا کی تو در گنجی من نیز در گنجم، خواجه عبدالکریم مروحه بنهاد و دستی چند بروی زد، چون هفت بار دست زد شیخ گفت بس. پیر حبی بیرون آمد و با خواجه نجار شکایت کرد. چون شیخ نماز دیگر بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت کی جوانان دست بر پیران دراز می کنند، شیخ چی گوید؟ شیخ گفت دست خواجه عبدالکریم دست ما بود، بعد از آن هیچ کسی هیچ نگفت.

حکایت: روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت و شیخ ابوالقاسم قشیری حاضر بود و هم در آنروز او را دعوی بود با آسیایی در دیه حسین آباد. روستایی دعوی می کرد و او می گفت آن منست. مقری در مجلس شیخ می خواند *لِمَنْ الْمُلْكُ الْيَوْمَ*. شیخ ما گفت با منت راست است، با استاد امام راست کن کی می گوید آسیای حسین آباد از آن منست.

حکایت: آورده اند کی شیخ روزی در نشابور با جمعی بسیار بکویی می رفتند، زنی پاره خاکستر از بام مینداخت، بعضی از آن بر جامه شیخ افتاد، شیخ از آن متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و خواستند کی حرکتی کنند با صاحب خانه. شیخ ما گفت آرام گیرید! کسی کی مستوجب آتش بود با او بخاکستر قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید. جمله جمع را وقت خوش گشت و هیچ آزاری به کسی نرسانیدند و بسیار بگریستند.

حکایت: آورده اند کی روزی شیخ در خانه خویش شد، کدبانو فاطمه را دید کی دختر خواجه بوطاهر بود و نبیره شیخ و ریسمان بر کلاف می زد و سر ریسمان گم کرده بود. شیخ گفت یا فاطمه! اگر این بارت سر ریسمان گم شود این آیت بر خوان تا باز یابی *وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَصَتْ عَزَلَهَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةِ أَتِكَاثًا*

کدبانو فاطمه آن آیت بر خواند، سر رشته و ریسمان بازیافت.

حکایت: آورده‌اند کی روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور برنشسته می‌رفت. بدر کلیسایی رسید، اتفاق را روز یکشنبه بود جمله با شیخ گفتند ای شیخ می‌باید کی ایشان را ببینیم، شیخ پای از رکاب بگردانید چون شیخ در رفت ترسایان پیش شیخ آمدند و خدمت کردند و همه به حرکت پیش شیخ بیستادند و حالتها برفت. مقریان با شیخ بودند، یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت روا باشد. مقریان آیتی خواندند، ایشان را وقت خوش گشت و بگریستند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زناها باز کردند، شیخ گفت ما ایشان را زنا برنبسته بودیم تا باز گشاییم.

حکایت: روزی شیخ در نشابور مجلس می‌گفت، در میان سخن گفت از سر خانقاه تا ببن خانقاه همه گوهرست ریخته، چرا برنجینید؟ خلق باز نگریستند پنداشتند گوهرست تا بگیرند، چون ندیدند گفتند ای شیخ ما گوهر نمی‌بینیم! شیخ گفت: خدمت! خدمت!

حکایت: در آن وقت کی خواجه بوطاهر، پسر مهتر شیخ، کودک بود یک روز کودکان دبیرستان تخته خواجه بوطاهر را به خانه شیخ باز آوردند چنانک رسم ایشان باشد، خواجه حسن پیش شیخ آمد و گفت کودکان لوح خواجه بوطاهر باز آورده‌اند. شیخ گفت به کدام سوره؟ حسن گفت بسوره لم یکن، شیخ گفت میوه پیش کودکان بده، حسن میوه بنهاد. شیخ گفت مهتر دبیرستان شما کدامست؟ به یکی اشارت کردند، شیخ او را بخواند و گفت استاد را بگوی کی این بار به سوره لم یکن کودک را تخته باز فرستیا! تخته کی باز فرستی بسوره الم نشرح باز فرست.

حکایت: پیرزنی بود در نشابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجره داشت و پیوسته هاون تهی کوفتی بی‌فایده تا درویشان را خاطر بشوریدی و درویشان با شیخ گله می‌کردند و شیخ هیچ نمی‌گفت. یک روز پیرزن غایب شد درویشان گفتند برویم و سر حجره‌اش باز کنیم تا بدان مشغول گردد و ما را نرنجاند. شیخ هیچ نگفت، درویشان برفتند و سر حجره‌اش باز گشادند. پیرزن بیامد و سر حجره باز دید، گفت دریغ مردی بدین بزرگی و عتابی بدین خردی!

حکایت: آورده‌اند کی روزی شیخ به گرمابه شد در نشابور، خواجه امام بومحمد جوینی به سلام شیخ آمد بخانقاه، گفتند شیخ به حمام است، او نیز بموافقت شیخ به حمام شد. چون درآمد شیخ گفت این حمام خوش هست؟ بومحمد گفت هست. گفت از چه خوش است؟ گفت از برای آنک شیخ اینجاست. شیخ گفت به ازین باید، گفت شیخ بفرماید شیخ گفت از بهر آنک با تو ایزاری و سطلی بیش نیست و آن نیز آن تونیست.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامعه فرجی آوردند صوفیانه، با فراویز. چون پیش شیخ نهادند شیخ درپوشید. گریه بود که پیوسته گرد شیخ برمی آمدی، آن گریه گرد شیخ برآمد و بر آن مرقع شاشید. شیخ گفت ما برآن بودیم کی خود را به جامعه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گریه بر صوفی ما شاشید! این فرجی بستانید و با بوالفتح دهید کی صوفی اوست. آن فرجی از پشت شیخ باز کردند و به خواجه بوالفتح دادند و خواجه بوالفتح پیوسته این سخن بتفاخر بازگفتی.

حکایت: از چندین پیر نیکو سیرت شنیدم کی در آن وقت که شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور بود جمله اصحاب فرق و ائمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرارها مبدل شده. قاضی ابوبکر حیره کی از جمله ائمه کبار بود؛ و از جمله آن چهار ابوبکر کی در نشابور بوده اند و هر که حرمت ایشان را بر خدای تعالی دهد حاجت وی روا شود، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخته بود و جمله ائمه فرق را بخوانده و شیخ ما را بخوانده، چون جمله ائمه و کبار جمع آمدند در مسئله شروع کردند چنانک سنت فضلا باشد و از آنجا سخن به تفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمه مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی می گفتند و هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان دیگر مذاهب بحجتی تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمی رسید، بزرگان و ائمه برآن جمله قرار دادند کی قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و به حکم نص و **لارطب و لایابس الا فی کتاب مبین** بر اندیشه هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز گیرند چی آنچ از کتاب عزیز روی نماید جز به منزلت وحی نتواند بود و هیچ کس را در آن مجال طعن صورت نبندد. جامع قرآن بیاوردند و همه متفق شدند ابوبکر را گفتند تو جامع بازگیر او گفت این مصحف منست و مجال این باشد کی کسی گوید کی او اوراق نشان کرده است پس بهر کسی اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند کی به شیخ بوسعید باید داد کی او مردی صاحب حالست و چون اعجاز قرآن با کرامت او جمع شود آنچ از فحوی کتاب مجید کی جز حق نتواند بود روی نماید، از محکمت آیات بود نه از متشابهات کی در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود. پس جامع قرآن بدست شیخ دادند، شیخ جامع بستند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست؟ و گفت هفتم خط از سوی دست راست و جامع باز کرد و به جمع نمود، اول کلمه خط هفتم این بود: **وَيَسْتَبِئُونَكَ أَحَقُّ هُوَ قُلْ اِي وَرَبِّي إِنَّهُ لَحَقٌّ** چون این آیت برخواند همگنان از اعجاز قرآن تعجب کردند و گفتند اکنون تمام شد، بدین اختصار کردیم و دیگر قرآن باز نگرفتند برای دیگر مذاهب..

حکایت: آورده اند کی در آن وقت کی شیخ از نشابور بمیهنه می آمد، چون از طوس بیامد، به دروازه

نوبهار رسید و شیخ تنها می‌راند و جمع درویشان از پس بودند و اول عهد ترکمانان بود خراسان نایمن. ترکمانی چهار پنج بشیخ رسیدند و خواستند کی اسب شیخ باز ستانند. شیخ مرا به چهار کس بر اسب نشانده‌اند، چندان صبر کنید کی ما را فرو گیرند و اسب شما راست. تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند، شیخ گفت ما را فرو گیرید و این اسب بدیشان دهید. جمع گفتند ما مردم بسیاریم هیچ بدیشان ندهیم، شیخ گفت نباید که ما گفته‌ایم کی این اسب از آن شماست، بدیشان دهید. چنان کردند کی اشارت شیخ بود. ترکمانان اسب بستند و برفتند. شیخ باجماعت بدیه فرود آمد، نماز دیگر جمع ترکمانان بیامدند و اسب باز آوردند و اسب دیگری نیکو با آن بهم آوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل با ایشان خوش گردان. شیخ اسبان را قبول نکرد و گفت هرچ ما از سر آن برخاستیم با زباسران نرویم. چون شیخ این بگفت ترکمانان توبه کردند و موی از سر بستردند و آن سال جمله به حج رفتند به برکه شیخ.

حکایت: در آن وقت کی شیخ به نشابور بود پیرزنی حجره داشت برزبر خانقاه شیخ چنانک پیوسته شیخ را می‌دید، و مدام به مجلس ابوالقاسم قشیری می‌رفتی و به مجلس شیخ نیامدی و استماع سخن او نکردی. او را گفتند ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می‌بینی و کرامات ظاهر او مشاهده می‌کنی و هرگز به مجلس او حاضر نمی‌شوی و به مجلس استاد امام می‌شوی پیرزن بدرد بگریست، گفت چگونه کنم، بدست من نیست، استاد امام را بمن نموده‌اند و شیخ را بمن نمی‌نمایند.

حکایت: آورده‌اند کی یک روز شیخ در نشابور مجلس می‌گفت و آن روز شیخ دستارچه در دست داشت، در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری می‌باید کی ازین دستارچه راست آید کی حسن را سیصد دینار قرضست. پیرزنی آواز داد کی من بدهم. گفتند ای پیرزن سیصد دینار نشابوری است، تو از کجا آری؟ گفت من می‌دانم، چون شیخ این سخن بگفت من حساب کردم آنچه از خانه پدر به خانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر به من داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفت شیخ نهادم. شیخ گفت مبارک باد! دستارچه بدست حسن مؤدب بدان پیرزن داد و گفت ای حسن بگو تا چه دعاش کنم؟ حسن از پیرزن پرسید. پیرزن گفت دعاء دل خوشی. حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و ضیاع و عقار نخواستی؟ بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار کردیم وبوی این حدیث به مشام ما نرسید!

حکایت: یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در خانقاه خویش نشسته بود سید اجل نشابور به سلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته بود. شیخ بوالعباس شقانی درآمد، شیخ او را زیر دست سیداجل بنشانند. سید از آن بشکست، پس شیخ روی بوی کرد و گفت ای سید شما را کی دوست دارند

برای مصطفی دوست دارند و اینان را کی دوست دارند برای خدای دوست دارند.

حکایت: آورده‌اند کی روزی شیخ در بازار نشابور می‌رفت برنایان می‌آمدند برهنه، هر یکی ایزار پای چرمین پوشیده و یکی را بر گردن گرفته می‌آوردند، چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید کی این کیست؟ گفتند امیر مقامران است. شیخ او را گفت این امیری بچه یافتی؟ گفت ای شیخ بر است باختن و پاک باختن. چون شیخ بشنید نعره بزد و گفت راست باز و پاک باز و امیر باش!

حکایت: خواجه علی طرسوسی خُسر شیخ بود و بر سفره هم کاسه شیخ بودو شیخ آداب و سنن نان خوردن بوی می‌آموختی. یک شب خواجه علی کاسه پاکیزه می‌کرد، شیخ گفت این چیست؟ از شره بُن کاسه فروخواهی برد! دیگر شب چون سفره می‌نهادند خواجه علی جای دیگر نشست، چون به سفره آمد گفت خواجه علی را نمی‌بینم گفتند ای شیخ او به پای سفره است شیخ گفت به بالا آی که بار تو ما کشیم به از آنکه دیگران.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت که چون خواجه سنکانی به نزدیک شیخ ما آمد جوانی ظریف بود و جامه‌های نیکو پوشیده داشت. شیخ را بدعوتی می‌بردند، شیخ را عادت بودی کی از پس جمع راندی. خواجه در پیش شیخ می‌رفت و بخود فرومی‌نگریست. شیخ گفت در پیش مرو! خواجه واپس ایستاد. چون گامی چند برفتند شیخ گفت واپس مرو! او بردست راست شیخ آمد. چون گامی چند برفتند شیخ گفت خواجه بر دست راست مرو! خواجه بر دست چپ شیخ آمد. شیخ گفت خواجه بر دست چپ مرو! او دل تنگ شد و گفت ای شیخ کجاروم؟ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو! پس شیخ این بیت را بگفت:

تا با تو تویی ترا بدین حرف چه کار کین آب حیوتست ز آدم بیزار

فریادبر خواجه افتاد و در پای شیخ افتاد و لیبیک زد و سفر حجاز کرد و از نیک مردان گشت.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت کی شیخ قدس الله روحه العزیز از نشابور بمیهنه آمده بود و جمعی بسیار باوی، دیگر روز بر دکانی در مشهد مجلس می‌گفت و خلقی بی‌حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود، درین میان نعره مستان و های وهوی و غلبه ایشان پدید آمد، کی در همسرایگی شیخ ما مردی بود کی او را احمد بوشره گفتندی، مگر شبانه در سرای خود باحریفان بکار باطل مشغول بود و بامداد صبح کردند و مشغله عظیم می‌کردند. صوفیان و عامه خلق برآشفتند و غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان فرو گذاریم. شیخ در میان سخن بود، گفت سبحان الله ایشان را باطل چنان مشغول کرده است کی از حق شمشان یاد نمی‌آید! شما حقی بدین روشنی می‌بینید و چنان تان

مشغول نمی‌کند کی از آن باطل‌تان یاد نیاید. فریاد از خلق برآمد و بگریستند و به ترک آن امر معروف بگفتند خواجه بوالفتح گفت دیگر روز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشره پیش شیخ فرا گذشت شرم زده، شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ فراگذشت پس شیخ گفت سلام علیک جنگ نکرده‌ایم ما ترا همسر ای نیکیم، آن بزرگ در حق همسرایه بسیار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا مهماتی افتد با ما همسرایگی کن تا مدد دهیم. چون شیخ این سخن بگفت احمد روی بر زمین نهاد و گفت ای شیخ با تو عهد کردم کی هرگز گرد آن نگردم و توبه کردم و مرید شیخ شد. بسی روزگار برنیامد کی شیخ از دنیا نقل می‌کرد و هر کسی را وصیتی می‌فرمود. احمد بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می‌روی. شیخ گفت دل خوش دار کی کسی را کی روشنایی این شمع بروی افتد، کمترین چیزی کی خدای تعالی باوی کند، آن بود کی بروی رحمت کند.

حکایت: هم خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه کی شیخ قدس الله روحه العزیز روز چهارشنبه بگرامبه رفتی و شیخ بومحمد جوینی رحمه الله بخانقاه آمدی و از آنجا بگرامبه شدی. یک روز شیخ بومحمد جوینی به حمام فرو شده بودند، شیخ گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرامبه از چیست؟ او گفت مردم در هفته شوخن شده باشند و موی بالیده و سنتها بجای نیاورده موی بردارند و خویشتن بشورند، سبکتر گردند و بیاسایند. شیخ گفت بهتر ازین باید. شیخ بومحمد گفت شیخ را چه می‌نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می‌نماید کی دو مخالف جمع شدند چندین راحت باز می‌دهد، شیخ بومحمد رحمه الله علیه بگریست و گفت ای شیخ آنچه ترا می‌درآید هیچ کس را آن نیست.

حکایت: روزی شیخ مجلس می‌گفت و از فرزندان شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز یکی حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت کسانی کی از خود نجات یافتند از عهد نبوت الی یومنا، بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمیریم. اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود و اشارت به پسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد. پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی را رفته است، قدس الله روحه العزیز، کی علماء امت بران متفق اندکی خدای را جل جلاله بعقل باید شناخت و بوالحسن چون بعقل نگریست او را درین راه نابینا دید کی تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند و بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل براه آوردیم.

حکایت: پدرم نورالدین منور گفت رحمة الله علیه، کی شیخ بوسعید در نشابور بجایی می‌رفت، بسر کوی حرب رسید، دکانهای آراسته و پرمیوه پاکیزه دید و از همه بازار نشابور آن موضع آراسته‌تر بودی. چون شیخ آنجا رسید پرسید کی چه گویند؟ گفتند سر کوی حرب. شیخ ما گفت خه! کسی را که سر کوی حرب چنین بود سر کوی صلحش چگونه تواند بود؟ و هم پدرم رحمة الله علیه روایت کرد

کی روزی شیخ قدس اللہ روحه العزیز مجلس خواست گفت، چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان بر خواندند، مسایل بسیار مختلف و جمعی بسیار بودند و هر کس از سایلان از نوعی دیگر سؤال کردند و شیخ نظاره می کرد و خاموش می بود تا بسیار پرسیدند. در آخر شیخ گفت، بیت:

گر من بختن زیار و ادارم دست با ورد و نسا و طوس یار من بس

وصلی اللہ علی محمد و آلہ اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تخت بزیر آمد و آن روز بیش از این نگفت و هم پدرم گفت کی در ابتدای حالت شیخ کی هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند رئیس میهنه، خواجه حمویه، دانشمندی فاضل از سرخس آورده بود به تعصب شیخ تا مجلس می گفت و فتوی می داد. روزی این دانشمند به مجلس شیخ آمد، کسی از شیخ ما سؤال کرد که خون کیک تا بچه قدر معفوست در جامه کی بدان نماز توان کردن؟ شیخ ما گفت امام خون کیک خواجه امام است و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئلهها از وی پرسید، از ما حدیث وی پرسید.

حکایت: آورده اند کی شیخ هر روز آدینه حسن را بر خواجه حمویه فرستادی، او را پرسیدی و بوی پیغام دادی و سخنی گفتی و خواجه حمویه بدان خوش دل بودی و مفاخرت نمودی. یک روز آدینه در زمستان روزی عظیم سرد بود و شیخ را مهمی در پیش بود. شیخ حسن را بخواند و گفت به نزدیک خواجه حمویه رو و او را سلام گوی و بگوی کی امروز سرد روزی است. در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تا نباید کی دل او برنجد کی شیخ در سرما از ما یاد نیاورد.

حکایت: شیخ روزی مجلس می گفت، در میان مجلس گفت کی روزگاری بیاید کی هیچ کس در جایگاهی سالی بنتواند نشست مستقیم و در صومعه پنج روز آرام نتواند گرفت و در مسجدی یک روز قرار نیابد و هم شیخ گفت کی جوانی به نزدیک پیری در شد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی. پیر ساعتی سر فرو برد، پس گفت ای جوان انتظار جواب می کنی؟ گفت آری. پیر گفت هرچ دون حق است جل جلاله کرای سخن نکند و هرچ سخن حق است عزوجل به عبارت در نیاید **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى اجْلُّ مَنْ أَنْ يوصف بوصفٍ او يذكر بذكرٍ.**

حکایت: در آن وقت کی شیخ بوسعید بنشاپور بود یک شب جمع را در خدمت شیخ بخانقاه صندوقی بردند بدعوت، و این خانقاه در همسرایگی سید اجل حسن بود، چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی ظاهر گشت و در رقص درآمدند، سید حسن را خواب ببشولید از رقص صوفیان، از چاکران خویش پرسید کی چه بوده است؟ گفتند شیخ بوسعید درین خانقاه صندوقی است و او را دعوت کرده اند، صوفیان رقص می کنند. سید اجل صوفیان را منکر بودی گفت، بر بام شوید و خانقاه بر

سرایشان فرو گذارید! چاکران سید اجل بر بام آمدند و سر خانقاه باز می‌کردند و خشت بخانقاه بزیر می‌انداختند. اصحابنا بشولیدند. شیخ گفت چه بوده است؟ گفتند کسان سید اجل خشت در خانقاه می‌اندازند. شیخ گفت آنچ فرو انداخته‌اند بیارید. جمله خشتها بر طبقی نهادند و به خدمت شیخ آوردند، چاکران سید از بام نظاره می‌کردند، شیخ آن یک یک خشت را بر می‌گرفت و بوسه می‌داد و بر چشم می‌نهاد و می‌گفت هرچ از حضرت نبوت رود عزیز و نیکو بود و آن را بدل و جان باز باید نهاد. عظیم بد نیامد کی بر ما این خرده فرو شد کی خواب چنین عزیزی بشولیدیم؟ ما را بخانقاه کوی عدنی کویان باید شد. حالی برخاست و بر اسب نشست و صوفیان هر دو خانقاه در خدمت شیخ برفتند و قوالان همچنان در راه می‌گفتند تا بخانقاه. و آن شب سماعی خوش برفت و چون چاکران سید اجل حسن با سرای سید شدند، گریان و رنجور، سید اجل اعتقاد کرد کی صوفیان کسان او را زده‌اند. پرسید کی شما را چه بوده است که بدین صفت می‌گریبید؟ ایشان ماجرای کی رفته بود یک یک حکایت کردند. سید چون بشنید پشیمان شد از آن حرکت کی گفته بود. گفت آخر چه رفت؟ گفتند جمله برفتند. سید اجل رنجور شد و بگریست و آن داوری صوفیان از باطن او جمله بیرون آمد و همه شب برخواستن می‌پیچید. دیگر روز بامداد بگاه برخاست و فرمود تا ستور زین کردند و بر نشست تا بعدر شیخ آید. شیخ خود بگاه برنشسته بود و با جماعت متصوفه بعدر سید می‌آمد، هر دو بسر چهار سوی نشابور بهم رسیدند، یکدیگر را در بر گرفتند و پرسیدند و از یکدیگر عذر می‌خواستند و می‌گفتند ترا باز باید گشت. تا سید اجل گفت اگر هیچ عذر مرا قبول خواهد بود شیخ را باز باید گشت تا من به خدمت شیخ آیم و استغفار کنم. شیخ گفت فرمان سید راست. هر دو باز گشتند و بخانقاه آمدند و هر دو بزرگ عذرها خواستند و همه جمع صافی شدند. سید اجل گفت اگر سخن ما را به نزدیک شیخ قبولست، امشب شیخ را بخانه ما باید آمد. شیخ آن شب به نزدیک سید اجل رفت و سید تکلف بزرگانه راست کرده بودو جمع هر دو خانقاه آن شب آنجا بیاسودند و سید اجل را در حق شیخ ارادتی عظیم پدید آمد چنانک در مدتی کی شیخ در نشابور بود سی هزار دینار در راه شیخ خرج کرد.

حکایت: آورده‌اند کی درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست و قصه دراز اساس نهاد. شیخ گفت ای جوان مرد بنشین تا ترا حدیث آموزم. آن مرد بنشست شیخ گفت چه خواهی کرد این قصه دراز؟ این بار کی سؤال کنی چنین گوی کی راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا به فلان چیز حاجتست. مرد گفت کی چنین کنم، به دستوری باز گویم تا آموخته‌ام یا نه. شیخ گفت بگوی. مرد گفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا به فرجی شیخ حاجتست. شیخ گفت مبارک باد فرجی از پشت باز کرد و به وی تسلیم کرد. چون شیخ مجلس تمام کرد مریدان شیخ نزدیک آن مرد

رفتند و فرجی شیخ را بصد درم خریداری کردند، نفروخت تا به هزار درم رسید، آنگاه بفروخت، به خدمت شیخ آوردند، قبول نکرد و فرجی با آن درویش روانه کرد و سیم بوی بگذاشت و از مریدان خاص گشت.

حکایت: شیخ روزی در میهنه مجلس می‌گفت، حمزه از جاهی کاردگر کی مرید شیخ بودو شیخ را در حقّ او نظری تمامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاہ از ازجہ برفتی و تا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی او بمیهنه رسیدی و بر جای خود نشست. این روز حمزه دیرتر می‌رسید و شیخ را تقاضاء او می‌بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود. در میانه مجلس حمزه در رسید، شیخ روی سوی او کرد و گفت در آی ای حمزه! در آی ای حمزه! بیت:

از چهره همه خانه منقش کردی وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی و نشاط ما یکی شش کردی عیشت خوش باد کی عیش ما خوش کردی

فریاد از مجلس برآمد و حالتها رفت.

حکایت: شیخ را قدس الله روحه یک روز قبضی بود، از میهنه قصد سرخس کرد چنانک سنت او بود. چون بدست کرد رسید لقمان را دید. لقمان گفت ای بوسعید کجا می‌روی؟ گفت دلم تنگ است به سرخس می‌روم. گفت چون به سرخس رسی خدای سرخس را از ما سلام گویی!

حکایت: شیخ بوسعید گفت ما در سرخس پیش پیر بوالفضل بودیم. یکی درآمد و گفت لقمان را نالندگی پدید آمده است و فرومانده و گفت مرا برباط بورجا برید. سه روزست تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است، امروز گفته است کی پیر بوالفضل را بگوئید که لقمان می‌برود، هیچ شغلی هست؟ پیر بوالفضل چون بشنید گفت آنجا رویم. برخاست و بجمع آنجا شدیم، چون لقمان وی را بدید تبسمی کرد پیر بوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیر می‌نگریست و نفسی گرم می‌زد و لب نمی‌جنبانید. یکی از جمع گفت لا اله الا الله، لقمان تبسمی کرد و گفت یا جوامرد ما خراج بداده‌ایم و برات سته و بر توحید باقی داریم. آن درویش گفت آخر خویشان را با یاد می‌باید داد. لقمان گفت مرا عربده می‌فرمایی بر درگاه او؟ پیر بوالفضل را خوش آمد و گفت راست می‌گوئید. ساعتی بود نفسش منقطع شد و همچنان در پیر می‌نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد. بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشد کی هنوز نظرش درست است. پیر بوالفضل گفت تمام شد و لکن تا ما نشسته‌ایم او چشم فراز نکند بوالفضل برخاست و لقمان چشم بر هم نهاد.

حکایت: آورده‌اند کی در آن وقت کی شیخ بوسعید بقاین رسید او را آنجا دعوتها کردند. یک روز شیخ

را دعوتی کرده بودند، کس بخواجه بوسعید حداد فرستادند کی بزرگ عصر بود، او گفت مدت چهل سال است کی من نان خود خورده‌ام، نان هیچ کس نخورده‌ام. خبر نزدیک شیخ آوردند، شیخ گفت مدت پنجاه و اند سالست که نه نان خود خورده‌ام و نه نان کسی دیگر، هرچ خورده‌ام از آن حق خورده‌ام و آن او دانسته.

حکایت: هم درین وقت که شیخ بقاین بود امامی بود آنجا مردی بزرگ، و او را محمد قاینی گفتندی، پیوسته پیش شیخ آمدی و بدعوتها با شیخ بهم بودی. روزی شیخ را بدعوتی بردند و او در خدمت شیخ بود و سماع می‌کردند و رقص می‌کردند، آواز نماز برآمد، امام محمد گفت نماز، نماز! شیخ گفت ما در نمازیم و رقص می‌کرد. او از میان جمع بیرون آمد و نماز بگزارد آنگه پیش جمع آمد. چون از سماع فارغ شدند شیخ روی به جمع کرد و گفت از آنجا کی آفتاب برآید تا بدانجا کی فرو رود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضلتر ازین مرد، اما سر مویی بازین حدیث کار ندارد.

حکایت: آورده‌اند کی روزی در نشابور جمعی از بزرگان چون محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد ابوالقاسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می‌گفتند تا ورد هر یکی در شب چیست. چون نوبت به شیخ رسید گفتند ای شیخ ورد تو چیست؟ شیخ ما گفت هر شب می‌گوییم کی یارب درویشان را فردا چیزی خوش ده تا بخورند. ایشان به یکدیگر نگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد باشد؟ شیخ گفت که مصطفی علیه السلام گفته است: **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى فِي عَوْنِ الْعَبْدِ مَا دَامَ الْعَبْدُ فِي عَوْنِ أَخِيهِ الْمُسْلِمِ** ایشان اقرار دادند کی ورد شیخ تمامتر است. دقیقه درین حکایت اینست کی شیخ بدیشان نمود کی آن وردی کی شما می‌خوانید و نمازی می‌کنید برای ثواب آخرت و طلب درجه می‌کنید و این نصیب نفس شماست، اگر نیکی می‌طلبید هم برای روزگار خویش می‌خواهید و همگی اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیر پس این تمامتر. چنانک در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که در مناجات می‌گفت: خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان کی هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان پر گردد کی هیچ کس را جای نماند. هر عذاب کی همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خود بستانم و او را به مراد خویش ببینم و بندگان از عقوبت خلاص بیابند.

حکایت: امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت کی روزی پدرم شیخ بومحمد جوینی گفت کی برخیز و به نزدیک بوسعید بوالخیر رو و هرچ شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی. من به خدمت شیخ رفتم، سلام گفتم، شیخ مرا پرسید و گفت چه می‌خوانی؟ گفتم خلافی. شیخ گفت خلاف نباید! خلاف نباید! من بازگشتم و بخدمت پدر آمدم و گفتم که برزفان شیخ چه رفت. پدرم گفت بعد ازین خلافی مخوان فقه و

مذهب خوان. من بران اشارت برفتم تا به برکه نظر ایشان کار علم من بدین درجه رسید.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ بشهر هری می‌رفت و جمعی بسیار و مقریان در خدمت. چون بدیه ریکا رسید و آن دیه‌یست بر دو فرسنگی شهر، و مردی بوده است در آن دیه او را شیخ بوالعباس ریکایی گفتندی و او برادری داشته است مردی عزیز و نیکو روزگار. ایشان پیوسته باهم بوده‌اند و کوشکی داشته‌اند چنانک عادت اهل هری است، و نشست ایشان آنجا بودی و هرکه از اهل متصوفه آنجا رسیدی او را آنجا فرود آوردندی و شرط ضیافت بجای آوردندی، و سماع را منکر بودندی. چون شیخ آنجا رسید او را در آن کوشک فرود آوردند و ما حضری آوردند، چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت بی‌تی برگوید. شیخ بوالعباس گفت ما را معهود نبوده است. شیخ قوال را گفت بیا بی‌تی بگوی. قوال چیزی برگفت، شیخ را حالتی پدید آمد، برخاست و رقص می‌کرد و جمع با شیخ موافقت می‌نمودند و شیخ بوالعباس انکاری می‌نمود. شیخ ما دست او بگرفت و نزدیک خود کشید تا او نیز در رقص موافقت کند. او خویشتن کشیده می‌داشت. شیخ ما گفت بنگر! او به صحرا بیرون نگریست، جمله کوهها و درختان و بناها را دید که بر موافقت شیخ رقص می‌کردند. شیخ بوالعباس بی‌خویشتن در رقص آمد و دست برادر بگرفت و گفت بیا کی ما را به بیل این مرد گل نیست! هر دو برادر در رقص آمدند و انکار از پیش برگرفتند و بعد از آن در سماع رغبت نمودند. و شیخ آن روز آنجا بود و دیگر روز به شهر هری شد، چون بدر شهر رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است. چون در شهر شد در آن خانقاه شد که خالو در آنجا بود. در بالای خانقاه خالو شیخ را پیش آمد و یکدیگر را بدیدند. شیخ هیچ سخن نگفت و هم از آنجا بازگشت و بسرای قاضی هری شد و بنشست بی‌حجاب. خبر به شیخ قاضی رسید، قاضی پای برهنه بیرون دوید و بدو زانو به خدمت شیخ بنشست و گفت ای شیخ آخر سخنی بگوی! شیخ گفت **حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ حَظِيئَةٍ** و بیش ازین سخن نگفت و برخاست. قاضی بسیار تضرع نمود کی شیخ یک ساعت توقف کند، نکرد در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست به فتراک شیخ نهاده بود و می‌رفت، در راه از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت **الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى**. شیخ گفت ما را در میهنه پیرزنان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود. پس شیخ بیامد تا به دروازه بیرون شود، جایی رسید کی گوی آب کنده بزرگ بود چنانک معهود ایشانست کی آنرا جاء یعقوب گویند مردی ایستاده بود بر سر آن گو آب و فریاد می‌کرد کی ای گوهر بیا! زنی سر از سرای بیرون کرد. پیر و سیاه و آبله زده و دندانهای بزرگ و بصفات ذمیمه موصوف، شیخ و جمع را نظر بر آن زن افتاد، شیخ گفت: چنان دریا را گوهر به ازین نباشد! و روی بدروازه نهاد که آنرا دروازه دسره گویند. چون به دروازه رسید، مردی آنجا

بود، کلمه بگفت که شیخ از آن برنجید و بر لفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کرد بر آنکه بدان دروازه عمارتی نباشد چنانکه بر دیگر دروازاها. از آن وقت باز بدان دروازه هیچ عمارت نبود چنانکه بر دیگر دروازاها هری پس شیخ از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار بوداع شیخ و به نظاره بیرون آمده بودند. شیخ روی بازپس کرد و گفت یا اهل هری ائی اریکم بخیر و ائی آخاف علیکم عذاب یوم عظیم و برفت و بیش ازین سخن نگفت و یک ساعت در شهر هری مقام نکرد.

حکایت: از چند کس از فرزندان شیخ عبدالله انصاری روایت کرده اندکی شیخ اسلام عبدالله انصاری گفت کی در اول جوانی که من طالب این حدیث بودم، میخواستم کی مرا درین معنی گشایشی بود. پس ریاضتها می کردم و به خدمت پیران طریقت و بزرگان دین می رسیدم و بدعا مدد می خواستم و نیز در زفان من فحش گفتن می بودی که بی خویشتن بر زفان من می رفتی و من به باطن آن را سخت کاره و منکر بودم، هر چند جهد می کردم آن فحش گفتن از زفان من بیرون نمی شد. تا وقتی کی به نشابور شدم و شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز آنجا بود من بدین اندیشه به زیارت او در شدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او و شلغم جوشیده در شکر سوده می گردانید و به شیخ می داد و شیخ آنرا به کار می برد. من در رقتم، شلغمی در دست داشت یک نیمه خورده بود آن یک نیمه بدست خویش در دهان من نهاد، از آن ساعت باز هرگز بر زفان من فحشی نرفت و نه هیچ چیز که نبایست، و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هرچ بر زفان من می رود همه از آن نیم شلغم دارم کی شیخ بدست مبارک خویش در دهان من نهاد.

حکایت: آورده اند کی وقتی شیخ بوسعید را در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار زر نشابوری قرض افتاده بود. یک روز حسن مؤدب را گفت ستور زین کنند تا نزدیک بوالفضل فراتی رویم که این اوام او تواند گزارد پس شیخ با جمعی صوفیان روانه شدند، درویشی خبر پیش بوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشه اوامی پیش تو می آید و در میهنه بر زفان او چه رفت. بوالفضل باستقبال بیرون آمد باعزازی هرچ تمامتر و شیخ را بجای خوش فرود آورد با تکلفهای بسیار و سه روز میزبانی نیکو بکرد و درین سه روز در خدمت شیخ از پای نشست. روز چهارم پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا درین معنی اشارت کردی او پانصد دینار زر نشابوری بحسن داد و گفت این از جهت قرض شیخ و صد دینار دیگر به سخت و بدو داد و گفت این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد. پس حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت. شیخ بوالفضل را گفت چه دعوات گویم؟ گفت هرچ شیخ فرماید. گفت گویم کی حق سبحانه و تعالی دنیات باز ستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودی قدم مبارک شیخ اینجا نرسیدی و فراغت دل شما نبودی. شیخ گفت بار خدایا او را به

دنیا باز مگذار و دنیا را زاد راه او گردان نه وبال او و بر که دعای شیخ باو و فرزندان او رسید و بوالفضل از جمله عزیزان گشت و فرزندان او بدرجهای بزرگ رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و از معارف خراسان گشتند.

حکایت: و در آن وقت کی شیخ بوسعید به نشابور بود روزی حسن را گفت برخیز و قوالی بیار. حسن بیرون رفت و طلب کرد، کسی را نیافت، چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی، حسن به طلب او شد، او مست بود. پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر طلب کردم هیچ نیافتم الا جوانی بدین صفت. شیخ گفت او را بیاورد. حسن جوان را بخدمت شیخ آورد چنانک از خود خبر نداشت. شیخ گفت ای جوان چیزی بر گوی! جوان بیٹی شکسته بسته بگفت چنانک حال مستان بودو هم آنجا در خواب شد. شیخ گفت او را نیکو بخوابانید جوان ساعتی بخت چون از خواب درآمد فریاد برآورد کی من کجام؟ حسن به نزدیک رفت و حال بگفت کی ترا شیخ طلب کرد تا بیٹی بگویی. پس جوان در پای یک یک می افتاد تا پیش شیخ رسید و پای شیخ را بوسه داد و گفت توبه کردم شیخ دست بر سر وی نهاد و موی سرش برگرفت و جامه شیخ در وی پوشید و در خانقاه سی سال خدمت درویشان بجای آورد به برکه نظر شیخ.

حکایت: هم در آن وقت کی شیخ به نشابور بود یک روز گفت اسب زین کنید. اسب زین کردند، شیخ برنشست و جمع در خدمت برفتند. در میان بازارزنی مطربه، مست، روی بگشاده و آراسته نزدیک شیخ رسید. جمع بانگ بروی زدند که از راه فراتر شو! شیخ گفت دست ازو بدارید. چون آن زن نزدیک شیخ رسید شیخ گفت:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی کی گرفتار آیی!

آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی شد که در آن نزدیکی بود و یکی را از مریدان شیخ آواز داد. شیخ گفت برو تا خود چه حالتست. درویش در رفت آن عورت هرچ پوشیده بود از جامه و پیرایه در ایزاری نهاد و بدان درویش داد و گفت به خدمت شیخ رسان و بگوی کی توبه کردم، همتی با من داد. درویش جامه به خدمت شیخ آورد و پیغام برسانید. شیخ گفت مبارک باد و بفرمود تا آنچ آن زن داده بود همانجا به حلوا و نان سپید و بوی خوش دادند و شیخ همچنان روی به صحرا نهاد، حاملان طعامها آوردند و همه پیش عوام خلق نهادند و ایشان را گفت بکار برید و صوفیان را موافقت نفرمود و شیخ با صوفیان بر گوشه به نظاره بیستادند و آن عود و بوی خوش بر آتش نهادند. عودمی سوخت و شیخ را وقت خوش شده بود و نعره می زد و گفت هرچ بدم آید بدود و باد

برود. چون عام از این طعام خوردن فارغ شدند شیخ به شهر آمد و زن مطربه بر آن توبه ثابت قدم بماند به برکة نظر مبارک شیخ قدس الله روحه العزیز.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه کی در آن وقت کی شیخ به نشابور بود، سیف الدوله والی نشابور بود و از جمله سلاطین بزرگ بود، یک روز به زیارت شیخ آمد در خانقاه، و بسیار بگریست و خدمتها کرد و گفت می‌باید کی مرا به فرزندی قبول کنی. شیخ گفت ای ابرهیم درجه بزرگ آوردی نباید کی بحق این قیام نتوانی نمود. گفت به برکات همت شیخ ان شاء الله کی قیام نمایم. شیخ گفت از ما پذیرفتی کی ظلم نکنی و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند؟ گفت کردم. شیخ گفت ترا به فرزندی قبول کردیم. سیف الدوله خدمت کرد و بیرون آمد و عدل و نیکو سیرتی آغاز نهاد تا چنان شد کی بعدل و انصاف در خراسان و عراق مشهور شد و بجوامردی بدو مثل زدندی، از برکة نظر شیخ.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بنشابور بود یک روز در خانقاه استاد امام مجلس می‌گفت. چون از آنجا بکوی عدنی کویان می‌رفت در راه او را ابرهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود پیش باز آمد. چون بخدمت شیخ رسید از اسب فرود آمد و سرفرود آورد و خدمت کرد. شیخ گفت سر فرودتر آر! او سر فرودتر آورد. شیخ گفت فرودتر! و فرودتر آورد تا سر به نزدیک زمین آورد. شیخ گفت تمام شد، بسم الله، برنشین! او برنشست و شیخ براند و بخانقاه آمد. مگر به خاطر درویشی بگذشت کی این چه تواند بود کی شیخ کرد با برادر سلطان طغرل؟ شیخ روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش تو ندانی که هر که بر ما سلام کند از بهر او کند؟ قالب ما قبله تقرّب خلقت والا مقصود حقست جل جلاله ما خود در میان نیستیم و هر خدمت کی جهت حق باشد هر چند بخشوع نزدیکتر بود مقبولتر بود. پس ما ابرهیم ینال را خدمت حق تعالی فرمودیم نه خدمت خود. پس شیخ گفت کعبه را قبله مسلمانان گردانیده‌اند تا خلق او را سجد می‌کنند و کعبه خود در میان نه آن درویش در زمین افتادو بدانست کی هرچ پیران کنند خاطر کسی بدان نرسد و بر هرچ ایشان کنند اعتراض نتوان کرد نه بظاهر و نه به باطن که جز حق نتواند بود.

حکایت: به روایتی درست از خواجه امام ابوعلی عثمانی نقلست رضی الله عنه کی او گفت از شیخ بوسعید شنیدم کی گفت مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم، تاجی بر سر و کمری بر میان، و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی در خدمت وی. من سلام گفتم و سؤال کردم کی: **یا رسول الله ما تقول من اولیاء الله؟ مصطفی گفت: هذا منهم و انت آخرهم فاذا مضیت انت لشانک لامذکر احد بعدک و أشار الی کل واحد منهم و جمع کننده**

کلمات می‌گوید کی من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی طول الله عمره شنیدم بطوس کی گفت من از امام عبدالرحیم شنیدم کی گفت من از پدر خویش شنیدم از جاهی که او گفت که از شیخ بوسعید بوالخیر شنیدم کی گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا باسعید چنانک من آخر پیغامبران بودم تو آخرین جمله اولیایی، بعد از تو هیچ ولی نباشد و انگشتی از دست مبارک خویش بیرون آورد و بمن داد.

حکایت: وقتی شیخ قدس الله روحه العزیز در میهنه مجلس می‌گفت، در میانه مجلس درویشی در رسید از ماورالنهر و در مجلس بنشست و سه روز خدمت بجای آورد و هر روز در مجلس شیخ نشست، شیخ روی بوی کردی و سخنان خوب گفتی، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعره بزد و برخاست و گفت ای شیخ مرا می‌باید کی بدانم کی تو چه مردی و چه چیزی؟ شیخ گفت ای درویش ما را بر کیسه بندنیست و با خلق خدای جنگ نیست. درویش چون آن سخن شنید بنشست. چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و به جانب ماورالنهر شد. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده‌اند و عادت ایشان چنان بودی کی حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی. چون آن درویش در میان ایشان بنشست و هر کسی سخنی می‌گفتند نوبت بدرویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از خراسان! گفت من پیری دیدم در میهنه کی سخنان نیک می‌گفت، من آن همه یاد نتوانستم داشت، از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست؟ او گفت ما را بر کیسه بند نیست و با خلق جنگ نیست. جمله پیران بیکبار برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را، کی چنین کس را تعظیم می‌باید کرد که با او هیچ چیز نمانده است.

حکایت: در آن وقت کی شیخ به نسابور شد، مدت یکسال ابوالقاسم القشیری شیخ ما را ندیده بود و او را منکر بود و هرچ شیخ را رفتی بیامدندی و باوی بگفتندی و هرچ استاد امام را همچنان با شیخ گفتندی و هر وقتی استاد امام از راه انکار در حق شیخ کلمه بگفتی و خبر با شیخ آوردندی و شیخ هیچ نگفتی. روزی برزفان استاد امام رفت کی بیش از آن نیست کی بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می‌دارد و حق سبحانه و تعالی ما را دوست می‌دارد. فرق چندین است درین ره که ما همچندان پیل ایم و بوسعید چند پشه. این خبر به نزدیک شیخ آوردند شیخ آنکس را گفت کی برو و به نزدیک استاد شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود در میان نیستیم. آن درویش بیامد و آن سخن با استاد امام بگفت. استاد امام از آن ساعت باز قول کرد کی نیز ببی شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنگاه کی به مجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت مبدل شد و آن حکایت نبشته آمده است.

حکایت: هم در آن وقت کی شیخ بنسابور بود یکی از ایمة بزرگ بیمار گشته بود، شیخ بعیادت او رفت

و بنشست و او را بپرسید، جمعی از وکیلان اسباب امام درآمدند، یکی می‌گفت فلان اسباب را چندین تخم می‌باید و یکی می‌گفت فلان مستغل را عمارت می‌باید کرد. هر یکی ازین جنس سخنی می‌گفتند و او هر یکی را جوابی می‌گفت و همگی خویش در آن مستغرق می‌کرد. چون با خویش رسید و از شیخ عذر خواست، شیخ گفت خواجه امام را بهتر ازین می‌باید مرد. او با خویشتن رسید و دانست کی خطا کرده است و حق بدست شیخ است و از آن استغفار کرد.

حکایت: هم در آن وقت کی شیخ بنشابور بود روزی بگورستان حیره می‌رفت چون بسر خاک مشایخ رسید جمعی را دید آنجا کی خمر می‌خوردند و چیزی می‌زدند. صوفیان در اضطراب آمدند، خواستند کی ایشان را احتساب کنند و برنجانند، شیخ مانع شد. چون نزدیک ایشان رسید گفت: خداوند چنانک درین جهان خوش دل می‌باشید، در آن جهان نیز خوش دلتان داراد. جماعت برخاستند و جمله در پای شیخ افتادند و خمرها را بریختند و توبه کردند و از یک نظر شیخ از نیک مردان شدند.

حکایت: شیخ ابوسعید به مرو رودمی‌شد چون به بغشور رسید جایی ناخوش دید و مردمانی نیکو و بزرگ و بیشتر ایمه و اهل تقوی بودند و چنین گویند که سیصد مرد مفتی و متدین در بغشور بوده است و جمله عوام شهر مصلح بودند. چون شیخ آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بر بهشتیان و از آنجا بمرو الرود شد و قاضی حسین رحمة‌الله علیه چون شیخ را بدید مرید او شد و شیخ چند روز آنجا مقام کرد. درویشی پسر خویش را تطهیر داد و شیخ را با جماعت بخواند، شیخ با صوفیان آنجا شدند، چون چیزی بکار بردند سماع کردند، شیخ را وقت خوش گشت و همچنان در آن حالت برنشست و بخانقاه آمد و صوفیان در خدمت شیخ برفتند و قوالان می‌زدند همچنان و بمیان شهر می‌برآمدند. و مردمان انکار کردند بر آن و به نزدیک قاضی حسین رفتند و حال باز نمودند. حسین به شیخ ما چیزی نوشت که جماعت را چنین انکاری می‌باشد و برین حرکت داوری می‌کنند. شیخ بر ظهر رقعۀ او بنوشت و بقاضی حسین داد:

تعویذ گشت خوی بدان خوب روی را ورنه بچشم بد بخورند یش مردمان

قاضی چون این بیت برخواند بگریست و جماعت را آن انکار زائل شد.

حکایت: آورده‌اند کی چون شیخ به شهر مرو رفت و آن ماجرا با پیر بوعلی سیاه برفت از آنجا بیرون آمد و به صحرا می‌شد، خواجه به حکم ارادت در رکاب شیخ می‌رفت چون شیخ بدر سرای او رسید آن خواجه عنان شیخ بگرفت و از وی استدعا کرد کی می‌باید کی شیخ بسرای من درآید و ما را مشرف گرداند. شیخ با جمع به سرای فرود آمد، ستونی بود بزرگ و بسیار چوبها را سر بروی نهاده چنانک

بیشتر آن عمارت را بار برین ستون بود. چون شیخ را چشم بران ستون افتاد گفت: لاستوائک حملتَ ماحملت. چون این کلمه برزفان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج افتاده است برین ستون و چندین گردون بیردهام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده‌ایم و در همه شهر ازین بزرگتر ستونی نیست. شیخ گفت ای سبحان الله ما کجاییم و این مرد کجاست! هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانک شیخ را استدعا کرد ننشست و از آنجا برباط عبدالله مبارک آمد و در مرو مقام نکرد و بمیهنه آمد.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، کی در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشابور بود یک روز شیخ را جامه زیر نودوخته بودند و بر آب زده و نمازی کرده و بر حبل انداخته تا خشک شود. ایزار پای ضایع شد هر کسی می‌گفتند این گستاخی کی تواند کردن؟ و شیخ در رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمی‌گفت و پیری بود که در بر شیخ او را عظیم دوست داشتی، صوفیان گفتند زاویها بجوییم و بنگریم تا کجا یابیم. ابتدا بدین پیر کردند کی بخدمت شیخ نشسته بود، دست بزیرش بردند ایزار پای شیخ دیدند بر میان بسته، شیخ را چون چشم برآن افتاد فرمود کی زاویه‌اش بکوی بازنهد! زاویه پیر بدر خانقاه باز نهادند و آن پیر از آنجا بیرون شد و دیگر کس او را ندید.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ را بازرگانی کنیزکی ترک آورده بود و آن کنیزک خدمت شیخ می‌کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود. شیخ کنیزک را بخواجه بوطاهر داد، کنیزک بخدمت شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هرگز ندانستم کی تو مرا از خدمت خویش دور گردانی! شیخ گفت بوطاهر هم پاره از ماست، ترا بحکم او می‌باید بود، ما ترا از خدمت خویش دور نمی‌کنیم. آنگه آن کنیزک بخدمت بوطاهر می‌بود و خدمت‌های شیخ بدست خود می‌کرد و در راه دین اعجوبه گشت و او را حالتی نیکو بود چنانک یک روز شیخ وی را گفت:

از ترکستان کی بود آرنده تو گورو دیگر بیار ماننده تو

و آن کنیزک والده خواجه بوالفتح شیخ بود.

از سخنان شیخ بوسعیدست کی گفت:

ما می‌شدیم تا بحد کوهستان بدیهی رسیدیم کی آنرا طرق خوانند. آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچ کس بوده است از پیران؟ گفتند بلی یکی بوده است کی او را دادا گفته‌اند. بسر خاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم و آسایشی تمام یافتیم. جماعتی از دیه بیرون آمدند، گفتیم کسی باید که دادا را دیده بود. گفتند کی پیریست دیرینه، او دیده است. کس فرستادیم تا او را آوردند. مردی بود بشکوه، از وی پرسیدیم که ای

پیر دادا را دیدی؟ گفت کودک بودم کی او را دیدم. گفتیم که از وی چه شنیدی؟ گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن او را دانستمی لکن یک سخن یاد دارم از آن او. گفتیم برگوی. گفت روزی مرقع داری درآمد به نزدیک او و سلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ کی بتو بیاسایم کی در همه عالم گشتم هیچ نیاسودم و نه نیز آسوده را دیدم. دادا گفت ای غافل، چرا از همگی خویش دست بنداشتی تا هم تو بیاسودی و هم خلقان بتو بیاسودندی؟ ما گفتیم تمام سخنی گفته است، مقصود ما برآمد، رنجه شدی. باز جای شو. آنگاه شیخ روی با یکی از قوم کرد و گفت: **مَآكَلْ هَذَا اِلَّا نَفْسَكَ اِنَّ قَتَلْتَهَا وَاِلَّا قَتَلْتِكَ وَاِنْ صَدَمْتَهَا وَاِلَّا صَدَمْتِكَ وَاِنْ شَعَلْتَهَا وَاِلَّا شَعَلْتِكَ**. پس شیخ گفت: **لَا يَصِلُ الْمَخْلُوقُ اِلَى الْمَخْلُوقِ اِلَّا بِالسَّيْرِ اِلَيْهِ وَلَا يَصِلُ الْمَخْلُوقُ اِلَى الْخَالِقِ اِلَّا بِالصَّبْرِ عَلَيْهِ وَ الصَّبْرُ عَلَيْهِ بِقِتْلِ النَّفْسِ وَ الْهَوَى فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ وَ عَدَا عَلَيْهِ حَقًّا**.

حکایت: شیخ گفت روزی مردی دهری بر حلقه بوالحسن نوری بگذشت. او را سخنی می‌رفت از حق، که برزفان صوفیان حق گویند و بهر زفانی بنام دیگر خوانند خدای را عزوجل، بعضی رحمان خوانند کی روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند کی بهشت خواهند بعضی ملک خوانند کی منزلتشان باید، هر کسی که به چیزی حاجتمند باشند وی را بدان نام خوانند. صوفیان او را حق گویند کی بدون او دست به چیزی دیگر نیالایندو با هیچ ننگرند. آنگاه گفت لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق، آنگاه آن مرد دهری بابوالحسن نوری گفت آنکه می‌گویند حق معنی آن چیست؟ گفت آنکه نیالایند خلقانرا بآلایش فراوان و او خود از همه پاک و شیخ گفت او سبحانست و پاکست از هرچ گویند و اندیشند و نود و نه نامست خدای را در قرآن و در توریة و در انجیل و در زبور و نام مهین سبحانست. چون سبحان بگفتی همه بگفتی و چون همه بگویی و این نگفته باشی. همه درین بسته است چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناهان محو گردد و همچنانک پیرزنان تسبیحها دارند هزار دانه و یکی در سر آن کرده باشند و آنرا مؤذن گویند، چون آن بگسلد همه رها آید، همچنان باشد کی چون سبحان بگویی همه بیابی. می در باید کوشید تا سبحان بسیار گفته شود، جمله آفرینش سبحان الله می‌گویند لکن تو از غفلت که داری نمی‌شنوی، آن هزار دستان کی از هزار گونه می الحان گرداند می سبحان گوید و لکن تو می الحان شنوی. خدای تعالی می‌گوید **وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا اِيْسَبِحُ بِحَمْدِهِ وَ لَكِنْ لَا تَتَّقُوْنَ تَسْبِيْحَهُمْ**.

حکایت: شیخ بوسعید گفت قدس الله روحه العزیز کی ما را بخواب دیدند مرده و زنج بربسته و سخن می‌گوییم. کسی گویدی فرا مردمان کی سخن مگویید و اگر گویند چنین گویند کی شیخ گفت آنگاه که بمردی او بماند و بس **مَاتَ الْعَبْدُ وَ هُوَ لَمْ يَزَلْ**.

مقری در پیش شیخ این آیت برخواند کی **اِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ اِلَى مَعَادٍ** شیخ گفت

مفسران درین آیت چنین گفته‌اند کی: آراده فتح مکه، ما چنین می‌گوییم که وی برای فتح مکه قسم یاد نکند، آراده به لقاء الاخوان.

حکایات و فوائد

این فواید برزفان مبارک شیخ ابوسعید رفته است پراکنده:

* شیخ ما گفت کی عمر خطاب پرسید مرکب الاحبار را کی کدام آیت یافتی در توریة مختصر تر، کعب گفت اندر توریة ایدون یافتم کی حق سبحانه و تعالی می‌گوید **أَلَا مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ طَلَبَ غَيْرِي لَمْ يَجِدْنِي** هرکه مراجست مرا یافت و هرکه جز مرا جست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود: **قَدْ طَالَ شَوْقُ الْأَبْرَارِ إِلَيَّ لِقَائِي وَأَنَا إِلَيَّ لِقَانِهِمْ**

* شیخ گفت بایزید بسطامی گفت کی حق سبحانه و تعالی فردست او را بتفرید باید جست تو او را به مداد و کاغذ جویی، کی یابی؟

* شیخ گفت بعضی حکما گفته‌اند کی: **وُلِدْتَ بَاكِيًا وَالنَّاسُ يَضْحَكُونَ فَاجْتَهِدْ بَأَنْ تَمُوتَ ضَاحِكًا وَالنَّاسُ يَبْكُونَ**:

جایی کی حدیث تو کنند خندانم خندان خندان بلب برآید جانم

* شیخ گفت هر کرا اطلاع دادند بر ذره از علم توحید از حمل پشه عاجز آید از گرانی آنچ برونهاده باشند.

* شیخ ما گفت:

تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

* شیخ ما گفت: **أَشْرَفَ كَلِمَةٍ فِي التَّوْحِيدِ قَوْلُ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لَخَلْقِهِ سَبِيلًا إِلَيَّ مَعْرِفَتِهِ إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنِ مَعْرِفَتِهِ**.

* شیخ گفت یوسف بن الحسین گفت هرکه در بحر توحید افتاد هر روز تشنه‌تر باشد و هرگز سیراب نگردهد و آن تشنگی جز بحق ساکن نگردهد.

* جنید گفت آن توحید که صوفیانراست از خصوص جدا کردن حدیثست از قدیم و بیرون شدن از وطنها و بدیدن محنتها و بگذاشتن هرکه داند و نداند، و بجای این همه حق باشد.

* شیخ گفت مردی به نزدیک ذوالنون مصری آمد و گفت مرا دعایی گوی ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابقست بعلم توحید همه دعاها ترا سابقست و اگر نه غرقه را بانگ و نعره نظارگی کی

رهاند.

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور بزنم نعره و لکن ز تو بینم هنرا

* شیخ گفت پرسیدند خواجه بوالحسن بوشنجی را رحمة الله علیه کی ایمان چيست و توکل چيست؟ گفت آنکه از پیش خوری و لقمه را خُرد بخایی بآرام دل، و بدانی کی آنچه تراست از تو فوت نشود.

* شیخ گفت بو عبدالله الرازی گفت مرا سرما و گرسنگی دریافت، پس بغنودم، آواز هاتقی شنودم کی گفت: چه پنداری که عبادت نماز و روزه است، خویشتن فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی فاضلتر از نماز و روزه است.

* شیخ را پرسیدند که: تصوف چيست؟ گفت این تصوف همه شرکست. گفتند ایها الشیخ چرا؟ گفت از بهر آنکه تصوف دل از غیر و جزو نگاه داشتنت و غیر و جزو نیست.

* شیخ گفت روزی جنید نشسته بود باجماعت فقرا و سخنش می رفت در فضلها و نعمتهاء حق جل جلاله. درویشی گفت الحمد لله. جنید گفت حمد تمام گوی چنانک خدای تعالی گفته است که الحمد لله رب العالمین درویش گفت و این عالمین کی باشد کی ایشان را باو یاد باید کرد؟ جنید گفت و گو تمام بگوی که چون حدیث به قدیم مقرون کنی محدث متلاشی گردد در جنب آن و قدیم بماند.

* شیخ گفت شبلی بسیار گفتی **الله الله الله**. پرسیدند کی چه سبب است کی گویی **الله الله** و نگویی **لا اله الا الله**؟ جواب داد کی حشمت دارم کی او را برزفان انکار یاد کنم و ترسم کی در **لا اله مرگ** در آید **بالا الله** نرسم.

* شیخ گفت **لا اله** طریق این حدیثست و **الا الله** نهایت این حدیث تا این کس سالها در **لا اله** درست نگردهد **بالا الله** نرسد.

* شیخ گفت معاویه بن ابی سفیان گفت جایی کی تازیانه کفایت بود شمشیر را کار نفرماییم کی اگر میان من و همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگردهد بدانکه چون ایشان بکشند من فرو گذارم و چون ایشان بگذارند من بکشم.

* شیخ گفت در کلیله و دمنه گویند کی با سلطان قوی کس تاب ندارد و مئل این چون حشیش تر باشد که هرگاه که باد غلبه کرد خویشتن فراباد دهد تا در زمین همی گرداندش و آخر نجات یابد و درختهای قوی کی گردن ندهند از بیخ بیرون کند. و چون شیر را بینی و ازو بترسی در زمین غلط و تواضع کن تا برهی کی شیر عظیم بود اما کریم بود. و بعدو ضعیف فریفته مشو کی ستور قوی از خاشک ضعیف نفور شود بل کی هلاک گردد. و آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت سوزد قبیله را.

و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بدآموز.

* شیخ گفت مثل ادب کردن احمق را چون آبست در زیر حنظل، هر چند آب بیش خورد طلخ تر گردد.
 * شیخ گفت خردمند آنست که چون کارش پدید آید همه رایها را جمع کند و به بصیرت در آن نگیرد تا آنچ صوابست ازو بیرون کند و دیگر را یله کند همچنانک کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک باشد همه خاک را که در آن حوالی بود جمع کند و به غربالی فرو گذارد تا دینار پدید آید.
 * شیخ گفت اعرابی را پسری بود و برحمت خدای پیوست، او جزع همی کرد، گفتند صبر کن که حق سبحانه و تعالی وعده کرده است صابرانرا ثوابها، گفت چون منی کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر کند و الله کی جزع کردن از کار او دوستر بدو از صبر کردن کی این صبر دل را سیاه گرداند.

* شبلی گفت وقتی دو دوست بودند با یکدیگر در حضر و سفر صحبت می‌داشتند، پس اتفاق چنان افتاد کی ایشان را به دریا گذر همی بایست کرد، چون کشتی به میان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد، قضا را در آب افتاد، آن دیگر دوست خویش را از پس او در آب افگند. پس کشتی را لنگر انداختند و غواصان در آب شدند و ایشان را برآوردند بسلامت، آن دوست نخستین فرادیگر گفت: گیرم کی من در آب افتادم ترا باری چه افتاد؟ گفت من بتو از خویشتن غایب بودم، چنان دانستم که من توم.

* شیخ گفت خلیفه را دختر عمی بود کی دل او بدو آویخته بود. پس روزی هر دو برطرف چاهی نشسته بودند، انگشتی خلیفه در چاه افتاد، آن دختر انگشتی خود بیرون کرد و در چاه انداخت. خلیفه دختر را پرسید کی چنین چرا کردی؟ دختر گفت فراق آزموده داشتم چون میان مامل انس بود نخواستم که انگشتی ترا وحشت جدایی بود، انگشتی خود را مونس وی کردم.
 * شیخ گفت:

ای روی تو چو روز دلیل موحدان	وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون توی	مرحسن را مقدم چون از کلام قد
مکی به کعبه فخر کند مصریان بنیل	ترسا با سقف و علوی بافتخار جد
فخر رهی بدان دوسیه چشمکان تست	کامد پدید زیر نقاب از برد و خد

* شیخ گفت کودکی در حلقه شبلی بایستاد و گفت یا ابابکر مرا از من غایب گردان پس مرا بامن ده تا من باشم و وی چنانک من هستم و وی. شبلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که نابینا گردی یا غلام!

گفت من این از کجا یابم یا ابابکر که درو نابینا کردم؟ پس از پیش او بگریخت.

* شیخ گفت فاذا ابصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا

چون مرا دیدی تو او را دیدی چوون ورا دیدی

* شیخ گفت یحیی معاذ الرازی گوید مادام تا بنده در طلبست او را گویند ترا باختیار چه کار کی تو امیرنه در اختیار خویش، پس چون این بنده بفنا شد گویند او را اگر خواهی یله کن کی اگر اختیار کنی اختیار تو بماست و اگر یله کنی یله کردن توهم بماست، اختیار تو اختیار ماست و کار تو کار ماست.

امروز که معشوقه بعشقم برخاست بر درگه میر اسب ما باید خواست

* شیخ گفت سهل بن عبدالله گوید کی صعبتترین حجابی میان خدای و بنده دعویست.

* شیخ گفت که رسول گفت صلی الله علیه و سلم: مَنْ لَمْ يَقْبَلْ مِنْ... (!) صَادِقًا كَانَ أَوْ كَاذِبًا لَمْ يَرِدْ عَلَى

الْحَوْضِ هر که قبول نکند عذر مجرمی کی بعذر پیش آید راست یا دروغ از حوض من آب نخورد.

* شیخ گفت عبدالله بن الفرّج العابد گوید بر خویشتن در شبانروزی از یک وجه چهارده هزار نعمت

بشمریم، گفتند چگونه بود شمردن این؟ گفت نَفَسِ خَوِيشِ بِشَمْرَمِ در شبانروزی چهارده هزار بود.

* شیخ گفت که محمد بن حسام گوید طیبی کی ترا داروی طلخ دهد تا درست شوی مشفقتر از آنکه

حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که ترا حذر فرماید کی ایمن شوی مهربانتر از آن کس کی

ترا ایمن کند کی پس از آن بترسی.

* شیخ گفت پادشاهی با وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد؟ گفت چون هفت خصلت جمع

گردد اندر وی. گفت آن چیست؟ گفت: اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان، سوم تواضع بندگان،

چهارم سخاوت عاشقان، پنجم سیاست پادشاهان، ششم علم و تجربت پیران، هفتم عقل غریزی

اندرون نهان.

* شیخ گفت بوجعفر قاینی گوید کی از پدر شنیدم کی گفت مردان به چهار چیز فخر کنند، لکن تأویل

نشناختند، بحسب و غنی و علم و ورع. پنداشتند کی حسب شرف نسبت است و خود حسب خلق

نیکوست و پنداشتند کی غنا بسیاری مالست و غنا خود غنای دلست، و علم نوریست کی خداوند

تعالی بدل بنده افکند، و ورع از حرام گردد خدای تعالی باز ایستادنست.

* شیخ گفت اعرابی را کنیزکی بود نامش زهره، پس او را گفتند کی خواهی کی امیر المؤمنین باشی و

کنیزکت بمیرد؟ گفت نه کی زهره من رفته شود و کارامت شوریده گردد.

* شیخ گفت دهقانی وکیل خود را گفت مرا دراز گوشی بخر نه خرد و نه بزرگ چنانک مرا در شیب و بالا نگاه دارد و در میان زحمت فرو نماند و از سنگها یکسو رود و اگر علف اندک دهی صبر کند و اگر بسیار دهی افزون کند. وکیل گفت یا خواجه من این صفت ندانم خریدن الا در بویوسف قاضی، از خداوند خویش درخواه کی او را از بهر تو خری گرداند.

* شیخ گفت مردی از جهودان به نزدیک امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیرالمؤمنین خدای ما جل جلاله کی بود و چگونه بود؟ گونه روی علی بگشت و گفت خدای ما بی صفت بود و بی چگونگی بود، چنانک بود همیشه بود، او را پیش نیست و از پیش همه پیشه است، بی غایت و منتهاست و همه غایتها دون او منقطع، زیرا که او غایت غایتهاست. یهودی گفت گواهی دهم کی در روی زمین هر که جز چنین بگوید باطلست و انا اشهد ان لاله الاالله و ان محمداً رسول الله.

* سید این طایفه جنید گوید که بوی توحید نشنوی سوی توحقی بود کی تو آن حق را ادا نکرده باشی کی این حدیث داد خویش تمام بخواهد.

* شیخ گفت وقتی درویشی از بادیه برآمد فاقه بسیار کشیده، و رفیقی داشت، بکوفه رسیدند، به خرماستانی شدند، درویش سؤال کرد، خداوند باغ گفت در آی و بر درخت شو و چندانکه خواهی بخور و با خود ببر. درویش بر درخت شد و رفیقش در زیر درخت بنشست. درویش را پای از جای برفت و از درخت بیفتاد، خاری از خرما بشکمش درشد و تاسینه اش بدرید. آن درویش فرونگریست، چون شکم خویش دریده دید گفت الحمد لله بنمردم تا به مراد خویش ندیدم معده گرسنه و شکم دریده و جانی به لب رسیده کی سزای تو بتر ازینست! رفیقش فراشد تا شکمش ببیند و ببندد، چون دامنش برگرفت درویش این بیت بگفت:

الْیَوْمَ لَا یَرْفَعُ غَیْرِی دَیْلَی لَیْلَی نَهَارَی وَ نَهَارَی لَیْلَی

درویش گفت اینجا هیچ خیانت نماند.

* شیخ گفت خیانت بندگان را عذر جمال و نوال خداوند خواهد، در عفو تو اظهار خداوندی اوست و در عقوبت تو اظهار جرم تو.

* شیخ گفت سری سقطی بیمار شد، جنید بعیادت او در شد و مروحه برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از باد تیزتر گردد. جنید گفت چونست؟ سری گفت عَبْدٌ مَلُولٌ لَا یَقْدِرُ عَلَی شَیْءٍ. جنید گفت وصیتی بکن! گفت لَا تَشْغَلْ عَنِ صُحْبَةِ اللَّهِ بِصُحْبَةِ الْأَعْيَارِ. جنید گفت اگر پیش ازین شنیدمی باتو نیز

صحبت نداشتمی.

* شیخ گفت: **أَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَيَّ دَاوُدَ قُلْ لِعِبَادِي إِنِّي لَمْ أَخْلُقْهُمْ لَارِيحٍ عَلَيْهِمْ وَلَكِنْ خَلَقْتُهُمْ لِيُرْبِحُوا عَلَيَّ.**

* شیخ گفت بوبکر کتانی بزرگ بوده است و علم و مجاهدت‌ها بسیار دیده است کی کسی بدان درجه نرسیده و یکی از مجاهدت‌های او آن بوده است که سی سال به مکه در زیر ناودان نشسته است و درین مدت در شبانروزی یک طهارت کرده است و این صعب باشد کی هیچ شب خواب نیافته است بلکه خواب در میانه نبوده است در آن نشست وی. روزی پیری از باب بنی شیبیه درآمد به شکوه، و نزدیک وی آمد و سلام گفت و او را گفت یا ابابکر چرا آنجا نروی که مقام ابرهیم است، کی مردمان جمع گشته‌اند و حدیث رسول صلی الله علیه و سلم می‌شنوند تا تو نیز بشنوی و پیری آمده بود و اخبار عالی داشت و املا می‌کرد. ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ آن پیر کی روایت می‌کند از کی می‌کند؟ گفت از عبدالرزاق صنعانیست از معمر از هری از بوهریره. گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچ ایشان آنجا باسناد و خبر می‌گویند ما اینجا بی‌اسناد می‌شنویم. گفت از کی می‌شنوی؟ گفت **حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي.** آن پیر گفت چه دلیل کی تو بر اینی؟ گفت دلیل آنکه تو خضری. خضر گفت تا آن وقت پنداشتم که هیچ ولی نیست خدای را که من او را ندانم تا که شیخ بوبکر کتانی را بدیدم که او مرا بدانست و من او را ندانستم.

* شیخ گفت استاد بوعلی دقاق به نزدیک بوعلی شیبویی آمد به مرو، و ما بمر و بودیم و پیر شیبویی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی استماع داریم و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد بوعلی را فرازین سخن وی آورد. پیر بوعلی را گفت ما را درین معنی نفسی زن. استاد بوعلی گفت بر ما این سخن بسته است و گشاده نیست. گفت روا بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا در نیاز ما سخن گشاید. آن معنی آتش است و نیاز سوخته. استاد بوعلی اجابت کرد و مجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمی‌گشاد که مردمان اهل آن نبودند. پیر شیبویی از در مسجد درآمد، استاد را چشم بروافتاد، سخن بگشاد چون مجلس به آخر رسید پیر شیبویی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم.

* شیخ گفت نیاز باید کی هیچ راه بنده را به خداوند نزدیکتر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید، اصل اینست و این درویشانرا بود و آن رحمت خداوند کرده است با ایشان.

* شیخ گفت وقتی به تابستان بقیلوه بگرمای گرم پیر شیبویی را دیدم که در آن گرد و خاک می‌رفت، گفتم ایها الشیخ کجا می‌روی؟ گفت بدین بیرون خانقاهست و آنجا درویشانند و من شنیده‌ام که هر که

در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی صد و بیست رحمت بر وی بارد، خاصه بدین وقت که می‌روم.

* شیخ گفت خویشتن دریشان بندید و خود را به دوستی ایشان فرا نمایید.

* شیخ گفت سری سقطی در بازار بغداد نشستی و دکانی داشتی و هیچ چیز در دکان نبود که بفروختی و لکن پردگی از آن دکان آویخته بودی و پس پرده نماز می‌کردی. وقتی کسی از جبل اللکام به زیارت وی بنشان به بازار درآمد تا به دکان وی و آن پرده بر گرفت و سلام گفت. سری سقطی را گفت فلان پیر از جبل اللکام ترا سلام گفته است. گفت وی ازینجا رفته است، باز کوه شدن مردی نبود مرد باید کی به میان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و یک لحظه بدل ازو خالی نبود.

* شیخ گفت کی شیخ بو العباس بسیار گفتی هر آن مریدی که بیک خدمت درویشی قیام کند او را بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کم کند آن وی را بهتر کی همه شب نماز کند.

* شیخ گفت آن درویش بسیار بگردید و سفرها کرد، می‌نیاسودو هیچ نمی‌یافت، دلش بگرفت، زیر خاربنی بخت و گلیم بسر درکشید، دلش خوش گشت، سر بر آسمان کرد و گفت **يَا رَبِّ أَنْتَ مَعِيَ فِي الْكَسَاءِ وَ أَنَا أَطْلُبُكَ فِي الْبَوَادِي مُدْكَذَا** یا بارخدای! تو خود با منی درین گلیم، و من ترا در بادیهها می‌جویم از چندین سال باز.

* شیخ گفت جنید روزی بیرون آمد، کودکی را دید از جای بشده، گفت **إيها الشيخ إلی متي انتظرک تا کی مرا در انتظار داری؟ جنید گفت أعن و عَدِّ؟** با من وعده کرده بودی؟ گفت **بلی سَأَلْتُ مُقَبَّ الْقُلُوبِ أَنْ يُحَرِّكَ قَلْبَكَ إِلَيَّ** جنید گفت راست گفتی، چه فرمایی؟ پسر گفت آمده‌ام تا جواب دهی از آنکه می‌گوید **إِذَا خَالَفتَ النَّفْسَ هَوَاهَا صَارَ دَوَاهَا** جنید گفت آری این بیماریها خلق را می‌کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد.

* شیخ گفت مرتعش گفت چندین حج کردم به تجرید بی‌زاد و بی‌دلو و بی‌چیزی، بدانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام. گفتند چرا؟ گفت زیرا که مرا روزی مادر گفت سبوی آب برکش. من برکشیدم، مرا رنج آمد، دانستم کی این همه بر هوای نفس کرده‌ام.

* شیخ گفت سفیان ثوری گوید اگر کسی ترا گوید **نعم الرجل انت خوشتر آید از آنکه گوید بنس الرجل** انت بدانکه هنوز بدمردی.

* شیخ گفت وقتی جولاهه بوزیری رسیده بود هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و ساعتی در آنجا مقام کردی پس بیرون آمدی و بخدمت امیر شدی. امیر را از آن حال خبر

کردند کی او چه می‌کند. امیر را هوس افتاد کی تادر آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه شد. مگای دید در آن خانه چنانک جولاهگان را باشد. وزیر را دید پای دران گو کرده، امیر گفت این چیست؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که هست آن امیرست ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم، خود را با یاد خود دهیم تا در خود بغلط نیفتیم. امیر انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت خود کن! اگر تا این غایت وزیر بودی اکنون امیری.

* شیخ گفت بایزید شیری را مرکب کردی و مار افعی راتازیانه و چون در نماز آمدی گفتی **إلهی بسیرک عشنا فلورفعتنا عنا غطاءک لاقتضخنا**.

* شیخ گفت بو علی دفاق مجلس می‌گفت و گرم شده بود و مردمان خوش شده بودند. مردی گفت ای استاد این همه می‌بینیم خدای کوی؟ گفت چه دانم، من نیز هم ازین بفریادم. گفت چون ندانی مگو! گفت پس چه گویم؟

* شیخ گفت کی بایزید را گفتند کی تو می‌گویی کی کسی بسفر شود برای خدای شود و او با اوست، چرا می‌شود که هم بر جای مقصود حاصل شود؟ گفت زمینها باشد کی بحق تعالی بنالد که ای بار خدای از اولیاء خویش بمن بنمای و چشم ما بآمدن دوستی منور گردان حق تعالی ایشان را سفر در پیش نهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد.

* شیخ گفت دانشمندی بود در شهر مرو هرگز از خانه بیرون نیامدی. اتفاق را روزی بیرون آمده بود و در مسجد نشسته. شخصی ماحضری آورد در پیش وی نهاد، او دست دراز کرد و اندک اندک بکار می‌برد. چون بخورد سگی درآمد و قصد وی کرد و دامن وی می‌گرفت دانشمند گفت با منت آسانست، مرا نفس از تو دریغ نیست، دانم که ترا فرستاده است و که بر گماشته است و لکن آن دیگران غافلند، ندانم که ترا فروگذارند یا نه. ساعتی بود مؤذن درآمد با چوبی و وی را بزد محکم، سگ فریاد کرد، او روی سوی سگ کرد و گفت دیدی که ترا گفتم مرا تن از تو دریغ نیست و لکن ندانم کی دیگران ترا فرو گذارند یا نه! دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد.

* شیخ گفت دانشمندی پیری را بشهر سمرقند گفت که ما را ازین سخنان چیزی بنویس. پیر گفت سی سالست کی با یک کلمه می‌آویزم و **تَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى** هنوز باوی بر نیامده‌ام.

* شیخ گفت روز قیامت ابلیس را بدیوان حاضر گردانند، گویند این همه خلق را تو از راه ببردی؟ گوید نه و لکن من دعوت کردم ایشان را، مرا اجابت نبایستی کرد. گویند آن خود شد اکنون آدم را سجده بیار تا برهی. دیوان بفریاد آیند کی سجده بیار تا ما و تو ازین محنت برهیم! اودر گریستن ایستد و گوید اگر من سجده روز اول کردمی.

* شیخ گفت به نزدیک بوبکر جوزفی در شدیم و گفتیم ما را حدیثی روایت کن. او جزوی باز کرد و ما را این حدیث روایت کرد که خدای را عزوجل دو لشکرند یکی در آسمان جامهای سبز پوشیده، و دیگر در زمین اند و آن لشکر خراسان اند. اکنون این لشکر زمین صوفیاند کی همه زمین بخواهند گرفت.

* شیخ گفت وقتی یکی از عزیزان درگاه را پسری بود معشوق و نام او احمدک بود. کسی بایستی کی با وی سخن احمدک می گفتی. چون کسی را نیافتی برفتی آنجا که مزدور کاران و یکی را گفتی کی ای جوامرد روزی چند مزد خواهی؟ گفتی سه درم و خوردنی. مزدور را بخانه بردی و خوردنی پیش او آوردی و سه درم بوی دادی و گفتی بنشین تا حدیث احمدک باتو می گویم و تو سری می جنبان. مرد ساعتی بودی، گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکنم که روز دور برآمد. گفتی کار ما باتو اینست و بس.

* شیخ گفت محمود را کسی از آن او بخواب دید گفت کی سلطان را چگونه است؟ گفت خاموش! چه جای سلطانت؟ من هیچ کس ندانم، سلطان اوست و آن غلطی بود! گفت آخر ترا چگونه است؟ گفت مرا اینجا به پای داشته اند و ذره ذره می پرسند. بیت المال کسی دیگر ببرد و حسرت وداع بما بماند.

* شیخ گفت آنکه زکریا علیه السلام اعتماد بر درخت کرد گفت یا رب درخت را گوی تا ما را نگاه دارد. گفت اعتماد بر درخت کردی؟ خودبینی کی چه آید پیش اره بیاوردند و بر درخت نهادند. از سر درخت در گرفتند و بدر از ا می بریدند تا به مغز سر زکریا رسید آه کرد، گفتند خاموش! تو اعتماد بر درخت کردی اکنون آه می کنی؟ اگر اعتماد بر ماکردی ترا نگاه داشتیمی.

* شیخ گفت مردی با یکی دیگر گفت بیا تا ترا مهمان کنم. گفت آری گفت اگر خواهی تا کسی بیارم تا ترا سماع کند. مرد گفت باری نخست ازین شراب چاشنیی بده. پاره شراب بوی داد، مرد بخورد و سرخوش گشت میزبان را گفت اگر تو مرا ازین شراب قدحی چند دیگر بدهی مرا به سماع حاجت نیست. خود هزار تن را سماع کنم. هر گه که ازین شراب بچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شنوم که **وَسَقَيْنَهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا**.

* شیخ می گفت که با دست بدست ایشان و بدست سلیمان هم که **وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ**. بدانکه او ملکت خواست، بچهل سال به سال آن جهانش و به چهل سال بعد از همه پیغامبران در بهشت شود.

* شیخ گفت کی پیران گفته اند کی خداوند ما دوست دارد کی می زند و می کشد و همی اندازد ازین پهلوی بدان پهلوی تا آنکه کی پستش کند و نیست، چنانک اثر نماند آنجا، آنکه بنور بقای خویش تجلی کند بر آن خاک پاک.

* شیخ گفت بوحفص آهنگری می‌کرد و پتک بر آهن می‌زد. شاگردان را فرمود تا پتک بزنند تا پاک گشت و گفت دیگر پتک بزنید. شاگردان گفتند ای استاد بر کجا زنیم کی پاک شد و هیچ نماند؟ بوحفص چون بشنید در حال افتاد و نعره بزد و پتک از دست بیفکند و دکان بغارت بداد و پیری بزرگوار شد.

* شیخ گفت کی پیر ابوالحسن خرقانی گفت که صوفی نآفریده باشد.

* شیخ گفت: قَالَ رَجُلٌ لِعَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْمُبَارَكِ أَسْلَمَ عَلَيَّ يَهُودِيٌّ فَقَطَعْتُ زُنَّارَهُ فَمَا فَعَلْتَ بِزُنَّارِكَ؟

* شیخ گفت: قِيلَ لِأَعْرَابِيٍّ هَلْ تَعْرِفُ الرَّبَّ قَالَ لَا أَعْرِفُ مَنْ جَوَّ عَنِّي وَعَرَّانِي وَأَفَرَّنِي وَطَوَّفَنِي فِي الْبِلَادِ كَانَ يَقُولُ هَذَا وَيَتَوَاجَدُ.

* شیخ روزی مجلس می‌گفت در میان مجلس روی بااستاد امام ابوالقاسم القشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحق اسفرائینی گفته است النَّاسُ كُلُّهُمْ فِي التَّوْحِيدِ عِيَالٌ عَلَيَّ الصُّوفِيَّةُ، گفت بلی. شیخ گفت از وی بشنوید تا چه می‌گوید.

* شیخ گفت که به نزدیک عبدالرحمن سلمی درشدم اول کُرت که او را دیدم مرا گفت ترا تذکره نویسم بخت خویش؟ گفتم بنویس! بخت خویش بنوشت سَمِعْتُ جَدِّي أَبَاعَمْرَو بْنَ نَجِيدِ السَّلْمِيِّ يَقُولُ سَمِعْتُ أَبَا الْقَاسِمِ جَنِيدَ بْنَ مُحَمَّدِ الْبَغْدَادِيِّ يَقُولُ التَّصَوُّفُ هُوَ الْخُلُقُ. مَنْ زَادَ عَلَيْكَ بِالْخُلُقِ زَادَ عَلَيْكَ بِالتَّصَوُّفِ وَأَحْسَنَ مَا قِيلَ فِي تَفْسِيرِ الْخُلُقِ مَا قَالَهُ الشَّيْخُ الْإِمَامُ أَبُو سَهْلٍ الصَّعْلَوِيُّ الْخُلُقُ هُوَ الْأَعْرَاضُ عَنِ الْإِعْتِرَاضِ.

* شیخ را بسیار رفتی کی پیری در کشتی نشست زادهش برسد. خشک نانه مانده بود، به دهان برد دندان بر وی کار نکرد بدست بشکست و به دریا انداخت موج درآمد و گفت تو کی؟ گفت خشک نانه. گفت اگر سرو کارت با ما خواهد بود ترنانه گردی.

* شیخ گفت ما بشهر مرو بودیم پیری صراف را دیدیم. گفت یا شیخ در همه عالم هیچ کس را بنگذارد کی شربتی آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می‌خواهند تا ساعتی از خویشتن برهندو من می‌خواهم کی یک ساعت بدانم کی کجا ایستاده‌ام بآخر عمر آتشی درو افتادو بسوخت.

* شیخ گفت آن مردمال بسیار داشت، در دلش افتاد کی تجارت کند، در کشتی نشسته بود، کشتی بشکست و مال و خواسته غرق شد و هرکه در آنجا بودند هلاک شدند و او بر لوحی از الواح کشتی بماند. بجزیره افتاد خالی. شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده و جامها از وی رفته، این بیت می‌گفت:

إِذَا شَابَ الْغُرَابُ أَتَيْتُ أَهْلِي وَهَيَّاتَ الْغُرَابُ مَتِي يَشِيْبُ

آوازی شنید کی کسی گفت از دریا:

عَسَى الْكُرْبُ الَّذِي أَمْسَيْتُ فِيهِ يَكُونُ وَرَاءَهُ فَرَجٌ قَرِيبٌ

یا مرد! نومید مباش! چه دانی که این سختی و رنج را که این ساعت تو درویی فرجی نزدیک پدید آمده باشد؟ دیگر روز این مرد را چشم به دریا افتاد، چیزی عظیم دید، چون نزدیک فراز آمد کشتی اهل او بود. چون آن مرد را بدیدند گفتند حال تو چیست؟ گفت قصه من درازست و قصه حال خود بگفت و گفت کی من از کدام شهرم. گفتند ترا هیچ فرزندی بود؟ گفت مرا فرزندی بود خرد. چون بشنیدند روی بر زمین نهادند و گفتند این پسر تست و این کشتی از آن اوست و ما همه بندگان اویم پس او را جامها پوشیدند و گفتند اکنون اگر خواهی بازگردیم. پس با او بازگشتند و بجای خویش رسانیدند.
* شیخ گفت:

کار چون بسته شود بگشایدا وز پس هر غم طرب افزایدا

* یک روز شیخ نشسته بود شاعری بر پای خاست تا شعری را بر خواند. آغاز کرد کی:

همی چه خواهد این گردش ز من ز من!

شیخ گفت بس بس! بنشین که ابتدا از حدیث خویش کردی، مزه بردی!

* شیخ گفت بوحامد دوستان با رفیقی می‌رفت در راهی، آن رفیق گفت مرا اینجا دوستیست، تو باش تا من در ایام وصلت الرحمن بجای آرم. بوحامد بنشست و آن مرد در شد و آن شب بیرون نیامد و آن شب برفی عظیم آمد، بوحامد در آن میان برف می‌جنبید و برف از او می‌ریخت. آن مرد گفت تو هنوز اینجایی؟ گفت نگفته بودی کی اینجای باش؟ دوستان وفا بسر برند.

* شیخ گفت کی کلب الروم رسولی فرستاد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه، چون در آمدسرای او طلب کرد چون در سرای او بیافت او را عجب آمد پرسید از حاضران، گفتند بگورستان رفته است. بر اثر او برفت. او را دید در گورستان بمیان ریگ فرو شده و بی‌خویشتن افتاده. پس رسول گفت حکم کردی و داددادی لاجرم ایمن و خوش نشسته و ملک ماحکم کرد و داد نکرد و پاسبان بر بام کرد و ایمن نخفت.

* شیخ گفت بمر و بودیم، پیرزنی بود آنجا او را سیاری گفتندی، به نزدیک ما آمد و گفت یا باسعید به

تظلم آمده‌ام. شیخ گفت بازگویی گفت مردمان دعا می‌کنند کی ما را یک طرفه العین بخود باز مگذار. سی سالست تا می‌گویم کی ما را یک طرفه العین بمن بازگذار تا ببینم که من کیم یا خود کیستم. هنوز اتفاق نیفتاده است.

* شیخ گفت مردی به مجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت و او و عظمی‌گفت و پند می‌داد، آن مرد او را گفت ما اَعْرَفَكَ بِالطَّرِيقِ وَمَا أَجْهَلَكَ بِرَبِّ الطَّرِيقِ!

* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند کی دعایی بکن کی باران می‌نیامد. گفت آری، آن شب برفی آمد بزرگ، گفتند چه کردی؟ گفت ترینه و خوردم یعنی من خنک بودم، جهان خنک نبود.

* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعایی بکن تا مگر به شود. اندیشه کرد ساعتی، آنکه گفت بس خردم همی نماید این گفتار، یعنی خود او را مه بینید.

* شیخ گفت بوحمزہ نوری را بدیدند، ظاهری نیک بشولیده و موی بالیده و جامه شوخگن. یکی گفت این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن باشد. گفت کلا انّ الله تعالی ساکن الاسرار فحملها و باین الابدان فاهملها.

* شیخ گفت بوالحسن نوری گفت اهل المعرفة عرفوا القليل من القليل لانهم عرفوا الدليل و السبيل و الحق وراء ذلك.

* شیخ گفت بویعقوب نهر جوری شیخی بزرگوار بود و با آن همه یک ساعت از عبادت و جهد کمتر نکردی و یک ساعت خوش دل نبودی، پس در مناجات با حق تعالی بنالید، ندانید که: یا با یعقوب اعلم انک عبدواسترح.

* شیخ گفت مَنْ أَحَبَّ ثَلَاثَةَ فَالنَّارُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: لِيُنْ الْكَلَامُ وَلِيُنْ الطَّعَامُ وَلِيُنْ اللِّبَاسُ.

* شیخ گفت درویشی به نزدیک شبلی درآمد و گفت ای شیخ کسی خفته ماند در آن راه، او رفته آید؟ شبلی گفت اگر در ظل اخلاص خفته باشد عین خوابش صدر منزل باشد. آنگاه شیخ گفت سخن شبلی آنست کی رسول صلی الله علیه و سلم گفت نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ.

* شیخ گفت وحی آمد به موسی کی بنی اسرائیل را بگویی کی بهترین کسی را از میان شما اختیار کنید، هزار کس اختیار کردند. وحی آمد کی ازین هزار بهترین اختیار کنید، ده تن اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده تن بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند. وحی آمد کی بهترین را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد، او چهار روز مهلت خواست و گرد برمی‌گشت تا مردی را دید کی بانواع ناشایست و فساد معروف شده بود، خواست کی او را ببرد، اندیشه بدلتش درآمد کی بظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و

با این کی خلق مرا اختیار کردند کی تو بهتری غره نتوان شد. چون هرچ کنم به گمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می‌نبینم. وحی آمد به موسی کی آن مرد بهترین ایشانست نه با آنکه طاعت او بیش است لکن با آنکه خویشتن را بترین دانست.

* شیخ گفت کی بوبکر واسطی گفت آفتاب بروزن خانه درافتد و ذرها دروی پدید آید، بادبرخیزد و آن ذرها را در میان آن روشنایی حرکت می‌دهد، شما را از آن هیچ بیم بود؟ گفتند نه. گفت همه گون پیش دل بنده موحد همچنان ذره است که باد آنرا حرکت می‌دهد.

* شیخ گفت شبلی گفت: لایکون الصوفی صوفياً حتى یكون الخلق کلهم عیالاً علیه. شیخ گفت یعنی به چشم شفقت بهمه می‌نگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشتن فریضه می‌داند کی همه در تصرف قضا و مشیت‌اند.

* شیخ گفت بو عثمان مغربی گفت کی: الخلق قوالب و اشباح تجری علیها احکام القدرة.

* شیخ گفت محمد بن علی القصاب گفت: كان التَّصَوُّفُ حَالاً فَصَارَ قَالاً ثُمَّ ذَهَبَ الْحَالُ وَالْقَالَ وَ جَاءَ الْاِحْتِيَالُ.

*

* شیخ گفت از ابوالعباس قصاب شنیدم در شهر آمل کی از وی پرسیدند از قل هو الله احد. گفت: قل شغلت و هو اشارتست والله عبارتست و معنی توحید از اشارت و عبارت منزه است.

* شیخ گفت روزی لقمان سرخسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان نهاد ما فرو گرفته است که کس را زهره آن نیست کی درو تصرف کند و بنشیند.

* شیخ گفت از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند از سماع، گفت: السماع هو الوقت فمن لاسماع له لاسمع له و من لاسمع له فلا دين له لان الله تعالى قال إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْرُؤُونَ وَقَالَ قَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ فالسماع سفیر من الحق و رسول من الحق يحمل اهل الحق بالحق الى الحق فمن اصغى اليه بحق تحقق و من اصغى اليه بطبع تزدنق.

* شیخ گفت روزی عایشه صدیقه رضی الله عنها به نزدیک رسول درآمد از عروسی، رسول صلی الله علیه گفت یا عایشه عروسی چون بود، خوش بود، کسی بود که شما را بیستی گفتم؟

* شیخ گفت از آنکه: سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین رویی فراشنوند. خدای تعالی می‌فرماید: فَبَشِّرْ عِبَادِيَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ سماع هر کس رنگ روزگار وی دارد: کس باشد کی بدنیا شنود و کس بود کی بر هوای نفس شنود و کس باشد کی بردوستی شنود کی

بر وصال و فراق شنود، این همه وبال و مظلمت آنکس باشد، چون روزگار با ظلمت باشد سماع با ظلمت بود و کس باشد که در معرفتی شنود سماع آن درست باشد کی از حق شنود و آن کسانی باشند کی خداوند ایشان را بلطفهائ خویش گردانیده باشد **وَاللّٰهُ لَطِيفٌ بِّعِبَادِهِ** بنده تملیک خدا باشد و بنده تخصیص خدا باشد، بعباده این های تخصیص است ایشان را شنوایی از حق بحق بود.

حکایت: شیخ را پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ و پیران خود را از مجاهده ضعیف کرده اند و گردن تو در زه پیرهن نمی گنجد و پیران حج کرده اند و توحج نکرده سبب چیست؟ شیخ جواب داد کی می پرسی کی هر پیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ **ذَلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي** و آنچه می پرسی کی پیران به مجاهده خود را نحیف کرده اند و گردن تو بدین گونه که در زه پیرهن نمی گنجد، ما را عجب از آن می آید کی گردن مادر هفت آسمان و زمین چون می گنجد بدینچه خدای ما را ارزانی فرموده است، و آنچه می گویی که پیران سفر حجاز کرده اند و توحج نکرده، بس کاری نبود کی هزار فرسنگ زمین بزیر پای بازگذاری تاخانه زیارت کنی مرد آن مرد باشد کی اینجا نشسته بود در شبانروزی چنین خانه معمور زیر سر وی طواف می کند. بنگریستند هر که حاضر بود بدید.

حکایت: روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور بتعزیتی می رفت، معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند کی شیخ را تعریفی کنند چنانک رسم ایشان بود. چون شیخ را بدیدند فرو ماندند، ندانستند کی چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ را معلوم شد کی چه گویند، ایشان را گفت در روید و آواز دهید کی: هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید! همه بزرگان بشنیدند، سربر آوردند، شیخ را دیدند کی می آمد و همه را وقت خوش شد و بگریستند.

حکایت: روزی شیخ براهی می گذشت، کناسان مبرز پاک می کردند و آن نجاست بخیک بیرون می آوردند، صوفیان چون آنجا رسیدند خویشان فراهم گرفتند و می گریختند. شیخ ایشان را بخواند و گفت این نجاست بزفان حال با ما سخنی می گوید. بیک شب کی با شما صحبت داشتیم برنگ شما شدیم، از ما بچه سبب می گریزید؟ ما را از شما باید گریخت! چون شیخ این سخن تقریر کرد فریاد از جمع برآمد و بگریستند و حالتها رفت.

حکایت: آورده اند کی یک شب در میهنه حسن مؤدب چراغ در پیش شیخ بنهاد و برفت. شیخ او را آواز داد و گفت چه سبب است کی امشب این چراغ روشنایی تمام ندارد، چنانک هر شب؟ حسن گفت معلوم نیست. شیخ گفت تفحص کن. چون تفحص کرد گفت چوبی کی چراغ صوفیان بدان پاک می کرده اند درین چراغدان نهاده اند، شیخ گفت بردار این چراغ از پیش ما! حسن چراغ را از پیش

برداشت.

حکایت: طلحة بن یوسف العطار گفت که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم، چون بازمی‌گشتم مرا گفت: چون به بغداد شوی و ترا گویند کی چندین گاه کرادیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت؟ رویی وریشی دیدم؟ گفتم تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت هر که تازی داند این بیت بر وی خوان:

قالوا خراسان اخرجت رشاً لیس له فی جماله
فقلت لا تنکروا محاسنه فمطلع الشمس من

و هر که تازی نداند این بیت برو خوان:

سبزی بهشت و نوبهار از تو برند آنی که بخلد یادگار از تو برند
در چینستان نقش و نگار از تو برند ایران همه فال روزگار از تو برند

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت کی شیخ قدس الله روحه العزیز در نشابور بود یکروز به بستقان می‌شد و خواجه علی طرسوسی با شیخ ما بهم بود، شیخ در راه می‌گفت: اللهم اجعلنی من الاقلین. چون ببستقان رسیدند خواجه علی از شیخ پرسید که درین راه بر لفظ شیخ بسیار می‌رفت که اللهم اجعلنی من الاقلین. شیخ گفت خداوند تعالی می‌گوید: وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ ما می‌خواستیم که از آن قوم باشیم کی شکر نعمت او بجای آریم.

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت که روزی قوال در خدمت شیخ این بیت برمی‌گفت که:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه دهم چونش بخوانی

شیخ از قوال پرسید کی این بیت کراست؟ گفت عماره گفته است. شیخ برخاست و با جماعت صوفیان به زیارت خاک عماره شد.

حکایت: خواجه بوبکر مؤدب گفت که روزی شیخ با خطیب کوفی سخنی می‌گفت آهسته، پس روی سوی من کرد و گفت می‌شنودی که چه می‌گفتم؟ گفتم نه. شیخ گفت می‌گفتم: العجزُ عجزان التوانی فی الامر إذا امکن والجد فی طلبه اذافات و در آن ساعت کی شیخ این سخن می‌گفت قوال این مصراع می‌خواند: ولاتسقنی سراً اذا امکن الجهر.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بنشابور بود کسی کوزه آب بوی آورد و گفت بادی بر اینجا دم از بهر بیماری. شیخ بادی بر آن کوزه دمید و از آن مرد بستد و بخورد. مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی؟

گفت این باد کی برینجا دمیدیم درگون این شربت کسی جز ما نکشد اکنون فردا بازای تا باد شفا بدو دمیم.

حکایت: در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاپور بود، به حمام شد، درویشی او را خدمت می‌کرد و دست بر بازوی شیخ می‌نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می‌کرد چنانک رسم ایشانست تا آنکس ببیند در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ جوامردی چیست؟ شیخ گفت آنکه شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدارند کی کسی درین معنی بهتر ازین سخنی نگفته است.

حکایت: شیخ گفت کی هرکه شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلوات الله و سلامه علیه صلوات فرستد رسول را ببند بخواب. ما بشهر مرو این گفته بجا آوردیم و مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدیم، فاطمه زهرا رضی الله عنها پیش او نشسته بود و مصطفی دست مبارک خویش بر فرق میمون او نهاده، چون ما خواستیم که پیش رسول صلی الله علیه شویم گفت مه! فانها سیده نساء العالمین.

حکایت: در آن وقت کی شیخ بنشاپور بود یک سال مردمان سخن منجمان و احکام ایشان می‌گفتند و عوام خلق بیکبار در زفان گرفته بودند کی امسال چنین و چنین خواهد بود. شیخ روزی بر سر منبر گفت ما امروز شما را از احکام نجوم سخن خواهیم گفت. پس گفت امسال همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد چنانک پاره‌مه آن بود کی خدای تعالی خواست و صلی علی محمد و آله اجمعین. دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد.

حکایت: روزی یکی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ در حق من دعایی کن. بگفت:

وای ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

و این بیت بر لفظ مبارک شیخ بسیار رفته است.

* شیخ گفت اگر درست شود آنکه از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت می‌کنند که او بر مرده پنج تکبیر کرده است در نماز جنازه، از آن چهار تکبیر بر مرده بوده باشد و پنجم تکبیر بر جمله خلق.

* روزی یکی در مجلس شیخ برخاسته بود و از مردمان چیزی می‌خواست و می‌گفت من مردی فقیرم. شیخ گفت چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گداوم برای آنکه فقر سرّیست از سِرّهای حقّ جلّ جلاله.

حکایت: در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاپور بود، دختر علوی پیش شیخ درآمد و مادر و پدر این دختر سؤال کردند از مردمان. شیخ آن دختر را پیش خویش بنشانند و گفت این پوشیده از فرزندان پیغامبرست و شما دوستی او می‌کنید و در وقت صلوات دادن بر وی آوازه بلند می‌کنید. اکنون برهان آن دعوی بنمایید که در حق جد او می‌کنید بنیکویی کردن شیخ جامه از سر برکشید و بدان دختر داد و آن جمع کی آنجا حاضر بودند موافقت کردند و دختر به مراد تمام رسید.

حکایت: خواجه حسن مؤدب گفت کی در آن وقت کی شیخ بنشاپور بود ایامه و بزرگان شهر بخدمت شیخ می‌رسیدند، چون شیخ بومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد اسماعیل صابونی و از شیخ چیزی می‌پرسیدند و بحثی می‌کردند. یک روز شیخ را سخنی می‌رفت و این جمع و دیگر بزرگان شهر حاضر بودند، در میان سخن برزفان شیخ این بیت برفت کی:

یک دم زدن از حال تو غافل نیم ای دوست صاحب خبران دارم آنجا کی تو هستی

آنکه شیخ روی بدیشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست؟ بزرگان بسیار اندیشه کردند، پس گفتند شیخ فرماید. شیخ گفت ما را می‌باید گفت؟ گفتند بلی. شیخ گفت خداوند می‌گوید **أَمْ يَحْسِبُونَ أَنَّا لَأَنسَمِعُ سِرَّهُمْ وَنَجْوَاهُمْ بَلَىٰ وَرُسُلْنَا لَدَيْهِمْ يَكْتُبُونَ** ایشان همه تعجب کردند از ادراک شیخ.

حکایت: حسن مؤدب گفت که شیخ یک روز مجلس می‌گفت، چون از مجلس فارغ شد من پیش وی ایستاده بودم، شیخ گفت ای حسن به شهر بیرون شو و بنگر کی درین شهر که ما را دشمن‌تر دارد و این حدیث را منکرتر است، به نزدی وی شو و بگو درویشان را بی‌برگیست و چیزی معلوم نیست کی بکار برند. من بیرون آمدم و بخاطر گرد شهر برآمدم. هیچ کس را منکرتر از علی صندلی ندانستم، گفتم شاید کی این خاطر صواب نباشد، دیگر بار بهمت گرد همه شهر برآمدم و هم خاطر من بدو شد. دیگر بار اندیشه بهمه اطراف شهر فرستادم هم خاطر بدو شد. دانستم کی حق باشد. رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود، شاگردان در خدمت وی و او کتابی مطالعه می‌کرد، سلام گفتم، جواب داد از سر نخوتی چنانک عادت او بود، و گفت شغلی هست؟ گفتم شیخ سلام می‌گوید و می‌گوید کی هیچ چیز معلوم نیست نیابتی می‌باید داشت در حدیث درویشان. و او مردی نکته گوی بود و طناز، گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری! پنداشتم کی آمده کی چیزی بررسی، بروای دوست کی من کاری دارم مهمتر ازین کی من چیزی بشما دهم کی شما بحدکورند (!) و کخ کخ کنیدو این بیت برگوئید و رقص کنید:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی کی گرفتار آیی؟

من چون این سخن شنیدم بخدمت شیخ آمدم و خواستم که آنچ رفته بود باز ننمایم. گفتم کی می‌گوید وقت را چیزی معلوم نیست تا پس ازین چه بود. شیخ گفت خیانت نباید، چنانک رفته است باید گفت. من آنچ رفته بود برآستی حکایت کردم. شیخ گفت دیگر بار نباید رفت و او را بگویی که آراسته بزینت دنیاومست و مخمور دوستی دنیا به بازار آیی، فردا در بازار قیامت نترسی کی گرفتار آیی؟ کی خداوند می‌گوید **إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ**. من باز گشتم و به نزدیک وی شدم و پیغام شیخ بدادم. او سر در پیش افگند و ساعتی اندیشه کرد و گفت فلان نانوا را بگویی و صد درم سیم ازو بستان کی شما کی سرود را چنین تفسیر توانید کرد من با شما هیچ چیز ندارم و کسی با شما برنیاید!

حکایت: آورده‌اند کی در آن وقت کی شیخ در خانقاه کوی عدنی کویان بود، روزی سفره نهاده بودند و شیخ با درویشان چیزی بکار می‌بردند در میانه شیخ بومحمد جوینی درآمد و سلام کرد شیخ سلام وی جواب نداد و التفات نکرد، بومحمد بشکست و برنجید و بنشست. چون طعام بکار بردند و دست بشستند شیخ بر پای خاست و سلام بومحمد جوینی جواب باز داد پس گفت که سلام نامیست از نامهای حقّ جلّ جلاله و ما روا نداریم که با دهان آلوده نام او بریم. بومحمد خوش دل گشت و گفت آنچ شیخ را هست از طریقت و شریعت کس را نیست! و جمله متصوفه کی حاضر بودند از آن کلمه فایده گرفتند. از اینجاست کی چون صوفیان بر سفره باشند سلام نگویند تا فارغ نشوند.

حکایت: شیخ بوسعید قدس الله روحه همشیره داشت کی فرزندان شیخ او را عمه گفتندی و او در غایت زهد بودست و چون به ضرورت بیرون آمدی چادر و موزه در پس سرای نهاده داشتی و چون بیرون شدی جامه کی در خانه داشتی نپوشیدی و هم بدان چادر و موزه و جامه کی در پس سرای داشت بدان بیرون شدی تا گردی کی از کوی بر آن جامه نشیند بخانه نیارد. و بهر وقت کی شیخ بخانه او رفتی عمه سرای را پاک بشستی و گفتی شیخ با کفشی که در شارع رفته است در سرای ما رفت. شیخ در سرای عمه بود سخن می‌گفت. عمه گفت ای شیخ این سخن تو زرشوشه است! شیخ گفت این سخن ما زر شوشه است و خاموشی تو گوهر ناسفته است! و از صومعه عمه سوراخی بصومعه شیخ کرده بود تا پیوسته شیخ را می‌دید و سخن می‌پرسیدی روزی شیخ در صومعه خویش بود و خضر علیه السلام کی او را با شیخ بسیار صحبت بود نزدیک شیخ آمده بود هر دو تنها نشسته بودند و سخن می‌گفتند. عمه بدان سوراخ آمد، بدانست به کرامت که آن خضر است کی با شیخ سخن می‌گوید، پوشیده مراقبت احوال ایشان می‌کرد، خضر دوکرت از کوزه شیخ کی در پیش نهاده بود آب خورد، چون خضر برخاست شیخ با او بهم برخاست و از پس او فراز شد. چون ایشان بیرون شدند حالی عمه براه

بام برآمد و در صومعه شیخ رفت و از بهر تبرک از کوزه شیخ از آن موضع کی خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون آمد. آن وقت را کی عمه بصومعه خویش آمد شیخ بصومعه آمد و آن حال عمه به کرامت بدید و با عمه هیچ نگفت، خادم را آواز داد کی تا آن سوراخ کی به صومعه عمه بود برآوردند.

حکایت: شیخ گفت قدس الله روحه کی یکی بهشت بخواب دید و خوانی نهاده و جماعتی نشسته، او خواست کی بدیشان نیز موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست! این خوان کسانست که یک پیراهن داشته‌اند و تو دو داری، تو با ایشان نتوانی نشست. شیخ ما گفت اکنون خود کار بدان آمده است کی مرقعی کبود بدوزند و درپوشند و پندارند کی همه کارها راست گشت. برآن سرخُم نیل بایستند و می‌گویند کی یکبار دیگر بدان خم فرو بر تا کبودتر گردد کی چنان دانند کی صوفی این مرقع کبود است و در آراستن و پیراستن مانده و آنرا صنم و معبود خویش کرده و درآن روز کی شیخ این سخن می‌گفت شیخ را فرجی فوطه دوخته بودند پوشیده داشت، گفت ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند بعد هفتاد و هفت سال کی ما را درین روزگار شده است و رنجه‌ها و بلاها درین راه کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است، پس ازین همه ما را مرقع پوشیده‌اند. اکنون هر کسی آسان مرقعی بدوزند و بسر فرو افکنند.

* شیخ ما گفت می‌گوید همه را می‌گفتیم **قُولُوا الْإِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَرَا مِی‌گویی فاعلم انه لا اله الا الله** بدان و ببین که جز ازو یکی نیست. پس یکی از ماوراء النهر حاضر بود این آیت برخواند کی **وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ** و شیخ در آیه عذاب کم سخن گفتی، گفت چون سنگ و آدمی به نزدیک تو بیک نرخت دوزخ به سنگ می‌تاب و این بیچارگان مسوز!

حکایت: آورده‌اند کی کسی از بغداد برخاست و بمینه آمد نزدیک شیخ، و از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلیق را بچه آفریده؟ حاجتمند ایشان بود؟ شیخ گفت نه اما از جهت سه چیز را آفرید: اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی می‌بایست، دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده می‌بایست سدیگر آنکه رحمتش بسیارست گناه کار می‌بایست.

حکایت: وقتی درویشی در پیش شیخ خانقاه می‌رفت، شیخ گفت ای آخی چون گوی می‌باش در پیش جاروب، چون کوهی مباح در پس جاروب.

: یک روز شیخ با جمعی صوفیان بدر آسیایی رسیدند، اسب باز داشت و ساعتی توقف کرد، پس گفت می‌دانید کی این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید کی تصوف اینست کی من دارم درشت می‌ستانم و نرم باز می‌دهم و گرد خود طواف می‌کنم، سفر خود در خود می‌کنم تا آنچ نباید از خود دور می‌کنم. همه جمع

را وقت خوش شد ازین رمز.

حکایت: آورده‌اند کی استاد بوصالح را کی مَقْرٰی بود رنجی پدید آمد چنانک صاحب فراش گشت شیخ
خواجه بوبکر مؤدب را گفت دوات و قلم بیار تا برای بوصالح حرزی املا کنم. پس فرمود کی بنویس،
بیت:

حورا بنظاره نگارم صف زد رضوان بعجب بماند کف بر کف زد
یک خال سیه بران رخ مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

خواجه بوبکر مؤدب بنوشت و به نزدیک بوصالح بردند و بروی بسته، در حال اثر صحت پدید آمد و
آن عارضه زایل گشت.

حکایت: آورده‌اند کی یکی از مشایخ در عهد شیخ بغزا رفته بود بولایت روم، روزی در آن دارالحرب
می‌رفت، ابلیس را دید، گفت: ای ملعون اینجا چه می‌کنی که دل تو ازین جماعت کی اینجا هستند
فارغست؟ گفت من اینجا بی‌اختیار خویش افتاده‌ام. گفت چگونه؟ گفت من بمیهنه می‌گذشتم، شیخ
بوسعید بوالخیر از مسجد با سرای می‌شد در راه عطسه داد مرا اینجا افگند.

* و هم از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ کسیست کی بشب دزدی می‌کند و بروز نماز می‌کند. شیخ
گفت عجب نیست کی برکه نماز روزش از دزدی شب باز دارد.

* شیخ را یکی از پیران گفت کی ترا بخواب دیدم، گفتم ایها الشیخ چه کنیم تا ازین نفس برهیم؟ شیخ
گفت هیچ چیز نباید کرد برای آن معنی که همه کرده است و بوده، هیچ چیز از سر نتوان گرفت. اگر
خدای نهاده است توفیق دهد و اگر نهاده است ذره نه کم باشد و نه بیش. اگر نهاده است ترا در طلب
اندازد و بحقیقت او ترا می‌طلبد، آنگاه ترا نیز در طلب اندازد.

* شیخ گفت کی در خبر است قومی به نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و پرسیدند کی
درویشی چیست؟ یکی را ازیشان خواند و گفت تو پنج درم داری؟ گفت دارم، وی را گفت که تو
درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری؟ گفت ندارم، گفت پنج درم معلوم داری؟ گفت
دارم، گفت تو هم درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت پنج درم داری؟ گفت نه، گفت پنج درم
وجوه داری؟ گفت نه، گفت به پنج درم جاه داری؟ گفت نه، گفت پنج درم کسب توانی کرد؟ گفت
توانم، گفت برخیز کی تو درویش نیستی، دیگری را بخواند و گفت ترا ازین همه هیچ چیز هست؟
گفت نه، گفتا اگر پنج درم پدید آید گویی کی مرا ازین نصیب است؟ گفت کم ازین نباشد، گفت برخیز
کی تو درویش نیستی. دیگری را بخواند و گفت ازین همه کی گفتیم ترا هیچ هست؟ گفت هم نه. گفت

اگر پنج درم پدید آید ترا در آن تصرف باشد؟ گفتا نه یا رسول الله. گفت چه کنی؟ گفت به حکم جمع باشد. رسول گفت تو درویشی و درویشی چنین باشد. چون رسول این بگفت ایشان همه در گریستن ایستادند و گفتند یا رسول الله ما را همه درویش می خوانند و درویشی خود اینست کی تو نشان کردی، اکنون ما کیستیم؟ گفت درویش اوست و شما طفیل او باشید.

* شیخ گفت قدس الله روحه العزیز وقتی زنبوری بموری رسید، او را دید دانه گندم بخانه می برد، مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته می گردانیدند، زنبور آن مور را گفت کی این چه سختی و مشقت است کی تو برای دانه بر خویشان نهاده؟ بیک دانه محقر چندین مذلت می کشی بیا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم، بی این مشقت نصیب می گیرم. پس مور را بدکان قصابی برد. گوشت آویخته بود، زنبور درآمد از هوا و بر گوشت نشست و سیر بخورد و پاره فرام آورد تا ببرد، قصاب فراز آمد و کاردی بر میان وی زد و او را بدو نیم کرد و بینداخت. زنبور بر زمین افتاد، آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت هر که آنجا نشیند کی خواهد چنانش کشند کی نخواهد.

حکایت: خواجه مصعد پسر خواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت کی یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز با پدرم نشسته بودند. پدرم شیخ را گفت صوفیت نگویم و درویشت نگویم بلکه عارفان گویم به کمال، شیخ بوسعید گفت آن بود کی او گوید و خواجه مصعد گفت صابینه جدۀ من بود و مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد بنشابور و مادرم دوازده ساله بود و هنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بودند. شیخ مادرم را سؤال کرد کی چه نامی؟ گفت راحتی، گفت مبارک باد! اکنون صوفیان را دعوتی باید کرد، گفت هیچ چیز ندارم، گفت گدایی کن، گفت چون کنم؟ پس همان ساعت شیخ را گفت صوفیان را دعوتی خواهم کرد، چیزی بده. شیخ پیراهن و ردا هر دو بوی داد، آنرا برداشت و برد تا بسرای میکالیان. آنجا مادری بود و دختری، گفت شیخ بوسعید از من دعوتی خواسته است، من گفتم چیزی ندارم، مرا گفت گدایی کن، من از وی گدایی کردم، این هر دو بمن داد، شما را این بچه ارزد؟ دختر برخاست و بخانه درشد و جفتی دست و رنجن بیاورد به قیمت شصت دینار و پیش من بنهاد و ردا برداشت و مادر عقدی بیاورد هم به قیمت شصت دینار و پیرهن برداشت. ساعتی بنشستیم، من گفتم این جامهای شیخ با من سخنی می گوید، شما می دانید؟ گفتند نه. گفتم می گوید من با هیچ کس قرار نگیرم و درینجا یا من باشم یا غیر من، شما را برگ این هست؟ گفتند نه، گفتم ببااید نگریست تا چه باید کرد. پس ایشان برخاستند و در ردا و پیراهن بوسه بردادند و پیش من نهادند و گفتند این بشما لایقترست، دست و رنجن و عقد به حکم شماست. برخاستیم و پیش شیخ آمدیم و ردا و پیراهن پاره

کردند. بعد از آن صاینه بنوقان آمد و پیش خواجه مظفر آمد و هر دو سخن می‌گفتند. صاینه در فنا سخن می‌گفت و خواجه مظفر در بقا. خواجه مظفر را سخن صاینه خوش آمد، گفت هر که موافق تو موافق حق، و هر که مخالف تو مخالف حق. صاینه گفت شکر این نثاری باید و من هیچ ندارم این راحتی را در کار تو کردم. خواجه مظفر گفت من ازین فارغم. و ده سال بود کی قوم خواجه مظفر برحمت خدای تعالی شده بود و ده سال که قومش زنده بود حاجتش نبود. بعد بیست سال راحتی را بخواست و خواجه مصعد از وی در وجود آمد به برکات همت و نظر شیخ قدس الله روحه.

حکایت: ابوالفضل محمدبن احمد العارف النوقانی گفت کی با شیخ بوسعید در نشابور بگورستان حیره بیرون شدیم بجزازه عزیز. چون برابر خاک احمد طابرائی رسید، اسب شیخ بایستاد و چشم شیخ بر خاک احمد طابرائی بماند و یکساعت نیز در آن خاک می‌نگریست، پس اسب براند و گفت: احمد الطابرائی یتکلم معی.

* شیخ گفت بخواب دیدم خویشتن و استاد بوعلی دقاق را و استاد ابوالقسم القشیری را کی نشسته بودیم هر سه، ندایی درآمدی کی برخیزید و هر یکی چیزی قربان کنید. ما هر دوان برخاستیم و آن بجا می‌آوردیم. استاد ابوالقسم قشیری هر چند می‌کوشید آن بجا نمی‌توانست آوردن و می‌گریست، اگر آن بجا می‌آوردی در جهان چون او نبودی.

حکایت: آورده‌اند کی شیخ قدس الله روحه العزیز می‌رفت، ماری عظیم بیامد و خویشتن را در پای شیخ می‌مالید و بوی تقرب می‌نمود. در خدمت شیخ درویشی حاضر بود، از آن حالت تعجب می‌کرد. شیخ درویش را گفت کی این مار به سلام ما آمده است تو خواهی کی ترا همچنین باشد؟ مرد گفت خواهم. شیخ گفت هرگز ترا این نباشد چو می‌خواهی.

حکایت: وقتی احمد بولیت نزدیک شیخ آمده بود، چون باز می‌گشت شیخ کسی را با وی بفرستاد، چون باز آمد پرسید کی در راه احمد چه می‌گفت؟ گفت حدیث نعمتهای خدای تعالی می‌گفت. شیخ گفت کدام نعمتها را می‌گفت؟ این نعمتها بر درجاست، آن نعمت کی با ما کرده است یا آن نعمت کی با شما کرده است؟ آن نعمت کی با ما کرده است بلندترین و بزرگترین نعمتهاست و آن نعمت کی با شما کرده است میانه است و تمام شود. پس گفت پیری بوده است و موی سر باز نکرده تا کژدم در سرش آشیانه نهاد و بچه کرد..

حکایت: آورده‌اند کی خواجه علی خباز از مرو بمیهنه آمد کی بجانب باورد می‌شد. شیخ ابوسعید در مسجد نشسته بودو خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ با هم بودند و سخنی می‌گفتند. در میان سخن

حدیث یکی از ابنای دنیا می‌رفت خواجه علی خباز گفت آری مردی با همت است، شیخ گفت جوامردی باید، آن را همت نخوانند آن را امنیت بخوانند. آنکه مال را نفقه کند آن را امنیت گویند نه همت. صاحب همت آن باشد که اندیشه او بدون خداوند بهیچ چیز فرو نیاید.

حکایت: آورده‌اند که شیخ قدس الله روحه العزیز در مسجد نشسته بود و گاهی بر محاسن مبارک او اوفتاده بود، درویشی دست دراز کرد و آن گاه برگرفت و در مسجد بینداخت. شیخ روی بوی کرد و گفت ای اخی نترسیدی بدین کی کردی کی خداوند عزّ و جلّ هفت آسمان بر زمین زند و نیست گرداند؟ کی حقّ تعالی این روی بدین عزیزی را فرمود کی بر آن خاک مسجد نهی و **اَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ** تو این گاه را بر محاسن ما روانداشتی، چون روا داشتی که در خانه خدای بینداختی؟

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاپور بود استاد امام بوالقاسم قشیری را پیغام فرستاد کی می‌شنوم کی تو در اوقاف تصرف می‌کنی. جواب داد کی اوقاف در دست ماست نه در دل ما. شیخ باز جواب داد کی ما را دست شما چون دل شما می‌باید.

حکایت: استاد عبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ بود، کی در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز بنشاپور بود یکی به نزدیک شیخ آمد و گفت مردی غریبم، بدین شهر درآمدم و همه شهر صیت و آوازه شماست و ترا کرامت‌های بسیارست اکنون از آن یکی بنمای. شیخ گفت بآمل بودیم، یکی به نزدیک بوالعباس قصاب در آمد و همین سؤال کرد، شیخ بوالعباس گفت می‌بینی آن چیست کی آن نه کرامتست آنچ آنجا بینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت، چیزی بدو نمودند و او را بر بودند، به بغداد تاختند، پیر شبلی او را به مکه فرستاد و از مکه به مدینه فرستاد و از مدینه به بیت المقدس، خضر را بدو نمودند و در دل خضر افگندند تا این را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آوردو عالمی را روی بوی آورد تا از خرابات‌ها می‌آیند و از ظلمت‌ها بیزار می‌شوندو توبه می‌کنند و از اطراف عالم سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند، کرامت بیش از این بود؟ پس گفت کرامتی می‌باید در وقت کی بینم، گفت نیک ببین نه کرم اوست که فرزند بُزْگُشی را در صدر بزرگان بنشانند و به زمین فرو نشود و دیوار بر وی نیفتد و این خانه بر وی فرو نیاید؟ بی‌ملک و مال ولایت دارد، بی‌آلت و کسب روزی خورد و خلق را بخوراند، این همه نه کرامتست؟ آنکه شیخ ما گفت ای جوامرد ما را با تو همان افتاد که وی را. این مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات تو می‌طلبم تو از شیخ بوالعباس می‌گویی؟ شیخ گفت هرکه جمله کریم را گردد همه حرکات وی کریم را گردد پس تبسم کرد و بگمارید و گفت:

هر باد کی از سوی بخارا بمن آید زوبوی گل و مشک و نسیم سمن آید
 برهرزن و هر مرد کجا بروزد آن باد گوید مگر آن باد همی از ختن آید
 نه نه زختن باد چنان خوش نوزد هیچ کان باد همی از بر معشوق من آید
 هر شب بگرامیم بیمن تاتو برآیی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
 کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق تا نام تو کم در دهن انجمن آید
 با هرکه سخن گویم اگر خواهم اگر نه اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ گفت چوبنده را پاک گرداند حرکات و سکنتات و قالت و حالت آن بنده همه کرامات بود و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

فصل سوم

در بعضی از فتاویٰ انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز و شمتی از نامها و ابیات کی بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر کی به نزدیک مادرست گشته است

* شیخ گفت کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان.

* **وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ** تا نکشی نفس را زو نرهی بدین بسنده نباید شد کی گویی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم.

* **وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ** گفت ایشان بزبان ایمان می آرند بیشتر آنند کی بدل شرک دارند. خدای عز و جل می گوید من شرک نیامرزم **إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ** هرچ بیرون شرک بود آنرا که خواهم بیامرزم و ترا هفت اندام به شک و شرک آگنده است بیرون باید کرد این شرکها از ایشان تا بیاسایند.

فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ طَاغُوتٌ كُلٌّ أَحَدٌ نَفْسُهُ تا بنفس خویش کافر نگردی بخدای مؤمن نشوی. طاغوت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دور می دارد و می گوید کی فلان با تو زشتی کرد و بهمان باتونیکه همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست. هیچ چیز بخلق نیست، همه بدوست، این چنین ببااید دانست استقامت باید کرد و استقامت آن باشد کی چون یکی گفتمی دیگر دو نگویی و خلق و خدای دو باشد.

* کسی به نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت کی مرا سخنی گوی در مسلمانی که اصلی

باشد که دست در آن زنم. گفت بگوی **آمَنْتُ بِاللَّهِ ثُمَّ اسْتَقَمَّ** و درین آیت می‌گوید که **إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا** معنی درین آیت آن می‌گوید لاتروغوا روغان الثعلب که چون روباه چرخه مزیند کی هر زمانی سر بجایی دیگر زیند کی آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید کی گویند الله و بر آن استوار باشید و استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتمی نیز حدیث مخلوق بر زفان نرانی و دوستی با کسی دار که چون تو برسی اونرسد و باقی باشد تا تونیز هست باشی کی هرگز نرسی.

* شیخ گفت داوری کافرست و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است.

* شیخ را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست، شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بنشکستی.

* شیخ پیوسته می‌گفتمی کی توبی نوایی و همو گفت کی معشوقه بی عیب مجوید که نیابید.

* شیخ گفت هزار دوست اندک بود و یک دشمن بسیار بود.

* شیخ گفت روزی در مناجات بار خدایا بیامرز کی دوست چنین دارد و می‌پرس کی خرده دارد.

* شیخ را پرسیدند کی مردان او در مسجد باشند؟ گفت در خرابات هم باشند.

* شیخ گفت ما آنچ یافتیم به بیداری شب و به بی‌داوری سینه و بی‌دریغی مال یافتیم.

* شیخ را پرسیدند کی صوفی چیست گفت آنچ در سر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و آنچ بر تو آید نجهی.

* شیخ گفت: کل ماشغلك عن الله فهو عليك مشؤم.

* شیخ گفت در شبانروزی سی هزار نفس از تو بر می‌آید، هر آن نفس کی نه بحق بود گنده بود چون مرداری کی فریسته از آن بینی بگیرد.

* شیخ گفت: وقتلك بين النفسین. وقت تو میان دونفس است یکی گذشته و یکی ناآمده. پس گفت دی شد و فردا کو؟ روز امروز است. الوقت سيف قاطع.

* شیخ گفت تصوف دو چیز است: بیکسو نگرستن و یکسان زیستن.

* شیخ گفت الله و بس و ما سواه هوس و انقطع النفس.

* شیخ گفت: من صح قصده الينا و جب حقه علينا، هرکه قصد او بدین راه درست‌تر این راه بدو پاینده‌تر.

* شیخ بسیار گفتمی کی کن یهودیاً صرفاً و الافلاتلعب بالتوریه.

* شیخ گفت: راحة النفس كلها في التسليم و بلاؤها في التدبير.

* شیخ گفت آن پیر را گفتند که دعایی در کار ما کن. گفت: اختیار ماجری لک فی الازل خیر من

معارضه الوقت. الخیر اجمع فیما اختار خالقنا و اختیار سواه الشر و الشؤم.

* شیخ گفت اینست و بس و این بر ناخنی بتوان نبشت: اذبح النفس و الافلا تشغل بتر هات الصوفیه.

* شیخ گفت مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را و الاسلام ان یموت عنک نفسک».

* شیخ گفت بنده به نماز بازنگرد خداوند سبحانه و تعالی گوید منگر من ترا بهتر از آنم. چون بار دوم بازنگرد خدای تعالی گوید منگر بچه می‌نگری؟ چون بار سوم بازنگرد خداوند تعالی گوید شو بر آن کی بدو می‌نگری.

دانی که مرا یار چه گفتست امروز جز ما بکسی در منگر دیده بدوز

* شیخ ماگفت روزی بر سر جمع کی: بخدای کی داند و این هفتاد سوگند است کی هرکی را خدای عز و جل راه دیگر فرا پیش او نهد آنکس را از طریق حق بیفگنده بود. آنکه شیخ این بیت بگفت:

گفتار دراز مختصر باید کرد وز یار بدآموز حذر باید کرد

یار بد آن بود که دو گوید دو گفتن کفر باشد، ازین حذر باید کرد و این نفس تست کی سخنها بتو درمی‌گوید و ترا با خلق بهم درمی‌فگند. گفتار دراز مختصر باید کرد آنست کی یکی گویی و بس.

* شیخ گفت خدای می‌گوید: **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقِيكُمْ** گرامی‌ترین شما پرهیزگرتترین شماس و پرهیز کردن از خودی خودست و چون تو از نفس خویش پرهیز کردی بوی رسیدی **وَهَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا** اینست راه من دیگر همه کوریست. این راه صوام را نبود و قوام را نبود، عاید را نبود و ساجد را و راکع را نبود، این راه پرهیز کردنست از خویشتن و هذا صراط ربک مستقیما اینست راه من اگر راه مرا می‌خواهی.

* شیخ ماگفت «التصوف اسم واقع فاذا تم فهو الله» گفت درویشی نامی است واقع چون تمام شد و بغایت برسید آنجای خود جز خدای چیزی دیگر نماند.

* درویشی روزی در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانک در نماز ایستند. شیخ گفت نیکو ایستاده چنانک در نماز ایستند و لکن بهتر ازین آن باشد کی تو نباشی.

* شیخ گفت هرچ نه خدای را نه چیز و هرکه نه خدای را نه کس.

* شیخ گفت هرکجا پنداشت تست دوزخست و هرکجا تو نیستی بهشتتست.

* شیخ گفت حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین نیست و عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست، از میان برگیر بخدای رسیدی.

* شیخ گفت چهار سخن از چهار کتاب خدای تعالی برگزیده‌اند برای کار بستن. از توریة من قنع سبع و از انجیل: من اعتزل سلم و از زبور: من صمت نجا و از قرآن: ومن يتوكل على الله فهو حسبه.

* شیخ گفت مردان تن را پله کرده‌اند و بر یکجای ملازمت کرده‌اند و تن در داده‌اند سالها بر امید بوی این حدیث.

* از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ در نماز دست بر کجا نهیم شیخ گفت دست بر دل و دل بر حق جل جلاله.

* شیخ گفت همه عنان و ران بسر کوی بایزید رسیده‌اند عنان باز کشیده‌اند، بایزید کو تا عنان قوی بیند؟

* شیخ را پرسیدند که بنده از و ایست خود کی باز رهد؟ گفت آنکه کی خداوندش بر هاند. این بجهد بنده نباشد بفضل و خداوندی وی بود و بصنع و بتوفیق وی. نخست و ایست این حدیث در وی پدید آرد، آنکه در توبه بر وی بگشاید، آنکه در مجاهده افگند تا بنده جهد می‌کند، یک چند در آن جهد خود سرمی‌کشد پندارد کی از جایی می‌آید و یاکاری می‌کند پس از آن عاجز آید و راحت نیابد کی حایض است و آلوده است، آنکه بداند کی آن طاعتها پینداشت کرده است توبه کند و بداند کی بتوفیق خداوند بوده است چون این بداند آنکه راه حق بدلش در آید آنکه در یقین بروی بگشایند، یک چندی می‌رود و از همه کسی هر چیزی فرا می‌ستاند و خوارها بکشد و به یقین می‌داند کی این فراز کرده کیست آنکه شک از دلش بر خیزد. پس در محبت بر وی بگشایند تا در آن دوستی یک چندی فرا نماید و در آن دوستی منی سر از مردم برزند و در آن منی ملامتها بر پذیرد و ملامت این باشد کی هر چیزی پیش آید بر پذیرد در دوستی خدای و از ملامت نیندیشد، پنداشتی در وی پدید آید گوید من دوستدارم، در آن نیز یک چند بدود، از آن نیز بر آید و بنه آساید و نیار آمد و بداند کی خداوند را دوست می‌دارد و خداوند را با او فضلست این همه بدوستی و به فضل اوست نه بجهد ما، چون این همه بدید بیاساید، آنگاه در توحید بر وی بگشاید تا بداند و ببیند و شناساگرداندش تا بشناسد کی کارها بخداوندست جل جلاله إنما الاشیاء برحمة الله اینجا بداند کی همه اوست و همه و همه پنداشت است کی بدین خلق نهادست ابتلای ایشان را و بلای ایشان را و غلطیست کی بریشان می‌راند بجباری خویش برای آنکه صفت جباری اوراست، بنده بصفتهای او بیرون نگرد بداند کی خداوند اوست و آنچه خبر باشد عیانش می‌شود و معاینه می‌بیند و در کردار خداوند نظاره می‌کند آنگاه به جمله بداند کی او را نرسد کی گوید من یا از من، اینجا درین مقام بنده را عجزی پدید آید و و ایستها از وی بیفتد، بنده آزاد و آسوده گردد، بنده آن خواهد کی او خواهد خواست، بنده رفت و باسایش رسید، همه اوست و تو هیچ کس

نیستی، اکنون همی گویی کی هیچ کس نهام اول کار می‌باید آنگه دانش کی تا بدانی هیچ چیز نمی‌دانی و بدانی که هیچ کس نه، این چنین آسان آسان نتوان دانست و این بتعلیم و تلقین بنه آید و این بسوزن بر نتوان دوخت و برشته بر نتوان بست، این عطای ایزدست، تعلیم حق می‌باید **ذَلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي الرَّحْمَنُ عِلْمَ الْقُرْآنِ**. ثم قال الشيخ: جذب جذبة من الخلق الى معاينة الذات فحينئذ صار العلم عينا و العين كشفا و الكشف شهودا وجود اوصار خرسا و الحيوية موتا و انقطعت العبارات و انمحت الاشارات و انمحقت الخصومات وتم الفناء و صح البقاء و زالت التعب و العناء وطاح الماء و الطين و بقي من لم يزل كما لم يزل حين لاجين **قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ**.

* شیخ گفت خلق از آن در رنجند کی کارها پیش از وقت می‌طلبند.

* شیخ گفت ایزد تعالی در همه جایها حق خود راتبع حقوق خلق گرداند و از کرم و فضل تقصیر در حق خود عفو کند و درگذارد و در حقوق خلق روا ندارد برای آنکه رحمت صفت حقست و عجز صفت خلق آنگه این بیت بگفت:

آری چنین کنند کریمان کی شاه کرد سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد

* شیخ در میان سخن روی به یکی کرد از قوم و گفت وحشتها از نفس است اگر او را نکشی او ترا بکشد.

*

* شیخ را روزی سؤال کردند کی یا شیخ ما الصدق و کیف السبیل الی الله؟ شیخ گفت: الصدق و دیعة الله فی عباده لیس للنفس فیہ سبیل لان الصدق سبیل الی الحقّ و أبی الله ان یكون لصاحب النفس الیه سبیل.

* شیخ گفت اگر کسی در مقامات بدرجه اعلی رسد و بر غیب مطلع شود کی او را پیری و استادی نبود، از وی هیچ چیز نیاید و هر حالت که از مجاهدت خالی بود زیان آن بیش از سود بود.

* شیخ گفت روزی در میان مجلس که: این تصوف عزّیست در دُلّ، توانگریست در درویشی، خداوندیست در بندگی، سیریست در گرسنگی، پوشیدگیست در برهنگی، آزادیست در بندگی، زندگانیست در مرگ، شیرینیست در تلخی هرکه در این راه آید و بدین صفت نرود هر روز سرگردان‌تر باشد.

* شیخ گفت مرد باید که بدو کار مشغول باشد: هرچ او را از خدای باز دارد از پیش برمی‌دارد و

راحتی بدرویشی می‌رساند اگر این ارادت بدین صفت بسر برد به مقصود رسد.

* از شیخ ما سؤال کردند کی از خلق بحقّ چند راهست؟ بیک روایت گفت هزار راه بیش است و بروایتی دیگر گفت بعدد هر ذراتی از موجودات راهیست بحقّ اما هیچ راه نزدیکتر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی به کسی رسد و ما بدین راه رفتیم و همه را بدین وصیت می‌کنیم.

* درویشی از شیخ سؤال کرد کی او را از کجا طلبیم؟ گفت کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی از صدق در راه طلب نهی در هر چ نگری او را بینی.

* شیخ گفت آن بنده که بدوزخش می‌برند از دور نوری بیند، گوید آنچه نورست؟ گویند نور فلان پیرست. گوید من در دنیا آن پیر را دوست داشتمی. باد آن سخن را بگوش پیر رساند، آن عزیز بشفاعت در حضرت حقّ سبحانه و تعالی سخن گوید در حقّ آن عاصی، خداوند تعالی به شفاعت آن عزیز او را آزاد کند.

* شیخ را سؤال کردند کی چیست کی بعضی از دوستان را پدید آورد و بعضی را نهان می‌دارد؟ شیخ گفت آنرا کی حقّ تعالی دوست دارد پنهان دارد و آنکه حقّ را سبحانه و تعالی دوست دارد آشکار کند.

* از شیخ پرسیدند کی صوفی کیست؟ گفت آنست که هر چ کند بیسند حقّ کند تا هر چ حقّ کند او بیسندد.

* شیخ گفت منعمان دنیا بدنیا متنعماند و منعمان آخرت باندوه متنعماند.

* شیخ گفت پیران ماوراءالنهر گفته‌اند که شرک را منزل بطرست و ایمان را منزل حزنست.

* شیخ گفت اندوه حصاریست بنده را از حمایت حقّ از بلاها.

* شیخ گفت اهل دنیا صیدشدگان ابلیس‌اند به کمند شهوات و اهل آخرت صید شدگان حقّ‌اند به کمند اندوه قال الله تعالی لا تَفْرَحُ اِنَّ اللّٰهَ لَیُحِبُّ الْفَرِحِیْنَ و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی یُحِبُّ کُلَّ قَلْبٍ حَزِیْنٍ.

* شیخ گفت چون کسی رامهمی پیش آید در خاطر آید بحقّ تعالی ببايد گفت، آنکه بهره از غیب بر آن خاطر گذر کند ببايد گفت و خود را در میان نباید دید.

* شیخ گفت درویشی را کی هر چ ببايد گفت تو بگوی که ناگفته نماند و هر چ ببايد کردن تو بکن کی ناکرده نماند.

* بخطّ خواجه ابوالبرکات شیخ دیدم که نبشته بود کی از پیر ابوبکر درونی شنیدم کی گفت از پیر ابوالحسن باروزی شنیدم کی وی گفت کی این خبر از شیخ بوسعید ابوالخیر شنیدم و سماع دارم کی رسول صلی الله علیه و سلم گفته است: من احبّ قوماً علی اعمالهم حُشْر فی زمرتهم و حوسب

بحسابهم و ان لم يعمل باعمالهم.

* شیخ گفت: الغنی تعب محبوب و الفقر راحة مکروهة و جملة فضلا و مشایخ اختیار کرده اند کی هیچ کس درین معنی موجزتر و نیکوتر ازین نگفته است.

* آورده اند کی هر فرزند و نبیره کی پیش شیخ آوردند در آن ساعت کی در وجود آمده است تا بانگ نماز بگوشش فرو گوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و به گوشش فرو گفتی بجای بانگ نماز که این حدیث را باید بود.

* شیخ گفت: من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم و من نظر الیهم بعین الحق استراح منهم.

* شیخ گفت رسول گفت صلی الله علیه من یرع ابواب الجنة من امتی فقراؤها و اکثر اهل الجنة من امتی ضعفاؤها و شرار امتی من یساق الی النار الاقماع، قیل یا رسول الله و من الاقماع؟ قال صلی الله علیه اذا اكلوا لم یشبعوا و اذا جمعوا لم یشبعوا.

* شیخ گفت: من لم یتأدب باستاذ فهو بطل.

* شیخ را در مجلس سؤال کردند کی ما التصوف؟ شیخ گفت: التصوف الصبر تحت الامر و النهی و الرضا و التسليم فی مجاری الاقدار. پس گفت: لم یظهر علی احد حالة شریفة منیفة الا و اصلها الصبر تحت الامر و النهی و الرضا و التسليم بقضاء الله و احکامه عزوجل.

* شیخ گفت در هر دلی کی از حق سیری نیست و با حقش رازی نیست از آنست کی در آن دل اخلاص نیست و هر کرا اخلاص نیست بهیچ روی خلاص نیست، آنکه گفت خبرست از رسول صلی الله علیه انه قال اذا کان یوم القیمة جیء بالاخلاص و الشکر کحیوان بین یدی الرب تعالی فیقول الله للاخلاص النطلق انت و اهلک الی الجنة و یقول للشکر انطلق انت و من معک الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه من جاء بالحسنة فله خیر منها وهم من فزع يومئذ. آمنون و من جاء بالسيئة فكبت وجوههم فی النار هل تجزون الا ما كنتم تعملون پس گفت: اطلبوا الاخلاص فان فی الاخلاص خلاص فی الدنيا و الآخرة، کذا قال رسول الله صلی الله علیه یا معاذ اخلص دینک یکفیک القلیل من العمل.

* شیخ گفت: العالم هو المخلص فمن لا اخلاص له فی قلبه فلا علم له فی دینه و شرعه. یکی گفت یا شیخ اخلاص چیست؟ گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که اخلاص سریست از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاک او بدان سر است و مدد آن سر از نظر پاک سبحانست و موحد که موحد است بدان سر است. کسی گفت ای شیخ آن سر چیست گفت لطیفه از الطاف حق چنانک گفته است

اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ و آن لطیفه بفضل و رحمت حقّ تعالی پیدا گردد نه به کسب و فعل بنده، ابتدا نیازی و حزنی و ارادتی در دلش پدید آرد آنکه بدان نیاز و حزن نظری کند به فضل و رحمت لطیفه در آن دل بنهد که لایطالع علیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و آن لطیفه را سرّالله گویند و آن اخلاص است با رسول صلی الله علیه گفت تا با خلق بگوید قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ.

* شیخ گفت: من کان حیوته بنفسه فحیوته الی ذهاب روحه و من کان حیوته بالاخلاص و الصدق فهو حی بقلبه ینقل من دار الی دار. پس گفت: الاخلاص الذی لایکتبه الملکان و لایطالع علیه انسان.
* شیخ گفت هرکس کی بنفس زنده است به مرگ بمیرد و هرکه باخلاص و صدق زنده است هرگز نمیرد، از سرایی به سرایی نقل کند. پس شیخ گفت:

يا عَزَّ أَقْسَمُ بِالَّذِي أَنَا عَبْدُهُ	وَأَلُّهُ الْحَجِيحُ وَمَا حَوَتْ عَرَافَاتُ
لَا ابْتِغِي بَدَلًا سِوَاكَ خَالِيَةً	فَتَقِي بِقَوْلِي وَالْكَرَامُ ثَقَاتُ
وَلَوْ أَنَّ فَوْقِي تَرْبَةً وَدَعَاؤُنِي	لَا جَبْتُ صَوْتِكَ وَالْعِظَامُ رُفَاتُ
وَإِذَا ذَكَرْتُكَ يَا خَلُوبَ تَقَطَّعْتُ	كَبِدِي عَلَّيْكَ وَزَادَتْ الْحَسَرَاتُ

پس شیخ را وقت خوش گشت و این بیت بگفت:

گر مرده بوم برآمده سالی بیست	چند پندرای که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک برنهی کاینجا کیست	آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقه موحدان آن سر پاکست و این سر باقی بود آن سر بنظر حقّ قایمست و حقّ راست و از نصیب خلق پاکست و درین قالب عاریتی است هر کرا آن سر هست حیّ است و هر کرانیست او حیوانست.

* شیخ گفت روزی بر سر منبر: الامن عايش بالله لايموت ابدا.

* قال الشيخ: اذا أردت ان يصير الحقّ في قلبك موجودا فطهر قلبك عن غيره فان الملك لايدخل بيتا فيه الخرافات و الاقمشة و انما يدخل بيتا فارغا ليس فيه الا هو و لاتكون انت معه كما قيل: زوبیرون رو خانه مرا بُنگاهست.

* شیخ گفت فضل ما بر شما از آنست که شما با ما گوید و ما با او گویم، شما از ما شنوید و ما از وی شنویم شما با ما باشید ما با او باشیم.

* شیخ گفت: حقیقة العبودية شيئان: حسن الافتقار الى الله و هذا من باطن الاحوال و حسن القدوة برسول الله صلى الله عليه و سلم و هذا الذى ليس للنفس فيه نصيب و لراحة. گفت: طوبى لمن كان له فى عمره نفس واحد، خنك آنكه او را در همه عمر نفسى صافى برآيد و آن نفس ضد نفس باشد و هر كجا نفس غالب بود اين نفس نباشد بلکه دود تنور بود.

* شیخ گفت: ارادة الحقّ فى الخلق بلاخلق. پس گفت اين تغير و تلون و شورش و اضطراب همه نفسیست آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف شود آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تغير و نه تلون ليس مع الله وحشة و لامع النفس راحة. پس گفت:

مرد باید کی جگر سوخته خندان بودا نه همانا کی چنین مرد فراوان بودا

* از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ ما الفتوة؟ شیخ گفت: قال النبى صلى الله عليه ان ترضى لاختيك ما ترضى لنفسك. پس گفت حقیقة الفتوة ان تعذر الخلق فيما هم فيه و من صحب الفتيان من غير فتوة يفتضح سريعاً.

* شیخ گفت: ان الله تعالى فى كل يوم ثلثمائة و ستين نظرة الى قلب عبده.

* پس گفت: كمش به از كوشش، تا كمش نبود كوشش نبود و تا كوشش نبود بينش نبود.

* پس گفت: من طلبه بالعبودية لايجده و من طلبه به يوشك ان يجده.

* پس گفت: لوسط بساط المجدو الفضل لدخل ذنوب الاولين و الاخرين فى حاشية من حواشيه ولوبدت عين من عيون الجود الحقّ المسىء بالمحسن.

* پس گفت: درويشان نه ايشان اند اگر ايشان ايشان بودندى نه درويشان بودندى اسم ايشان صفت ايشان است هر كه بحقّ راه طلبد گذرش بر درويشان بايد كرد كه در وى ايشانند.

* [شیخ ما گفت: انقطع عن الكل حتى يكون لك الكل، پس گفت:

الذكر يمنعنى والجود يمنعنى والحق يمنع عن هذا و عن ذاك

فلاوجود ولاذكر اسير به حتى فوآدى اذ ناديت اياكا

* شیخ ما را پرسیدند که یا شیخ كيف الطريق؟ شیخ گفت: الصدق و الرفق، الصدق مع الحقّ و الرفق مع الخلق و قدانق المشايخ انّ المروءة احتمال زلل الاخوان ولايسود الرجل حتى يكون فيه خصلتان اليأس عما فى ايدى الناس و التعافل عما يكون منهم.

* شیخ گفت: روزی مریدی را کی بمُراد مرصاد کی هرکه مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند و

هرک در وایست و ناوایست خود مانند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت. پس گفت هر کسی را وایستی است و وایست ما آنست که مارا وایستی نبود.

* شیخ ما را سؤال کرد درویشی کی یا شیخ این چه سوزست کی درین دلهاست؟ شیخ گفت این را آتش نیاز گویند و خدای تعالی دو آتش آفریده است یکی آتش زنده و یکی آتش مرده. آتش زنده آتش نیاز است کی در سینهای بندگان نهاده است تا نفس ایشان سوخته گردد، و آن آتشی است نورانی، چون نفس سوخته گشت آنکه آن آتش نیاز شوق گردد و آن آتش شوق هرگز بنرسد نه درین جهان و نه در آن جهان. و این آتش است که رسول گفت صلی الله علیه اذا اراد الله بعبدٍ خیر اَقْدَفَ فی قلبه نورا قیل یا رسول الله ما علامة ذلک النور؟ قال التجافی عن دار الغرور و الانابة الی دار الخلود و الاستعداد للموت قبل نزول الموت. آن سایل گفت یا شیخ چون آن دیدار پاک عطا کند آن آتش شوق آرام گیرد؟ شیخ گفت: از دیدن ماه بهره برنتوان داشت! آن دیدار تشنگی زیادت کند نه سیری آرد چنانکه امروز غیبست فردا که بخواهند دید غیب خواهد بود. گردش بر صفت او روا نیست هر کسی کی بیند او را بر حدّ ایمان خود بیند آن نور ایمان بود کی از دلها بچشمها آید تا بدان نور ایمان بر حدّ خود جلال و جمال خود بیند بآن آتش مرده می بسوزندش چه درین جهان و چه در آن جهان پس این بیت بگفت:

آتش نمرود هرگز پور آزر را نسوخت پور آزر پیش ازین آتش چو خاکستر شدست
تا بدین آتش نسوزی تو یقین صافی نه خواه اگر دیوانه خوانی خواه گویی بیهذست

* شیخ گفت هفتصد پیر از پیران طریقت سخن گفته اند اول همان گفت که آخر، اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود کی التصوف ترک التکلف. و هیچ تکلف ترا بیش از تو نیست کی چون به خویش مشغول شدی از و بازماندی.

*

* شیخ را پرسیدند کی اگر کسی خواهد کی راه بی پیری برود تواند؟ شیخ گفت نتواند از آنکه کسی باید کی بدان راه رسیده تا او را بدان دلالت کند و در هر منزل می گوید این فلان منزلست، اینجا زیادت مقام باید کرد و اگر مهلکه جایی باشد بگوید کی حذر باید کرد و او را برفق دل می دهد تا او بقوت دل آن راه می رود تا به مقصود رسد. و آنکس کی تنها رود چون دیوی باشد در میان بیابانی فرو مانده، نداند کی راه از کدام جانب است چنانکه حق عزّ و جلّ می فرماید **كَأَلَدِي إِسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانَ** و اصل این راه فرمان بردن پیر بود فان تطيعوه تهتدوا چون مرید پیر را فرمان

بردار باشد همچنان بود کی خدای را طاعت دارد وَمَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ، و الشیخ فی قومه کالنبی فی امته.

* شیخ گفت: ایاک و صحبة الاشرار ولاتنقطع عن الله بصحبة الاخيار.

* شیخ گفت: صحبت را شرطهاست، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است. و عزیز نگرداند بنده را مگر تواضع وَمَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ و تواضع شکستگی بود و سر نهادن درین راه و کارها پدید ناآمدن و هیچ آفت بنده را در راه بتر از تکبر نیست و تکبر سرفرازی باشد و منی کردن چنانک ابلیس گفت انا خیر منه. و گویند ابلیس در بازارها می‌گردد و می‌گوید با مردمان نگر تامنی نکنی و نگویید من و بنگرید تا چه آمد بر من از تکبر و بزرگواری صفت اوست و هرکه با خداوند منازعت کند و در برابر آید قهرش کنند.

* شیخ گفت: التصوف بالتلقین کالبناء علی السرقین، پس گفت هذا الامر لایخاط علی احد بالابرة ولایشد علیه بالخیط.

* شیخ گفت هرکه با ما درین حدیث موافقت او ما را خویش است اگر چه ازو تا ما مرحلهاست و هرکه هم پشت ما نیست درین حدیث او ما را هیچ کس نیست آنکه گفت قحط خدا آمده است، و هرکه که کاروانی را دیدی گفتمی از هم کاران ما هیچ کس با شما بودند کی جامه‌های پاره پاره پوشند و آنکه با جمع خویش گفتمی هم کاران ما اندکی‌اند و ایشان را در دوجهان کار نیست.

* شیخ گفت کی حکم وقت راست و فرمان غیب راست آنگاه گفتمی:

زلفت سیه است مشک را کان گشتی از بس که بجستی تو همه آن گشتی

شیخ گفت که این همه خلائق را آسانست که بارحمین و رحیم کار افتاده است ما را بتر است که باجباری و قهاری کار افتاده است.

نزدیکان را بیش بود حیرانی

* شیخ گفت هر چند می‌کنیم مابدین بار خدای کلاه گوشه خود راست می‌توانیم کرد.

* شیخ گفت در هر کاری کی بود یار باید و درین راه یاران بایند چنانک ترا بحق دلیلی می‌کنند و هرکجا کی فرومانی یاری دهند.

* شیخ گفت ما می‌نگریم از شرق تا به غرب چنانک شما بطبقی فرو نگرید و هرچ بر وی باشد ببینید ما نیز می‌نگریم همچنان و می‌بینیم تا هیچ کس هست جایی کی بدین حدیث گرفتارست؟ ختم شد و

اینجا ختم شد و اگر در همه دنیا کسی بودی یا قومی بودی کی گرفتار این آیدی واجب استی بر ما به پهلو آنجا خزیدن.

*

* مَقْرِي عبدالرحمن گفت کی مَقْرِي شیخ بود، کی شیخ روزی در سماع در حالتی بود و نعرها می زد و رقص می کرد در حلقه جمع، چون بنشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر در ماهیت تصوف سخن گفته اند تمامترین و بهترین همه قولها اینست کی استعمال الوقت بماهو الولی به.

* شیخ گفت: اهل الرسوم فی حیوتهم اموات و اهل الحقایق فی مماتهم احیاء.

* شیخ گفت وقتها هر جایی می گشتیمی و این حدیث سر بر پی ما نهاده بودو ما خدای را می جستیم در کوه و در بیابان، بودی کی باز یافتیمی و بودی کی باز نیافتیمی و اکنون چنان شده ایم کی خود را باز نمی یابیم کی همه او مانده ایم و آن صفت او بودو ما نبودیم، او خواهد بود و ما نخواهیم بود و اکنون یک دم زدن بخودی خود می نتوانیم کی باشیم و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی نرسد، کسی کی او را چیزی نبود و نامی نباشد او را نامی توان نهاد؟ این خود محال باشد و روا نبود.

* شیخ گفت هر کرا کی او باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود و آن مجلس های دیگر مجلس علمست و این مجلس حقست ایشان در آن کلاه و جاه و عزّ جویند و اینجا کلاه و عزّ و جاه از خود دور می کنند. عزّ خداوند راست لله العزة جمیعاً به کلام خویش می گوید لم یزل که عزّ جمله مر است.

* شیخ گفت هر قرایی کی در سماع درویشان او بطل طریقست است.

* شیخ مجلس می گفت در میهنه کاروانی بدانجا بگذشت شیخ گفت فرخ این کاروان! سگکی بر انجا بگذشت گفت فرخ این سگ! فردا در قیامت او را بر سگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود کی وی این سخن را بشنید.

* شیخ را در نشابور سؤال کردند کی هیچ نشانی هست در دنیا کی خداوند از بنده راضی باشد؟ بیاید نگرستن تا بدان صفت کی حق سبحانه و تعالی بنده را می دارد در دنیا، آن بنده از خداوند راضی هست یا نه، اگر راضی است خداوند هم از وی راضی است.

* شیخ گفت هر کجاکی ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا کی از بوسعید بابوسعید هیچ چیز بنمانده است.

* از شیخ سؤال کردند کی چونست کی حق را بتوان دید و درویش رانتوان دید؟ گفت برای آنکه حق تعالی هستست، هست را بتوان دید و درویش نیست است و نیست نتوان دید.

* شیخ گفت ای مسلمانان بدانید کی بی بار شما را بنخواهند گذاشت، اگر بار حقیقت بردارید بنقد براحت افتید و فردا بیاسایید و گرنه باطلی بر گردن شما نهند کی نه در دنیا بیاسایید و نه در آخرت.
* شیخ را پرسیدند از معنی این آیت کی **وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ** گفت معنی آنست کی یاد کرد خداوند بنده خویش را بزرگتر. زیرا کی بنده او را یاد نتوان کرد تا از نخست او بنده را یاد نکند، آن بزرگتر که خداوند بنده را یاد کند و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند. نیکو بنگری او می خود را یاد کند و بنده هیچ کس نیست در میانه، بنده بسیاری بود و گرد جهان برآید، پندارد که راحتی هست، جایی بی او نباشد، هر کجا شوی تا اون بود راحت نبود، او خود همه جایی هست، هم اینجا او را می بینی بیت:

یک چند دویدم و قدم فرسودم آخر بی تو پدید نامد سودم
تا دست به بیعت وفایت سودم در خانه نشستم و فرو آسودم

* پیش شیخ مقری این آیه بر خواند **إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا** شیخ گفت بیت:

جز درد دل از نظاره خوبان چیست آنرا کهدو دست و کیسه از سیم تهیست

مقری بر خواند **فَاُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ** شیخ گفت:

ما را بسر چاه بری دست زنی لاحول کنی دو دست بر دست زنی

* شیخ گفت عزیزتر از سلیمان نیاید و ملک از وی عظیمتر نیامد با این همه بدست وی جز بادی نبود.
وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ آنکه قدر ملکتش بوی نمودند کی او را از تخت فرو آوردند و صخرجنی را بر جای او نشانند تا همان ملک که وی را بود وی نیز براند آنکه سلیمان را بوی باز نمودند که این مملکت کرای آن نکند کی بوی باز نگری، این را استحقاق آن نیست که تو گویی **هَبْ لِي مَلَكًا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي**.

* شیخ را پرسیدند کی دولت چیست؟ شیخ گفت درین معنی بسیار سخن گفته اند و ما می گوئیم: **الدولة اتفاق حسن**. چون پدید آید آن عنایت ازلی باشد **سبقت العناية في البداية فظهرت الولاية في النهاية** همه رنگها را در دنیا کنند، دلها را رنگ در ازل کرد چنانک می فرماید **صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً**.

وَهَوَاكِ أَوْلُ مَا عَرَفْتَ مِنَ الْهَوَىٰ وَالْقَلْبُ لَا يَنْسِي الْحَبِيبَ الْأَوْلَىٰ

این دولت از آن جمله نیست که او را بسوزن بتوان دوخت یا برشته توان بست یا به میزان برتوان سخت چون نبود نبود. بیت:

آنرا که بیامدست دنیا آمد دانی که بیامده چو آورده نبود

* یکی بر پای خاست، گفت ای شیخ پس ما را چه تدبیر؟ شیخ گفت التدبیرُ فی العقل تدمیرُ والتدبیر فی العشق ترویر هیچ خطایی بتر از آن نبود کی در حق دوست و خداوند خویش بادشمن خود تدبیر کنی، تدبیر صفت نفس است و نفس دشمنست، اگر تدبیر خواهی کرد با زیرکی باید کرد و از اول عهد تا منقرض عالم زیرک تر از مصطفی صلی الله علیه نبود و نخواهد بود، تدبیر با وی کن و بنگر تا چه گفته است بر آن رو و از آنچه نهی کرده است از آن دور باش.

گفتار دراز مختصر باید کرد و زیار بدآموز حذر باید کرد

یار بدآموز تو نفس تو است **أَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوِيَهُ** تا تو باتویی هرگز راحت نیابی **نَفْسُكَ سِجْنُكَ** این خرجت منها وقعت فی راحة الأبد.

* شیخ را وقتی سؤال کرد درویشی کی یا شیخ عقل چیست؟ شیخ گفت العقل آلة العبودية، به عقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدثست و محدث را بقدم راه نیست.

* شیخ را درویشی گفت یا شیخ دعایی در کار ما کن. شیخ ما گفت هیچ کار را مشایبایی شایسته هر کار که گشتی در بند آن ماندی و آن حجاب تو گشت از خدای تو، قاعده بندگی بر نیستی است تا ذره اثبات در صفات تو می ماند حجاب می ماند. اثبات صفات خداوند است و نفی صفات بنده. موسی گفت **فَارْسِلْ إِلَيَّ هَرُونَ** نه از نبوت می گریخت و لکن نفی را ذوق یافته بود می گفت ما را هم درین نیستی بگذار که از بود خود سیر گشته ایم و بلاهای بسیار کشیده ایم، گفتند نبوت را نفی خلقت می باید کی رسول صلی الله علیه و سلم همچنین گفت در غار کی یا جبرئیل ما را همچنین بی سر و پای بگذار و او می گفت **إِقْرَأْ** و او می گفت **أَنَا لَسْتُ بِقَارِيءٍ** اینجا بزرگان و دنیاداران هستند از مزدور خدیجه و یتیم بوطالب چه می خواهی؟

سودت نکند بخانه در بنشستن دامنست بدامنم بیاید بستن

* شیخ گفت پادشاهان بنده فروشند شما جهد کنید تا بنده شوید چون او به بندگی بپذیرفت و خطاب یاعبادی شنو انیدکار شما از قیاس و تصرف درگذشت.

* یکی گفت یا شیخ بنده به گناه از بندگی بیفتد؟ شیخ گفت چون بنده بودنه، پدر ما آدم چون بنده بود به گناه از خداوند بنه افتاد بنده او باش هر کجا خواهی باش **مَعَ الْاِفْتِقَارِ خَيْرٌ مِّنْ طَاعَةِ مَعَ الْاِفْتِقَارِ** آدم افتقار آورد و ابلیس افتخار لولا العصاة لضاع رحمة الله.

* شیخ روزی سخن می‌گفت گفت سر درین سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گویند سر جنبانان سخن کسهای تویم تا به نقدبند از شما بردارند.

* شیخ را سؤال کردند ازین آیت که **وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ** شیخ گفت اختیار کرده خداوند می‌باید، شایسته و آراسته خداوند می‌باید، اختیار بنده بکار نیاید ما آن بهتر باشیم کی نباشیم، اگر کششی پدید آید بنده بدان کشش آراسته گردد و پیراسته کوشش گردد و شایسته بینش گردد چون بینا گشت شنوا گردد آنگه با او گوید **قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلِيفْرِحُوا هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ** بگوی بفضل و رحمت ما شاد باش کی بدین نازیدن ترا بهتر از هرچ گرد کنی ما را گفت **هُوَ خَيْرٌ** یا ابن ابی الخیر ما شما را می‌گوییم **هُوَ خَيْرٌ**. هرکسی به چیزی می‌نازند: گروهی به دنیا گروهی به عقبی گروهی به درجات گروهی به حسنات، ما می‌گوییم شما را کی این همه نبود و او بود و هست و باشد. بوالقاسم بشر یاسین در میهنه پیرزنان را این ذکر در آموختی: یاتو، یا همه تو، یا همه تو را. وحدک لاشریک لک و این جمله آنست کی حق تعالی گوید **هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ** ای مسلمانان غریب شد کسی کی ازین بویی دارد و یا کسی که از خودی خود سیر آمده است. سخن کی گشاید بر نیاز کسی گشاید کی بوی گرفتاری دارد، نیاز می‌باید! نیاز خواستی بود، خواست بکار نیاید، نیاز مغناطیس است کی اسرار حقیقت را بخود کشد.

* شیخ گفت خداوند تعالی پیش از آنکه این قالبها بیافرید جانها را به چهل هزار سال بیافرید و درمحل قرب بداشت و آنگه نوری بریشان نثار کرد ودانست که هر جانی از آن نور چه نصیب یافت بر قدر آن نصیب ایشان را نواخته می‌داشت تا در آن نور می‌آسودند و در آن پرورده می‌گشتند، و کسانی که درین دنیا با یکدیگر قرار و انس یابند، آنجا با یکدیگرشان نزدیکی بوده باشد، اینجا یکدیگر را دوست دارند ایشان را دوست خدایی گویند آنگه هرکه خدای را جوید بدان طلب به یکدیگر بوی برند کماتشام الخیل، چون اسبان. اگر یکی به مغرب باشد و یکی به مشرق انس و تسلی به حدیث یکدیگر یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگر در قرن پنجم این آخر را فایده و تسلی جز به سخن اول

نباشد، این قوم بفضل حقّ تعالی آراسته باشند، به هیچ چیز از خداوند برنگردند نه به بلا نه به نعمه نه به کرامات و نه به مقامات. هرکه به چیزی ازین معانی فرود آید جز دروغ زن نباشد برای آنکه کرامات و مقامات و درجات همه نه خداییست، همه نصیب بنده است و هرکه بدین فرو آمد نصیب پرست گشت.

* شیخ گفت ای مسلمانان تا کی از من و من شرم دارید مکنید چیزی کی در قیامت نتوانید گفت اینجا مگویید کی آن بر شما وبال باشد این منیت دمار از خلق برآرد این منیت درخت لعنتست. اول کسی کی گفت من درخت لعنت آن من بود. هرکه می‌گوید من ثمره آن درخت بدو می‌رسد و هر روز از خدای دورتر می‌شود..

* شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر **تَفَكَّرُ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةِ** شیخ گفت یک ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از یک ساله طاعت باندیشه هستی خویش.

* از شیخ سؤال کردند از سماع، شیخ گفت: **للسماع قلب حی و نفس میت.**

* شیخ گفت ما مجلس بی علم کنیم و دعوت بی سیم.

* شیخ گفت مدتها حق را می‌جستیم گاه می‌یافتیم و گاه نه، اکنون خود را می‌جوئیم نمی‌یابیم همه او شدیم و همه اوست. بیت:

بچون و چرا درشدم سالیان کچون این چنین و چرا آن چنان
چو از خواب بیدار شد خفته مرد به بیداری آسان ترش گشت درد

* شیخ گفت مرد را همه چیز ببايد از بزرگان این سخن را تفسیر کرده است کی مرد باید کی بهمه کوی‌ها رسیده بود و آزموده تا دلش به هیچ چیز باز ننگرد.

* شیخ گفت هرکه بخویشتن نیکو گمانست خویشتن را نمی‌شناسد و هرکه بخدای بداندیش است خدای را نمی‌شناسد.

* شیخ گفت: **لولا ان العفو احب الاشياء الى الله تعالى لما ابتلى بالذنب احب الخلق اليه يعني آدم.**

*

* شیخ را سؤال کردند که: «من عرف نفسه فقد عرف ربه». شیخ گفت: **من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود.**

* شیخ ما گفت برنج در رنج توان افزود و لکن در روزی نتوان افزود آن به بخشش بود نه بکوشش.

* شیخ گفت کوه را به مویی کشیدن آسانتر از آنکه از خود بخود بیرون.

* شیخ گفت: من عاجل الله بالصدق كتب له منشور الولاية.

* شیخ گفت مردمان گویند کی ایشانرا خوش است و براحت اند اگر آنچ ما می کشیم ایشان ببینندی بهمه رنجها در شوند و بگریزند.

* شیخ گفت: این نه آن دیوست که بلا حول بشود، گزنده و جهنده است.

* شیخ گفت حق سبحانه و تعالی باک ندارد کی صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند.

* شیخ گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت بدانستم. بیت:

وای ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست

* شیخ گفت سلیمان گفت هَبْ لِي مُلْكًا او را آن ملک بدادند چون آفت ملک بدید و بدانست که آن سبب دوریست نه سبب نزدیکی به حضرت گفت لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي.

* شیخ گفت چون مرد به راه تجرید رسید ملک سلیمان او را معلوم نیاید و اگر به تجرید نرسیده است فضله سر آستین که زیادت از دست بود معلوم او بود که امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه در بازار فضله سر آستین بکارد بیرید.

* شیخ گفت: ینبغی ان یکون لك وارد ولا یرد.

* شیخ گفت: كل ما كان من قبل الهوى و الباطل فهو نفس و ما كان فيه راحة من الخلق فهو نفس.

* شیخ را پرسیدند فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ گفت: اللَّيْلُ لَيْلُ الْإِسْتِثَارِ وَ النَّهَارُ نَهَارُ التَّجْلِي.

* شیخ گفت: لما خلق الله تعالى العقل وقفه بين يديه فقال من انا فتحير فكمله بنور وحدانيته فقال من انا فقالت انت الله لا اله الا انت فلم يكن للعقل طريق الى معرفته الابيه.

* شیخ را پرسیدند کی معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما گویند: بینی پاک کن پس حدیث ما کن.

* شیخ گفت: القرب على ثلاثة اوجه: قرب من حيث المسافة و هو محال و قرب من حيث العلم و القدرة و هو واجب و قرب من حيث الفضل و الرحمة و هو جازي.

* شیخ گفت وقت تو این نَفْسُ تَسْت در میان دو نَفْسِ يَكِي گذشته و یکی نَأْمَدَه و شرح این گفته آمده است.

* شیخ گفت در میان مجلس: الحیوة بالعلم و الراحة فی معرفة و الذوق فی الذکر و ثواب التوحید النظر

الی الله تعالی فی الجنة و ثواب اداء الامر الجنة و ثواب اجتناب النهی الخلاص من النار ثم قرأ

الشیخ: يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ

* شیخ گفت: لما خلق الله تعالى الارواح خاطبهم بلا واسطة و اسمعهم كلامه كفاحا و قال خلقتكم

لتساروني و اساركم فان لم تفعلوا فتنا جوني و انا جيكم فان لم تفعلوا فكلموني و حدثوني فان لم تفعلوا فاسمعوا مني ثم قرأ الشيخ: **وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ** ثم قال ان كلام الله صفة قديمة مختصة بذاته ليس بحرف ولا صوت و هو مسموع في ذاته فاذا اسمع عبده من غير واسطة حرف و لاصوت يسمى مكالمة و مخاطبة و اذا اعتبره عليه بان يخلق في المحل ما يدل عليه من العبارات و الحروف او غير ذلك من الدلة فيسمى مناجاة و من شرط هذا القسم الاخير ان يتعقبه علم ضروري بان هذا من كلام الله فما ورد من الفاظ المسارة و المناجاة و المخاطبة فمحمول على هذه المعاني و اما الوحي و الابداع فاذا الكلام في النفس بواسطة رسول من رسله.

* شيخ گفت در میان سخن: سببوا الى الله سيرا جميلا وسببوا الى الله بالهمم لبالقدم.

* شيخ گفت: من عرف الله بلاواسطة عبده بلاعوض و من عرفه بواسطة عبده على العوض.

* شيخ گفت الزم بابا يفتح لك الابواب و اخدم سيدي واحدا يخضع لك الرقاب

* شيخ را پرسیدند از معنی این خبر ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم و لا الى اموالكم و لكن ينظر الى قلوبكم، جواب داد: قيمة كل امرء قلبه لان الصور هو الصدق بل ينظرون الى الجوهر مختلفة و قيمة كل امرء قلبه و عاقبة كل امرء قلبه و القلب ناظر بالفضل و الرحمة، كذا قال تعالى: **ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ.**

* شيخ گفت: الدنيا صوركم و جميع ما في الكونين صوركم و الامر و الاسم و الصور فالمقامات حركات الظواهر و الاحوال حركات السراير و التوحيد و المعرفة وراء الظواهر و السراير و لا يصل العبد بروح التوحيد و صفاء المعرفة الابكفاية و رعاية و عناية من الحق تعالى و تقدس.

* شيخ گفت: السماع يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال **إِنْ تَسْمَعُ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا** فالسمع غذاء الارواح و شفاء الاشباح و السماع لسالك الطريق و من لم يسلك الطريق لا يكون له سماع بالتحقيق.

* شيخ گفت: ان اردت ان تجده فاطلبه في رجوعك عما دونه.

* شيخ گفت السلامة في التسليم و البلاء في التدبير.

* شيخ گفت: من احب الدنيا حرم عليه طريق الآخرة لان النبي صلى الله عليه قال حب الدنيا رأس كل خطيئة.

* شيخ گفت: من سكن الى شيء دون الله تعالى فهلاكه فيه.

* و قال من حدث في نفسه غاب عن مولاه و رده الله الى نفسه لان اول جنابة الصديقين حديثهم مع

انفسهم.

* شیخ گفت: لایجد السلامة احد حتى يكون فى التدبير كاهل القبور لان الله تعالى خلق الخلق مضطرين لاحيلة لهم واسعد الناس من اراه الله قلبه حيلته.

* شیخ را پرسیدند یا شیخ ما الشريعة و ما الطريقة ؟ فقال الشريعة افعال فى افعال و الطريقة اخلاق فى اخلاق و الحقيقة احوال فى احوال فمن لا افعال له بالمجاهدة و متابعة السنة فلا اخلاق له بالهداية و الطريقة و من لا اخلاق له بالهداية و الطريقة فلا احوال له بالحقيقة و الاستقامة و السياسة.

* شیخ گفت: اوحى الله تعالى الى نبي من الانبيائه تزعم انك تحبنى فان كنت تحبنى فاخرج حب الدنيا من قلبك فان حبها و حبي لا يجتمعان. پس شیخ گفت ماترك عبدنى الله شيئا الا عوضه الله خيرا منه و من لم يكن عيشه بالله و لله فلا عده لموته. پس سائلى سؤال كرد يا شيخ ففيم الراحة؟ فقال الراحة فى تجريد الفؤاد عن كل المراد لان الله تعالى قال و فَضَّلْنَا هُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْصِيلاً اى فضلنا هم بان بصر ناهم بعيوب انفسهم و كذا قال رسول الله من زهد فى الدنيا اسكن الله الحكمة فى قلبه و نطق بها لسانه و بصره عيوب الدنيا و صارداءها دواءها و من قال لا اله الا الله فقد بايع الله و لا يحل له اذا بايعه ان يعصيه و من لم يتنعم بذكره و امره فى الدنيا لم يتنعم برؤيته و جنته فى العقبى.

* شیخ گفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما می گوئیم لکن اگر این می نپایدی گفتن بهترستى.

* وقتى جماعتى از بزرگان پیش شیخ بودند يکى ازیشان گفت ما هر چ بگوئیم بکنیم شیخ.

*

چون نیست شدى هست بیودى صنما چون خاک شدى پاک شدى لاجرما

مرد تا نیست نگرده از صفات بشریت بدو هست نگرده.

* شیخ را سؤال کردند از عشق شیخ ما گفت: العشق شبكة الحق.

* شیخ گفت ندانى و ندانى کی ندانى و نخواهى کی بدانى کی ندانى.

* شیخ بسیار گفتى خداوندا هر چ از ما بتو رسد استغفرالله و هر چ از تو بما رسد الحمدلله.

* شیخ هر وقت کی خواندى چون به آیتى رسیدى کی سوگند بودى گفتى خداوندا این عجزت تا کی بود؟

* شیخ گفت هر دل کی درو دوستى دنیا بود آن دل پراکنده بود.

* حسن بصرى عزیز تابعین بوده است روزى يکى وی را پرسید کی: كيف انت و كيف حالک؟ حسن گفت یا اخى سى سالست تا ما در نفس خویش را در بسته ایم و منتظر فرمان نشسته.

* آنکه شیخ گفت پراکندگی دل از دوستی دنیا بود و تادوستی دنیایی بود هرگز دل جمع نگردد که رسول گفت صلی الله علیه و سلم: حب الدنيا رأس كل خطيئة. سر لشکر همه خطاها در خانه دل نشسته، آنکه چیزی دیگر را راه دهد تا به خانه دل در آید؟ شیخ گفت بوالقسم بشر یاسین بسیار گفتی این بیت:

مهمان تو خواهم آمدن جانانا متواریک وز حاسدان پنهانانا
خالی کن خانه وز پس مهمانآ باما کس را بخانه در منشانانا

* آنکه شیخ گفت تمام سخنی است آنکه رسول صلی الله علیه گفت طوبی لعبد جعل الله همومه همأ واحداً ومن تشعبت به الهموم لایبالی الله فی ای واد اهلکه.

* آنکه گفت: کل ما شغلک عن الله فهو مشؤوم علیک هرچ دنیای تست آفت و پراکندگی تست و در هرچ پراکندگی تست و اماندگی تست ازین معنی در دنیا و آخرت.

* آنکه شیخ گفت پیر بوالقسم بشر یاسین از بزرگان میهنه بود، بسیار گفتی این بیت را:

کی گشت زنده بدو هرکه گشت مرده بدو ازو حیات نیایی کی از جزو نبیری
مقام صفوت خواهی و پایت آلوده خسیس همت ترسم کی اندرو نخوری

* شیخ را سؤال کردند کی یا شیخ هر چند تدبیر می‌کنیم درین معنی نمی‌رسیم شیخ گفت التدبیر تدمیر تدبیرکار بی‌خبران بود و هیچ راه زن عظیم‌تر از تدبیر نیست، ایشان گفته‌اند: اطلبوا الله بترکم التدبیر فان التدبیر فی هذا الطريق تزویر.

* آنکه گفت ابله‌ترین کسی بود که در دوست با دشمن تدبیر کند، این تدبیر از قلت معروف بود. پیری بوده است که این دعا بسیار گفته است اللهم اشکو الیک من قلّة معرفتی بک.

* آنکه گفت: سعیدة الصوفیة از ناسکات این طریق بوده است و شیخ بو عبدالرحمن او را در طبقات ناسکات آورده است، جمعی ازین طایفه به تبرک به سلام بدر حجره وی شدند و گفتند دعایی بگوی ما را، آن موفقه گفته است: قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه.

* آنکه شیخ گفت: المتکلف محجوب به تدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره.

* شیخ در آخر عهد گفت ما بوالفضل حسن را به خواب دیدم و گفتیم ما از دوستان دست و اداشتیم گفت نیکو دوستانا کی داشتی آنکه کی داشتی و نیکوتر اکنون کی دست بازداشتی.

* شیخ گفت: الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع نفور القلب.

* پس گفت بنده آنی که در بند آنی.

* آنگاه گفت تا کسی صفاء معاملات خود ببند می‌گوید انت و انا، چون نظرش بفضل و رحمت وی افتاد به جملگی گوید انت، انت آنکه بندگیش حقیقت گردد.

* شیخ گفت: من لم یرنفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته.

* شیخ را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت، شیخ ما گفت این اسامی منازلست و این و منازل بشریت را بود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل، و طریقت همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرتست. بوبکر صدیق رضی الله عنه از دنیا می‌رفت و می‌گفت: یا هادی الطریق حرت، از حیرت حقیقت آواز می‌داد این گفتهها نشانست و نشان از بی نشان کفرست.

* شیخ گفت این کار بسر نشو تا خواجه بدر نشو، آن ما اینست! پس این ابیات در اثناء این سخن گفت، بیت:

چونان شده‌ام که دید نتوانندم تا پیش تو ای نگار نشانندم
خورشید تویی بذره من ماندم چون ذره بخورشید همی داندم

* شیخ گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی کی عمل بر تو سبک گردد در عمل بی‌طمع باید بود:

کمال دوستی از دوستان بی طمع‌یست چه قیمت آرد آن خیر کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا به یقین عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

* شیخ را سؤال کردند یا شیخ: الفقر أتم أم الغنی؟ شیخ گفت:

بوالعجب یاری ای یار خراسانی چاکر بوالعجیبهای خراسانم

پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبحانی خود بر کسی پیدا کند فقرش غنا گردد و غنا فقر، بشریت آینه ربوبیت است وی بهرچ آفرید بدان نظر نکرد جز به آدمی ان الله تعالی لم ينظر الى الدنيا منذ خلقها بعضاً لها چون به حدیث آدمی رسید گفت: ان الله تعالی لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم همه عالم را در آفرید کی امری بس بود کی گفت کُنْ فکان چون به آدمی رسید از امر درگذشت و گفت خَلَقْتُ بِيَدِي و این قالب را بود، چون بارواح رسید گفت وَتَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوْحِي.

* شیخ گفت اگر برای اسمعیل از آسمان فدا فرستادند در قیامت برای او باش محمد فدا فرستند، یجاء بالكافر و يقال للمسلم هذا فداؤك من النار.

* شیخ گفت هرک با هر کسی بتواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هرکسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار کی نفس او را بدست شیطان باز داده است.

* شیخ را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست؟ شیخ گفت آنکه خاستش خواست گردد و فرقت میان خواست و خاست، درخواست تردد درآید خواهد کند و خواهدنکند، و درخواست مویی را راه نبود. خواست جزوی بود و خاست کلی، حدیثی درآید برقی بجهد کششی پدید آید پس کوششی پدید آید آنگاه حرّ مملکت گردد.

* شیخ را درویشی سؤال کرد کی ای شیخ بندگی چیست؟ گفت: خَلَقَ اللهُ حُرّاً فَكُنْ كَمَا خَلَقَكَ. گفت یا شیخ سؤال از بندگیست گفت ندانی کی تا آزاد نگردی از هر دو گون بنده نگردی؟ پس گفت، بیت:

آزادی و عشق چون همی نامد راست بنده شدم و نهادم از یکسو خاست
زین پس چونانکه دارم دوست رواست گفتار و خصومت از میانه برخاست

* شیخ را درویشی پرسید کی فتوت چیست؟ گفت صاحب همتی باید تا با وی حدیث فتوت توان کرد، با صاحب منیت حدیث فتوت نتوان کرد. پس گفت: زَلَّةُ صَاحِبِ الْهَمَّةِ طَاعَةٌ وَ طَاعَةُ صَاحِبِ الْمَنِيَّةِ زَلَّةٌ، فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتهایست که در بوستان کشش روید و روزها و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقه بسیار، هرچ کوشش اثبات می کند کشش محو می کند.

* شیخ گفت روزی: رأى النبى صلى الله عليه ليلة المعراج قوما من الملائكة كلهم نور من بين يديهم و من خلفهم نور و فوقهم نور و تحتهم نور قال قلت يا جبرئيل من هؤلاء؟ قال هؤلاء قوم لم يعرفوا سوى الله.

* شیخ گفت روزی: بلغنا ان السيد الصادق جعفر بن محمد قال ما رأيت احسن من تواضع الاغنياء للفقراء و احسن من ذلك اعراض الفقير عن الغنى استغنى بالله عزوجل. پس مقری بر خواند وَلِلْمَهِّ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَاللْمُؤْمِنِينَ.

* شیخ ما روزی گفت: غاية عزنا الافتقار الى الله تعالى و التذليل بين يديه لان النبى صلى الله عليه قال اذا اراد الله بعبد خيراً دله على ذلّ نفسه.

* شیخ ما را پرسیدند کی فقراتم ام الغنى؟ شیخ گفت الغنية عن الكل. پس گفت:

ذا نحن ادلجنا و انت امامنا کفی لمطایانا بذکرک هادیا

* شیخ گفت: کیف یدرک الخالق بالمحدث ام کیف یدرک نومدی من لامدی له.

* شیخ گفت روزی در میان سخن: سمعت أنّ السید الصادق جعفر بن محمد یقول الغنی بالله انه لا یرید به بدلا و لا یبقی عنه حولا.

* شیخ گفت کسی کی براه حقّ در آید نخستین نامی کی برو نهند نام مریدی بود و هزار چیز آورده اند که مرید را ببايد تا نام مریدی بر وی افتد اول آنست که چون جامه بگرداند همه چیزها او را بخلاف خلق باشد، گفتش نه چون آن خلق باشد و رفتنش نه چون آن خلق باشد... و چند گویی بنرسد.

* شیخ را پرسیدند کی پیر محقق کدامست و مرید مصدق کدامست؟ گفت نشان پیر محقق آنست که این ده خصلت در وی باز یابند تا در پیری درست باشد: نخستین مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت، دوم راه سپرده باشد تا راه تواند نمود، سیم مهذب و مؤدّب گشته باشد تا مؤدّب بود، چهارم بی خطر سخی باشد تا فدای مرید تواند کرد، پنجم از مال مرید آزاد باشد تا در راه خودش بکار نباید داشت، ششم تا باشارت پند تواند داد به عبارت ندهد، هفتم تا برفق تأدیب تواند کرد بعنف و خشم نکند، هشتم آنچه فرماید نخست بجای آورده باشد، نهم هر چیزی کی از آنش باز دارد نخست او باز ایستاده باشد، دهم مرید را کی بخدای فرا پذیرد بخلقش رد نکند. چون چنین باشد و پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدق و راه رو نباشد کی آنچه بر مرید پدید آید آن صفت پیر است که بر مرید ظاهر می شود. اما مرید مصدق را کمترین چیزی در وی ده چیز باشد تا مریدی را بشاید: اول زیرک باید کی باشد تا اشارت پیر بداند، دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود، سیم تیز گوش باشد تا سخن پیر اندر یابد، چهارم روشن دل باشد تا بزرگی پیر ببیند، پنجم راست گوی باشد تا هر چه خبر دهد راست دهد، ششم درست عهد بودتا هر چه گوید وفا کند، هفتم آزادمرد بودتا آنچه دارد بتواند گذاشت، هشتم رازدار بود تا راز پیر نگاه تواند داشت، نهم پند پذیرد تا نصیحت پیر فرا پذیرد، دهم عیار بود تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد. مرید بدین اخلاق آراسته باید تا راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر در طریقت از وی زود حاصل آید ان شاء الله تعالی.

* شیخ یک روز سخن مترسمان می گفت پس گفت اول رسمی بود کی مردم بتکلف بکند آنگه آن عادت شود آنگه آن عادت طبیعت شود آنگه آن طبیعت حقیقت شود. پس شیخ ابوبکر مؤدب را گفت برخیز و دوات و کاغذ بیار تا از رسوم و عادات خانقاهیان فصلی بگویم، چون بیاورد گفت بنویس و بدانکه اندر عادت و رسوم خانقاهیان ده چیزست کی بر خود فریضه دارند به سنت اصحاب صفة

رضی اللہ عنہم و اہل خانقاہ را صوفی از آن گویند کی صافی باشند و بافعال اہل صفہ مقتدی باشند اما این ده چیز کی بر خود فریضہ دارند و در موافقت کتاب خدای تعالی و سنت مصطفی علیہ السلام بود، یکی آنست کی جامہ پاک در اند کی گفت **وَتِيَابِكَ فَطَهِّرْ** و پیوستہ باطہارت باشند کی گفت **فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَّطَهَّرُوا وَاللَّهُ يَحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ** دوم آنکہ در مسجد یا بقعہ از خیر نشینند چنانک گفت **يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ رِجَالٌ سِيمَ أَنْكَه** باول وقت نماز ہا بہ جماعت کنند چنانک گفت: **وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَوَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ** چہارم آنکہ بہ شب بسیار نماز کنند چنانک گفت: **وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدُ بِهِ نَافِلَةً لَكَ** پنجم آنکہ سحرگاہ استغفار و دعا بسیار کند چنانک گفت: **وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ** ششم آنکہ بامدادان چندانکہ توانند قرآن بر خوانند و تا آفتاب بر نتابد حدیث نکنند چنانک گفت **إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا** ہفتم آنکہ میان نماز شام و خفتن بوردی و ذکر مشغول باشند چنانک گفت **وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَإِدْبَارَ النُّجُومِ** ہشتم نیاز مندان را و ضعیفان را و ہرکہ بدیشان پیوست وی را در پذیرند و رنج ایشان بکشند چنانک گفت: **وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدْوَةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ** نہم آنکہ بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند چنانک گفت **وَالْمُؤْمِنُونَ بَعْدَهُمْ إِذَا عَاهَدُوا** دہم آنکہ بی دستوری یکدیگر غایب نگردند چنانک گفت: **وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ** و جز ازین اوقات فراغت ایشان بسہ کار بود یا علم آموختن یا بوردی مشغول بودن یا بہ کسی راحتی و چیزی رسانیدن. پس ہرکہ این جمع را دوست دارد و بدانچ تواند ایشان را یاری دہد در فضل و ثواب ایشان شریک باشد کی گفت **فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي أَضِيْعُ عَمَلٍ عَامِلٍ مِنْكُمْ مِمَّنْ دُكِرَ أَوْائِي بِبَعْضِكُمْ مِنْ بَعْضٍ** و پیغامبر گفت **صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ مَنْ أَحَبَّ قَوْمًا فَهُوَ مِنْهُمْ** و اندرین قوم باشد آنکہ مصطفی گفت رب اشعث اغبرذی طمرین لایؤبہ بہ لواقسم علی اللہ لابرہ منهم البراء ابن عازب و با خدای عالم در حق ایشان گفت: **أُولَئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَنِعْمَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ** و صلی اللہ علی محمد و آلہ اجمعین.

* شیخ گفت ہرکہ ما را بدید و در حق فرزندان و خاندان ما سعی کند فردا در مظلہ شفاعت ما باشد و از شفاعت ما محروم نماند.

* شیخ گفت ما ہمسایگان چپ و راست و پس و پیش را از خدای بخواستہ ایم و خداوند تعالی ایشان را در کار ما کردہ است پس گفت ہمسایگان ما بلخ و مرو و نشابور و ہریست و ہم شیخ ما گفت کی در حق کسانی کی گرد ما درند ہیچ چیز نمی باید گفت کی آنکس کی بر خری نشستہ یکبار بدین کوی و بدین خانقاہ ما گذشتہ است یا برگردد و یا روشنایی شمع ما بر وی تابد خداوند تعالی بروی بکرامت رحمت کند.

الدعوات

* خواجه بوطاهر شیخ ما گفت که خواجه بومنصور ورقانی یک روز به زیارت به نزدیک شیخ ما آمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه. شیخ گفت آن راه نگاه دار کی خداوند تعالی بدان راه فرموده است. گفت آن کدام راهست گفت آنکه گفت **وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ**، نگفت واتبع سبیل من خاب، گفت متابع کسانی باش که با ما گشتند و ما را بودند نگفت متابع آن قوم باش کی راه نابکاری رفتند و نابکاران دنیا و آخرت بودند. گفت یا شیخ این راه بچه زاد رویم؟ گفت پیوسته می‌گویی یا رجاء الراجین و یا امل الاملین لاتخیب رجائی و لاتقطع املی یا ارحم الراحمین توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین.

* هم خواجه بوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و خواجه بومنصور ورقانی را که وزیر وی بود بخواند، او گفت من هنوز نماز چاشت نگزارده‌ام، نتوانم آمد. آنکس چون این سخن بشنید به خدمت سلطان باز نمود سلطان هیچ چیز نگفت، چون خواجه بومنصور از اوراد فارغ شد به خدمت سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هر وقت کی ما را با تو شغلی باشد و ترا بخواهیم گویند قرآن می‌خواند یا نماز می‌گزارد و شغل فرو می‌ماند. بومنصور گفت چنین است کی سلطان می‌فرماید و بدانکه من بنده خدایم و چاکر تو، تا حق فرمان خدای بجای نیارم بچاکری تو نیز نپردازم اگر تو وزیری یابی که بنده خدای نبود و جمله چاکر تو بود من رفتم بخانه باز شوم. سلطان گفت البته من هیچ چاکر نیابم کی نه بنده خدای بود و مرا بر تو هیچ مزید نیست تو هر بندگی کی بتوانی کرد بر درگاه بکن آنکه به شغل من آی. بومنصور از خدمت سلطان بازگشت و بخانه آمد. این خبر به شیخ ما رسید و شیخ در آن وقت به نشابور بود چون این خبر به سمع شیخ رسید فرمود تاستور زین کنند تا روی بتهنیت وی نهد، چون از خانقاه بیرون آمد حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بومنصور را خبر دهد، چون شیخ بدر سرای وی رسید، دروان حسن مؤدب را گفت زودتر درشوید که تا خبر آمدن شیخ بخواجه رسیده است خواجه در میان سرای به پای ایستاده بود کی چنان بزرگی بعزم سلام ما برپای باشد و ما نشستیم چون شیخ در سرای شد وی را دید در میان سرای ایستاده، گفت سبب چیست کی خواجه ایستاده است چنین برپای؟ گفت چون خبر آمدن شیخ شنیدیم بر پای ایستادیم تا ترا نشانیم ننشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما برآمد. چون شیخ بنشست وی را تهنیتها گفت. خواجه گفت یا شیخ می‌ترسیدم کی این سلطان ترکست و متهور نباید کی بتهور کاری کند، شیخ گفت چون به خدمت می‌شوی دعاء یوم الاحزاب می‌خوان کی از رسول صلی الله علیه درست شده است کی هرکه پیش سلطان رود و دعاء احزاب می‌خواند او را هیچ رنجی نرسد و

مَقْضَى الحَاجَةِ بازگردد و دعا اینست: اللَّهُمَّ اِنَاعُوذُ بِنورِ قَدْسِكَ و عِظْمَةِ طَهَارَتِكَ و بَرَكَةِ جَلَالِكَ مِنْ كُلِّ آفَةٍ و مِنْ كُلِّ سُوءٍ و عَاهَةٍ و مِنْ طَوَارِقِ اللَّيْلِ و النَّهَارِ اِلَّا طَارِقًا يَطْرُقُ بِخَيْرٍ مِنْكَ يَا رَحْمَنُ، اللَّهُمَّ اَنْتَ غِيَاثُنَا فَبِكَ نَعُوذُ يَا مَنْ ذَلَّتْ لَه رِقَابُ الْجَبَابِرَةِ و خَضَعَتْ لَه اَعْنَاقُ الْفِرَاعِنَةِ نَعُوذُ بِكَ مِنْ خَزِيكَ و كَشْفِ سِتْرِكَ و نَسْيَانِ ذِكْرِكَ و اِلْاِنْصِرَافِ عَنِ شِكْرِكَ. ذَكَرَكَ شَعَارِنَا و ثَنَاؤَكَ دَثَارِنَا فِي نَوْمِنَا و قَرَارِنَا و طَعْنِنَا و اِسْفَارِنَا و لَيْلِنَا و نَهَارِنَا. اَضْرِبْ عَلَيْنَا سِرَادِقَاتِ حِفْظِكَ و ادْخُلْنَا جَمِيعًا فِي خَفْضِ عِنَايَتِكَ وَجِدْ عَلَيْنَا بِخَيْرٍ مِنْكَ يَا رَحْمَنُ يَا رَحِيمُ يَا لَ اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ وَحْدَكَ لِاشْرِيكَ لَكَ نَسْتَغْفِرُكَ و نَتُوبُ اِلَيْكَ.

* خواجه بوطاهر گفت کی در آن وقت کی شیخ مرا به نسا فرستاد مرا این دعا آموخت و گفت ازین دعا غافل مباش: یا احنان یا منان یا دیان یا برهان یا سبحان یا رحمن یا مستعان یا عزیز الشان یا دائم السلطان یا کثیر الخیر و الاحسان نعوذ بک من الحرمان و الخذلان.

* شیخ این دعا در اوراد بامداد خوانده است: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بِسْمِ اللّٰهِ مَا شَاءَ اللّٰهُ لَا یَأْتِی بِالْخَیْرِ اِلَّا اللّٰهُ، بِسْمِ اللّٰهِ مَا شَاءَ اللّٰهُ و مَا بَنَّا مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ مَا شَاءَ اللّٰهُ و لِاحْوَالِ و لِاقْوَةِ اِلَّا بِاللّٰهِ، بِسْمِ اللّٰهِ لَا یُضِرُّ مَعَ اسْمِهِ شَیْءٌ فِی الْاَرْضِ و الْاَسْمَاءِ و هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ. بِسْمِ اللّٰهِ الشَّافِی، بِسْمِ اللّٰهِ الْکَافِی، بِسْمِ اللّٰهِ الْمَعْفِی، بِسْمِ اللّٰهِ ذِی الشَّانِ الشَّدِیْدِ السُّلْطٰنِ الْعَظِیْمِ الْبِرْهٰنِ مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطٰنِ و نَزَلَ مِنَ الْقُرْآنِ. مَا هُوَ شَفَاءٌ و رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِیْنَ فَتَحَصَّنَا بِالْحِیِّ الذِّی لَا یَمُوتُ و رَمِیْنَا مِنْ اِرَادِنَا بِسُوءِ بِلَالِهِ اِلَّا اَنْتَ و تَمَسَّكْنَا جَمِیْعًا بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقٰی لِاَنْفِصَامِ لَهَا وَاَللّٰهُ سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ.

* این دعا هم به روایتی درست از شیخ ما قدس الله روحه عزیز درست گشته است که هر روز بعد از نماز بامداد می خوانده است: الحمد لله رب العالمین حمداً كثيراً طیباً مبارکاً كما يحبه ربنا و یرضی كما ینبغی لکرم وجهه و عز جلاله و الحمد لله حمداً لا انقضاء لعدده و لا انتهاء لمدده و الحمد لله الذی حللنا لیوم عاقبته و اقالنا بعمل عاقبته و الحمد لله حمداً بعدد احسانه و فضله علینا و علی جمیع خلقه و الحمد لله حمداً بعدد حسنات خلقه و سیئاتهم اذ فضلنا علی کثیر ممن خلقه اللهم لک الحمد بجمیع محامدک کلها علی جمیع نعماتک کلها علینا و علی جمیع خلقک کلهم و صلوات الله و ملائکته و رسله و جمیع خلقه علی نبینا محمد و علی آله علیهم السلام و رحمة الله و برکاته مرحباً مرحباً بالحافظین و حیاکما الله من کاتبین ملکین رفیقین شاهدین عدلین جزاکما الله عنی من جلیسین کریمین خیراً کتبا رحمکما الله و رضی عنکما بسم الله و بالله و لاحول و لا قوة الا بالله و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و ان الجنة حقّ و ان الساعة آتیة لا ریب فیها و انّ الله یربعث من فی القبور اصبحت عبداً مملوفاً لا اقدر ان اسوق الی نفسی خیر ما ارجو و لا ان



اصرف عن نفسى شرما احذر اصبحت على فطرة الاسلام و كلمة الاخلاص و على دين نبينا محمد
صلى الله عليه و على ملة ابينا ابراهيم عليه السلم و ولاية وليهما و البرائة من عدوهما اللهم انى
اصبحت فى عافيتك و نعمتك فاتمم على عافيتك و نعمتك اللهم بك اصبحت و بك امسيت و بك
احيي و بك اموت و عليك اتوكل و اليك النشور و لاحول و لا قوة الا بالله العلى العظيم.

نامهای

شیخ ما قدس الله روحه العزيز بعضی آورده شد برای تبرک

سلطان چغری نامه نوشته بود به شیخ بدست خواجه حمویه کی رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما بود و از شیخ ما درخواستی کرده فرستاده، شیخ ما جواب نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم خداوند عزوجل امیر جلیل ملک مظفر را بداشت خویش بداراد و به خویشتن و به مخلوقان باز مگذاراد و آنچ رضای او در آنست بارزانی داراد و هرچ عاقبت آن پشیماننیست از آن بفضل خویش نگاه داراد بمنه و رحمته. نامه امیر جلیل مظفر ایزدش در خیرها موفق داراد رسیده بود بر دست خواجه حمویه سد ده الله، خوانده آمده بود و مراد شناخته شده و عذرهای کی ظاهر بود اورا باز نموده آمده بودو او آن تمام بدانسته بود و خود همه بازگوید و بشرح باز نماید و امید همی داریم کی پذیرفته شود و خداوند عز اسمه بفضل خویش عذرهای امیر جلیل ملک مظفر همه پذیرفته کناد و بلاهای هر دو جهانی ازو بجسته کناد و هرچ صلاح و نجات او بهر دو سرای در آنست توفیقش بدان پیوسته کناد و الحمدلله وحده لا شریک له.

* در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه العزيز به نشابور بود درویشی پیش شیخ آمد و گفت اندیشه میهنه دارم، شیخ دوات و کاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی به بوطاهر بنویسم پس بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله اللطيف الخبير على الكبير و الصغیر و هو على جمعهم اذا یشاء قدیر و السلام، کاغذ به درویش داد تا ببرد.

* شیخ را درویشی گفت ای شیخ بمرورود می روم خدمتی هست؟ شیخ ما گفت تا به قاضی حسین چیزی نویسم، بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

الا حظها فتعلم ما بقلبي وتلحظني فاعلم ماتريد والسلام

* و به یکی از بزرگان نویسد شیخ بدرخواست خطیبی عزیز:

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الشيخ العالم و رحمة الله و برکاته و هذا الخطيب الافضل ادام الله فضله من اهل بيت العلم و الفضل و قد قصد ساخته و طلب مجاورته متقینا به برکته و نرجوان ینزله منازل امثاله باظهار شفقتة علیه و اساله به کرمه و افضاله و السلام.

* خطیب از جاه به شیخ ما چیزی نوشت شیخ جواب نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم وصل ادام الله فضله كتاب الخطيب الافضل الاديب وفقه على جميع ما يقربه اليه دينا و دنيا و آخرة و كشف لى عن جميع ما يضره من صحة الاعتقاد و محض الوداد و لاغروان يكون كذا اذا القلوب متشاهدة و الضماير بنور الحق متلاحظة و الله يبقيه و عن الاسواء يقيه و اما حديث المتوفات نور الله قبرها و بشر بلقايه صدرها و انشد على فراقها قصيرة عن طويلة.

ولو كان النساء كمن فقدنا لفضلت النساء على الرجال والسلام

* خواجه امام محمد بن عبدالله بن يوسف الجوينى در نشابور برحمت خدای تعالی رسیده بود شیخ ما نامه نوشت از میهنه به بزرگان شهر نشابور به تعزیت او، نبشت:

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الاجلة السادة و رحمته و بركاته فيقول **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.**

* در آن وقت کی شیخ ما قدس الله روحه به نشابور بود درویشی فرا پیش شیخ آمد پای افزار پوشیده و گفت بمیهنه می شوم خدمتی هست؟ شیخ گفت تا فرزندان را چیزی نویسم، بنوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم.

هیچ صورتگر بصد سال از بدایع وز آن نداند کرد و نتواند کی یک باران کند

روی تازه و پیشانی بکار گشاده و زمیهمان چاره نی والسلام.

* این نامه شیخ ما نوشت بفقیه ابوبکر خطیب از میهنه بمرو:

بسم الله الرحمن الرحيم پیوسته ذکر دانشمند اوحد افضل ادام الله قوته و نصرته و استقامته على طاعته می رود بانديشه و دعا، به هیچ وقت از وی و از فرزندان وی خالی نباشیم، از خداوند عزّاسمه می خواهم تا وی را و ایشان را جمله بداشت خویش بدارد و شغل های دو جهانی کفایت کند و آنچ بهین و گزین است بارزانی دارد، بخود و به خلق باز نماند بفضله انه خير مسؤل. پیوسته راحت های دانشمند افضل اوحد ادام الله توفیقه می رسیده و اندران فراغت ها می بوده والسلام على محمد و آله.

ابیات

کی برزفان شیخ ما قدس الله روحه العزيز رفته است

جانا به زمین خاوران خاری نیست
 [با لطف و نوازش جمال تو مرا
 کش با من و روزگار من کاری نیست
 در دادن صد هزار جان عاری نیست]

*

صاحب خبران دارم آنجا که تو هستی
 یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی

*

ما را بجز این جهان جهانی دگرست
 قلاشی و عاشقی سرمایه ماست
 جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
 قرایبی و زاهدی جهانی دگرست

*

ما و همین دوغ و وا و ترب و ترینه
 عز ولایت بذل عزل نیرزد
 پخته امروز یا ز باقی دینه
 گرچه ترا نور حاج تا به مدینه

*

بس کی جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان
 در خیال من نیامد در یقینم هم نبود
 تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان
 نی نشانی کی صواب آید ازو دادن نشان
 چندگاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم
 در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود
 خویشتن شهره بکردن کوچنین و من چنان
 عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان

*

هر آن دلی که ترا سیدی بدان نظرست
 اگرچه خُرد یکی شاخکی گیاه بُود
 خطر گرفت اگرچه حقیر و بی خطرست
 کی تو بدو نگری زاد سرو غاتفرست
 هر آن دلی کی نهفتست زیر هفت زمین
 کی تو بدو نگری همتش ز عرش برست

*

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین یک گام ز خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین با مار سیه نشین و با خود منشین

*

شیخ ما روزی بدرختی کی بر در مشهد مقدس است بر نگریست، برگ زرد گشته دید، این بیت بگفت:
ترا روی زرد و مرا روی زرد تو از مهره ماه و من از مهر ماه

*

وقتی قوال در پیش شیخ ما این بیت می‌گفت:
سمر گشتم نگاری را که دیدار پری دارد نبوت را همی سازد نه کار سرسری دارد

شیخ گفت چنین نباید گفت معاذ الله چنین باید گفت شعر:

نبودت را همی سازد نه کار سرسری دارد

*

یک روز دیگر قوال پیش شیخ این بیت می‌خواند:
نه هم‌هی تو مرا راه خویش گیرو برو ترا سلامت باد و مرا نگوئساری

شیخ گفت چنین نباید گفت، باید گفت:

ترا سلامت باد و مرا سبکباری

*

شیخ گفت امشب ابرهیم خوانده است:

من بودم و او واو و من اینت خوشی

این چنین سه چهار تن بود چنین باید گفت:

من بودم و او واو و او اینت خوشی.

شعر:

خواهی کی کسی شوی ز هستی کم کن
 بازلف بتان دراز دستی کم کن
 ناخورده شراب وصل مستی کم کن
 بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

بیت

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا
 هر آن زمین که تو یکره برو قدم بنهی
 هزار بوسه دهم بر سخا نامۀ تو
 به تیغ هندی گو دست من جدا بکنند
 وگرچه خامش مردم که شعر باید گفت
 به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا
 هزار سجده برم خاک آن زمین ترا
 اگر ببینم بر مهر او نگین ترا
 اگر بگیرم روزی من آستین ترا
 زبان من بروی گردد آفرین ترا]

بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز
 چون باتو بوم مجاز من جمله نماز
 نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز
 چون بی تو بوم مجاز من جمله مجاز

شعر

تقتع بالكفاف تعش رخاءً
 ففی خبز القفار بغير آدم
 وکل تزین بالمرء زین
 ولا تبغ الفضول مع الكفاف
 و فی ماء القراح غنی و كفاف
 وازینه التجمال بالعفاف

بیت

واحبيت اولاد اليهود باسرهم
 اصلى فآزوى قبلتى متعمدا
 وانى لاهدى فى صلاتى بحبكم
 ولولا مقال الكاشحين و بغضهم
 و كان دخول النار فى الحب هينا
 لاجلك حتى كدت ان آتهدوا
 لقبلتكم فاشهد صلاتى لتشهدا
 بتورىة موسى ثم فرقان احمدا
 لعبدت يوم السبت فيمن تعبدا
 اذا كان من نهواه فى الحب مسعدا

امام اسمعیل ساوی گفت من رقعه نوشتم به شیخ و بنوشتم کی کسی ترا غیبت کرده است او را بحل

کن، شیخ گفت بخط مبارک نوشت:

تقشع غیم الجهد عن قمر الحب واشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب
وجاء نسیم الاعتذار مخففاً فصادفه حسن القبول من القلب

*

ازیک سو شیر و از دگر سو شمشیر مسکین دل من میان شیر و شمشیر

*

[کار همه راست شد چنانک ببايد حالت شادیست شاد باشی شاید
انده و اندیشه را دراز چه داری دولت تو خود همان کند که ببايد
رای وزیران ترا بکار نیاید هرچ صوابست بخت خود فرماید
چرخ نیارد بدیل تو ز خلیق و آنکه ترا زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو تا صد دیگر به بهتری نگشاید]

*

آنجا که ببایی پدید نیئی گویی آنجا که ببایی از زمین بر رویی
عاشق کنی و مراد عاشق جویی اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

*

[ای ساقی پیش آر ز سرمایه شادی زان می که همی تابد چون تاج قبادی
زان باده که با بوی گل و گونه لعلست قفل در گرمست و کلید در شادی]

*

خوش آید او را چون من بناخوشی باشم مرا که خوشی او بود ناخوشی شاید
مرا چو گریان بیند بخندد از شادی مرا چو کاسته بیند کرشمه بفراید



*

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

*

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش مرد نابینا ببیند باز یابد راه را
 طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا دلبرا شاها ازین پنجاه بفرن آه را
 پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا اعجمی ام می‌ندانم من بن و بنگاه را

*

جایی که تو باشی اثر غم نبود آنجا که نباشی دل خرم نبود
 آنرا که ز فرقت تو یکدم نبود شادیش زمین و آسمان کم نبود

*

شیخ این دو بیت بخط خویش نوشته بود:

لان كانت الايام فرقن بيننا فانا بقرب القلب مجتمعان
 تصورتي في قلبي لفرط صاباتي فشخصك لي نصب بكل مكان

*

[ای دوست ترا به جملگی گشتم من حفا که درین سخن نه زرقست و نه فن
 کر تو ز وجود خود برون جستی پاک شاید صنما بجای تو هستم من

بیت

چندانکه بکوی سلمه یارست و ربود چندانکه درخت میوه دارست و مرود
 چندانکه ستاره است برین چرخ کبود از ما بپر دوست سلامست و درود

بیت

بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

بیت

تتگ دلی نی و دل تتگ نی تتگ دلانرا بر مارنگ نی

بیت

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام بزرگوار دو نام از گزاف خواندن خام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند دگر که عاشق گویند عاشقان را عام
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

وقتی پیش شیخ ما می خوانده اند:

فاساختن و خوی خوش و صفرا کم تا عهد میان ما بماند محکم
فاساختن و خوی خوش و صفرا هیچ تا عهد میان ما بماند بی پیچ

بیت

رنج مردم ز بیشی و پیشیست راحت و ایمنی ز درویشیست
برگزین زین جهان یکی و بس گرت بادانش و خرد خویشیست

باب سوم

در انتهاء حالت شیخ و آن سه فصلست

فصل اول: در وصیتهای وی درجات وفات

فصل دوم: در حالت وفات وی و کیفیت آن

فصل سیم: در کرامات وی کی بعضی در حال حیات برزفان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی دیده‌اند.

فصل اول

در وصیتهای وی در وقت وفات وی

* در آخر عهد کی شیخ را قدس الله روحه العزیز وفات نزدیک رسیده بود گفت ما را بیگاهانیدند کی این مردمان کی این جا می‌آیند ترا می‌بینند، اکنون ما ترا از میان می‌برداریم تا مردمان کی اینجا آینده ما را ببینند. این حدیث از من برجوشید، گر باشیم و گر نباشیم این حدیث می‌خواهد بود تا به قیامت.

* شیخ در آخر عهد گفت کی جایگاهها پدید آید و مرقع داران بسیار گردند و لکن ستر این مردمان تا خلق فرانگردد همه را یکی ببینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده مانند از چشم خلق.

* جدم شیخ الاسلام خواجه بوسعید شیخ گفت کی شیخ ما قدس الله روحه العزیز در آخر عهد مدت یکسال هر روز کی مجلس گفتی در میان مجلس بگفتی ای مسلمانان قحط خدای می‌آید، و در آخر مجلس کی مجلس وداع می‌گفت، و بعد از آن نیز مجلس نگفت، روی به جمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کنند کی شما کی آید چه خواهید گفت شما؟ گفتند تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت مگویید ما مؤمنانیم، مگویید ما صوفیانیم، مگویید ما مسلمانانیم، کی هر چه گویید حجت آن از شما بخواهند و شما عاجز شوید. گویید ما کهترانیم، مهتران ما در پیش‌اند، ما را نزدیک مهتران ما برید کی جواب کهتر بر مهتر باشد.

* یک روز خواجه بومنصور ورقانی کی وزیر سلطان طغرل بود به خدمت شیخ ما آمد و گفت ای شیخ مرا وصیتی فرمای. شیخ گفت: «اول مقامات العباد مراعات قدر الله و آخر مقامات النبوة مراعاة حق المؤمنین» کار تو امروز اداء حقوق خلقت پیوسته چشم برین خبر می‌دار که فردا دستگیر تو باشد کی رسول صلی الله علیه گفت: لا یدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم الخاصة. این

خلق جمله ابناء دولت تواند بجمله به نظر فرزندی نگر. بحطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو کی خلق بنده حاجات خویش اند اگر حاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگزاری بتو التفات نکنند اگرچه بسیار هنر داری.

* شیخ در آخر عهد در وصیت روی به جمع کرد و گفت: به خدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشان را میان باید بست، کودکان را بازی نباید کرد و جوانان را بوالعجبی نباید کرد، پیران را قرایی و مرایی نباید کرد، علم هر دو جهان درین کلمات گفته شد **إِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ** قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! پیش ازین قحط نان و آب بوده است اکنون قحط خدای آمد! درمانگرید کی این سخن بر ما ختم شد، و دست بروی فرود آورد و ختم کرد.

* شیخ گفت در مجلس وداع که در کودکی ما پیش محمد عنازی بودیم، قرآن می‌آموختیم، چون تمام آموختیم گفتند بادیب باید شد، استاد را گفتیم ما را بخل کن. او گفت تو ما را بخل کن و این لفظ از ما یاد دار: **لَا تَرُدْ هَمَّتَكَ إِلَى اللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيْرَ لَكَ مِمَّا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ وَا مَا شَمَا رَا هَمِّينَ** وصیت می‌کنیم، از حقّ غایب مباشید. پس حسن مؤدب را گفت برپای خیز! حسن بر پای خاست، شیخ گفت بدانید کی ما شما را بخود دعوت نکردیم شما را به نیستی شما دعوت کردیم. گفتیم هست او بس است، شما را برای نیستی آفریدست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل آن نیفتد کی راحتی به کسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را گفته است **تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ**، ما شما را همین می‌گوییم، راه خدای گیرید و همه را به خدای ببینید، از خدای به خلق نگرید کی: **مَنْ نَظَرَ إِلَى الْخَلْقِ اسْتَرَا حَ مِنْهُمْ**.

* شیخ قدس الله روحه العزیز درین مجلس وداع روی به خواجه حمویه کرد و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن می‌خوانند تا خلق را در حمایت داری، گوش با خلق خدای دارو گوش با شغل ما دار که روز آدینه ما را اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود هم از جماعتی کی ببینند و هم از جماعتی کی نبینند، تو ایمان خود نگاه دار و جهد کن تا به یکبار ما را از سرای بخاک رسانی که عقبه عظیم در پیش است. خواجه نجار گفت آن جماعت کی نبینند کدامند؟ شیخ گفت یا احمد بدانکه سه کس را از خلفاء رسول صلی الله علیه بر جنیان خلیفه کرده بودند: عمرو و بحر و عقب، و عقب را با ما صحبت بود و بر سر خاک ما پس از وفات ما مجاور باشد تا وقت وفات، وی جز روز عرفه و عید اضحی غایب نبود. و جمعی بسیار از جنیان به سخن ما آسایشها داشته‌اند چه به نشاپور و چه اینجا و انس ایشان با این انفاس بوده است و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند و تادرویشان و شما بر سر تربت ما سماع می‌کنید ایشان به خدمت می‌آیند، حقّ ایشان نگه دارید به

پاکی و در سراهای خود هر شب سپند سوزید کی جنیان کافران از بوی سپند بگریزند، و بفرمایید تا نماز دیگر رُفت و روی کنند و همه آرایشها به پاکی بدل کنند، و در وقت وفات ما اگر آوازی شنوید و کسی را نبینید بدانید کی ایشانند. و بدانید کی ما رقتیم و چهار چیز بر شما میراث گذاشتیم: رُفت و روی، شست و شوی، جست و جوی، گفت و گوی. تا شما برین چهار چیز باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و شما تماشا گاه خلقان باشید، و جهد کنید تا ازین چهار اصل چیزی از شما فوت نشود که آخر عهدست، نماند و آنچه مانده بود نیز رفت، این کار بر ما ختم شد و ما را هزار ماه تمام شد، و رای هزار شمار نیست اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

* هم درین مجلس شیخ گفت کاغذ و دوات بیارید، بیاوردند. به بوالحسن اعرج ابیوردی اشارت کرد و او کاتب شیخ بود، گفت بنویس! او بنوشت:

الرحمن الرحيم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله و اسعده بفضله و منته و عونه و نصرته و لاقوة الا بالله- ابوالوفا المظفر بن فضل الله ظفره الله و ایده و لاقوة الا بالله- ابوالعلاناصر بن فضل الله نصره الله و ظفره و ایده و خیره و نصره و لاقوة الا بالله- ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله و فضله علی کثیر من خلقه تفضیلا و لاقوة الا بالله- اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و به و منه و بجمعیته و لاقوة الا بالله- ابوسعید اسعد بن سعید اسعده الله و ایده و اکرمه و سده و لاقوة الا بالله- ابوالعز الموفق بن سعید وفقه الله و نصره و ایده الله و خیره و اد به و سدده و لاقوة الا بالله- ابوالفرج الفضل بن احمد العامری فرج الله عنه و به و منه و لاقوة الا بالله- ابوالفتوح مسعود بن الفضل اسعده الله و فضله و فتح له و بجله و لاقوة الا بالله.

پس گفت این ده تن اند کی پس از ما تا ازیشان یکی می ماند اثرها می باشد و طلبها می بود، چون جمله روی بخاک بیوشند این معنی از خلق پوشیده گردد، آنگاه گفت: فانما نحن به وله.

* چون شیخ این کلمات درین مجلس بگفت ساعتی سر در پیش افکند، پس سر بر آورد، اشک از دیده روان گشته و همه جمع می گریستند، شیخ گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است؟ جواب آمد که بوی این معنی صد دیگر در میان خلق بماند، بعد از آن نه بوی ماند و نه اثر، اگر جایی معینی بود روی در خاک آرد و طلبها منقطع گردد و این معنی را ما معاینه بدیدیم کی چون این اشارت کی شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد، آغاز فترت و تشویش هم در این ماه پدید آمد تا رسید به جایی که مدتها آن بود کی کس به زیارة مشهد در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پس کوه بموضعی کی آنرا سر کله گویند زیارت می کردند چنانک این معنی روزی در مجلس بر

لفظ مبارک او رفته بود کی روزگاری پدید آید کی کس به زیارت ما بمیهنه در نتواند آمد. بسر کله پوشیده ما را زیارت می‌کنند و می‌روند و در مدت این صد سال کی شیخ فرموده بودکی خادم ما باشیم هرگز پنج نماز به جماعت و بامداد و شبنگاه سفره خالی نبود و هر روز بامداد بر سر تربت ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا به روز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبنگاه و جمع صوفیان زیادت از صد کس از فرزندان و مریدان او بر سر تربت او مقیم فرود بماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هر روز بنو فتوحی و راحتی روی نمود و هر کرا در طریقت اشکالی بودی از آن فرزندان حل شدی. و آن حرمت و رفاهیت کی درین صد سال کی فرزندان او را بود و مردمان میهنه را، در هیچ موضع کس نشان ندادو چنان شده بود کی بر لفظ مبارک شیخ رفته بود کی روزگاری بیاید کی آنچ بدرمسنگ است بسیر گردد و آنچ بسیر باشد بمن گردد یعنی خواجگی ما چنان شود کی ازین حدیث بویی نماند یعنی از فقر، آنگاه خود رود آنچ رود و این آن وقت باشد کی صد سال تمام شد کی هم در آن ماه ازین همه آثار بنماند و از فرزندان و مریدان او الاتنی چند معدود بر سر مشهد او نماند، باقی همه شهید شدند بر دست غزان و بعضی باطراف جهان بغربت افتادند و همه در آن غربت بجوار رحمت انتقال کردند. اکنون سی و چهار سالت تا بر سر روضه مقدس هیچ ترتیبی ظاهر نشده است. امید بدو چیز می‌داریم: یکی آنکه بر لفظ مبارک شیخ رفته است کی بعد از ما بصد و اند سال هم از ما چو ما نه چو ما کسی پدید آید کی این کار بر دست وی زنده گردد، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمه الله روایتست کی اوگفت از خواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی شیخ گفت صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم کی خادم شیخ بود روایت کردند کی او گفت کی شیخ گفت کی تا دامن قیامت بدارد. امید ما بدین هر دو اشارت و بشارتست تا باشد کی ما بآخر عمر این سعادت دریابیم کی روزی چند بر سر آن تربت بیاساییم.

* شیخ ما قدس الله روحه العزیز هم درین مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودک خواست کی این راه بسپرد و لکن ای پسر اینجا که رسیده قدم نگاه دار، زیادت طلب مکن کی نیابی! پس روی به فرزند بزرگ کرد و گفت یا باطاهر بر پای خیز! چون برخاست شیخ جامه او بگرفت و به خویشتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا بر خدمت درویشان وقف کردم و گفت، شعر:

عاشقی خواهی کی تا پایان بری بس کی بیسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خود و انگارید قند

پس گفت قبول کردی؟ گفت کردم. شیخ گفت کسانی کی حاضر اند بدان جماعت کی غایب اند برسانند کی خواجه بوطاهر قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید، دو خواجه بوده اند صوفیان را یکی خواجه علی حسن به کرمان و دیگر خواجه علی خباز به مرو و سیم خواجه صوفیان بوطاهرست و پس از وی صوفیان را خواجه نبود، والسلام.

فصل دوم

در حالت وفات شیخ

آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنة اربعین و اربعمائه:

دردا کی همی روی بره باید کرد وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نشابور بود و مرید شیخ بود گفت بر پای باید خاست، علیک برخاست، گفت اکنون بنشابور باید رفت بسه روز و بسه روز مراجعت باید کرد و آنجا روی گر را سلام گویی و بگویی ایشان می گویند کی آن کرباس کی برای آخرت نهاده در کار ایشان کن. علیک هم در ساعت روی براه نهاد و مقصود حاصل کرد. شیخ این وصیتهها بکرد در مجلس، پس هم در مجلس روی به خواجه عبدالکریم کرد و گفت در زندگانی شغل طهارت ماتو تیمار می داشته در وفات هم ترا تیمار باید داشت. در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و باخبر باش تا در آن دهشتی نیفتد و به شرایط و سنن قیام کنی کی ایشان محفوظند و اگر ترک سنتی رود باز نمایند. ستور زین کنید. چون اسب زین کردند برنشست و گرد میهنه می گشت و هر جایی کی خلوت کرده بود وداع می کرد. حسن مؤدب گفت کی من در رکاب شیخ می رفتم و می اندیشیدم کی بعد از وفات شیخ من خدمه چنین کنم و دلم با وام مشغول بود درین اندیشه بودم، شیخ عنان باز کشید و روی به من کرد و گفت، شعر:

آیا بر جان ما ماهر چو بر شطرنج اهوازی چو ما را شاه مات آید ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم، شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار کی بوسعد دادا می آید بعد از وفات ما و دل تو از وام فارغ گرداند. و چون شیخ ما را وفات در رسید بعد از آن هرگز خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد درویشان را، خدمت درویشان خواجه بوطاهر و فرزندان او کردند چنانک اشارت شیخ

بود و بعد از وفات شیخ بسه روز بوسعد دادا از غزنین برسید و وام بگزارد. پس شیخ با سرای خویش آمد و اندک مایه رنجور گشت و پیوسته مریدان و فرزندان شیخ بخدمت وی بودند و از شیخ ما سؤال کردند کی در پیش جنازه شما کدام آیت خوانند؟ شیخ گفت این کاری بزرگ باشد اما این بیت باید خواند:

خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار
آن همه اندوه بودو این همه شادی آن همه گفتار بود و این همه کردار

پس آن روز کی جنازه شیخ از سرای بیرون آوردند این بیت برخوانند. و هم درین روز از شیخ پرسیدند کی بر تربت شما شهدالله و آیت کرسی نویسیم یا تبارک؟ شیخ ما گفت آن کاری بلند است این قطعه باید نوشت:

سألتک بل اوصیک ان مُتّ فاکتبی علی لوح قبری کان هذا متیما
لعل شجیا عارفا سنن الهوی یمر علی قبر الغریب مسلما

و کثیر در حقّ عزه قطعۀ می گوید و املا کرد:

یا عز اقسام بالذی انا عبده وله الحجیج و ما حوت عرفات
لا ابتغی بدلاً سواک خلیلة فتقی بقولی و الکرام ثقات
ولوان فوقی تربة و دعوتی لاجبت صوتک و العظام رفات
و اذا ذکر تک ما خلوت تقطعت کبدی علیک وزادت الحسرات

پس بعد از وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر تربت شیخ نوشتند. و پیش از وفات شیخ ما بدو روز بر لفظ مبارک شیخ برفت بوقتی که فرزندان و مریدان پیش او نشسته بودند روی بدیشان کرد و گفت نعمة الله مجهولة ما دامت محصورة فاذا فقدت عرفت. و باز پسین سخن کی شیخ گفت این بود کی گفت گوش بازدارید تا ایمان بکار خلق بزبان نیارید. خواجه عبدالکریم گفت کی شیم روز پنجشنبه چشم باز کرد و گفت بخواجه بوطاهر: علیک آمد؟ گفت نه. شیخ چشم بر هم نهاد. من برخاستم و بیرون شدم، علیک در رسید، من بدرخانه شدم و با خواجه بوطاهر گفتم علیک آمد و کرباس آورد. بوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشم باز کرد و با خواجه بوطاهر گفت چه می گویی؟ گفت علیک رسید. و شیخ گفت الحمدلله و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائة. و ما وقت صبح به غسل مشغول شدیم

و شیخ گفته بود کی این کرباس نیمی میزر کنید ونیمی بدوش ما درگیرید و ما دروطاء مایچید و زیادت مکنید. خواجه عبدالکریم گفت چون شیخ را بر کفن نهادیم خواجه بوطاهر و جمله فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون به شیخ نگاه کردم شیخ چشم بگشاد و به مسیحه دست راست بر ران خود اشارات کرد چنانک همه جمع که آنجا بودند بدیدند، بنگریستم یک نیمه از گوشه میزر بوی برنکشیده بودم حالی راست کردم. و این آن سخن بود کی گفته بود کی گوش بازدار. چون آفتاب برآمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز گزارند و جنازه برداشتند تا از در سرای شیخ درمشهد آورند. تا وقت چاشت آن جنازه در هوامانده بود و هرچند خلق قوت می کردند می نرفت تا خواجه نجار خواجه حمویه راگفت شیخ ترا چه فرموده است وقت آمد یا نه؟ حمویه به حکم وصیت شیخ چوب بکشید و خلق را دور می کرد تاجنازه به مشهد آوردند و دفن کردند و از جمله کرامات کی درین بین مشاهده افتاد این بود کی تختی بلند بود کی بی پایه برین تخت نتوانستی شد او را بر آن تخت غسل کردند در وقت وفات او در زاویه او کی در سرای اوست در برابر مشهد و آن تخت را از آن موضع کی شیخ را شسته بودند، هرگز از آنجا نجنبانیدند و بهر وقت کی زاویه مرتب کردند زمین او را ارزخ کردند و زیر این تخت را ارزخ کردند، چنان بودی کی دست از آن بداشتندی حالی آن جمله ارزخ بزمین فرو شدی و خاک بر زور آمدی و به کرات این تجربه کرده بودند و در یک روز چند بار بگچ و ارزخ آن موضع محکم کرده بودند و هم در ساعت بزمین فرو شده بود و همان خاک نرم بر زور آمده، هرگز آن قدر زمین کی آب شستن شیخ بوی رسیده بودی قرار نگرفت. و دیگر آنکه چون شیخ را وفات بود این پایه تخت و کرسی کی شیخ بر وی وضو کردی هر دو بزیر تخت بودی نهاده، و مردمان آنرا زیارت می کردند تا بوقت فترت غزکی میهنه خراب کردند و هرکجا دری و چوبی بود بسوختند، آن تخت و کرسی ناپدید شد و هیچ کس از آن جماعت کی در دست ایشان اسیر بودند از هر سه خبر ندادند و چون فرزندان شیخ و مریدان اسیر بودند، چون بیامدند تخت و کرسیها درین موضع دیدند به سلامت، دیگر روز بامداد درشدند هیچ ندیدند و درین حادثه غریب بیفتاد هم درین بقعه و یکی از آن جمله آنست کی در آن وقت کی سلطان سعید سنجر بن ملکشاه برد الله مضجعه از دست غزان خلاص یافت و بدار الملک مرو آمد این دعاگوی از سرخس با جمعی از مشایخ بمر و رفت به مبارک باد قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ، و از خویشان و فرزندان شیخ کس با دعاگوی نبودند چه آنچ مانده بودند متفرق بودند و بیشتر بعراق رفته بوده اند، چون دعاگوی بمر رسید رئیس میهنه چند روز بود کی آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان را ندیده بود چون رئیس از دعاگوی خبر یافت حالی بر ما آمد و شادگشت و گفت چند روزست کی من منتظر یکی از

شمام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را باید دیگر روز با یکدیگر سلطان را بدیدیم، چون دعاگوی دعاگوی دعایی بگفت، سلطان سنجر گفت میهنه جایی مبارکست و تربت شیخ موضعی کی از آن عزیزتر و بزرگوارتر نبود و از آن غزان یکی دست فراتربت شیخ کرد و خواست که نعمت دنیاوی مدفون یابد و برگردد، در حال دستش خشک شد، خویشان او او را به لشکرگاه آوردند و بدیدم، و من این حکایت نشنیدم الا از لفظ سلطان والعهده علیه. پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم و زراعت خاوران و صد خروار از جهت تخم اسباب مشهد، پس ملک میهنه استدعاء گاو جفتی کرد، سلطان گفت خراسان خرابست و مرا خزینة نیست حال را با این باید ساخت و از جهت مشهد صد دینار نقد فرستاد. پس رئیس میهنه مراجعت کرد و کس باطراف فرستاد تا از فرزندان و مریدان شیخ آنچ مانده بودند زنده همه را آوردند، تنی پنجاه جمع شدند و سفره و پنج وقت نماز و ختم سر تربت همه بروق گشت و روشنایی تمام پدید آمد و دعاگوی همگی خویش بر آن خدمت وقف کرده بود و غربا روی بدان حضرت نهادند. در میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست، مصاف دندانقان بمر و با غزان اتفاق افتاد و دیگر بار لشکر سلطان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و بیکبارگی کار آن بقعه از دست بشد و رسید آنجا کی رسید. خدای تعالی بلطف خویش ایمنی و عدلی و آبادانی خراسان را و جمله عالم را روزی کناد بمنه و فضله.

فصل سیم

در کرامات وی کی بعضی در حال حیات برزفان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی دیده‌اند

حکایت یک روز شیخ در صومعه خویش سر باز نهاده بود بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود، سبوی بیوسعد داد و گفت هلا دوست دادا سبوی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم. بوسعد سبوی برگرفت و آب می‌آورد و پایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود، بوسعد را پایکها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید و سبوی بر پشت گرفته آب می‌آورد. چون از در سرای شیخ درآمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بغداد بیوسعد دوست دادا و فرزندان اودادیم بدین سبوی آب. بعد از آن مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرک لفظ مبارک شیخ را، بعد از آن بوسعد بزرگ شد در خدمت شیخ و بجایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و ده تن بوده‌اند از مریدان شیخ ما که ایشان را اصحاب عشره خوانده‌اند که رسول را صلی الله علیه ده یار بوده‌اند که ایشان را اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل و علاه مرید داد بر

متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و ایشان را اصحاب عشره ما گردانید. و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان در آن ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند در آن ولایت و بر دست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند. پس شیخ در آخر عهد خویش یکرز بوسعده دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌توانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان فامی جمع آمده است سه هزار دینار. ترا بشهر غزنین می‌باید رفت به نزدیک سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار فامست، دل ما را از آن فارغ می‌باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد. بوسعده گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داندو این حکایت بسمع او که رساند؟ چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعده دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است. بوسعده گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعده ما را وداع کن که چون بازآیی ما را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و به بغداد روی که ما بغداد را بتو و فرزندان تو داده‌ایم باقطاع، زینهار تا بهیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را، بوسعده گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا بغزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه‌مند و متردد که من سلطان را چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او؟ با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و در آن مسجد نزول کرد، هر آینه از خاصگان سلطان کسی به نماز آید، من این سخن با وی در میان نهم تا او به سمع سلطان برساند. بدین اندیشه به شهر اندر آمدم و بی‌خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم. چون پاره راه نیک بر رفتم به محلتی رسیدم فراخ روی. سر بدان محلت فرو نهادم چون قدری بر رفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانک از آن ملوک و سلاطین باشد و بر در سرای دوکانیها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده. چون من از دور پیدا شدم آن جمع راه باز دادند، خادمی نیکو روی دیدم بر آن دوکانی نشسته، چون مرا دید بر پای خاست و پیش من باز آمد و مرا در برگرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم. من بنشستم، او در آن سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعده دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی؟ گفتم هستم. گفت بر خیز و در آی. برخاستم گریان و بسرای سلطان در شدم و تعجب می‌کردم که ایشان مرا چه می‌دانند و نام من از که شنیده‌اند و سلطان با من چکار دارد. آن خادم مرا در سرای آورد و از آنجا در حجره برد، در آمدم سلطان را دیدم در آن حجره خالی بر چهار بالاش نشسته، من سلام گفتم



سلطان جواب داد و گفت بوسعید دوست دادا تویی؟ گفتم آری. سلطان گفت چهل شبانروزست تا من شیخ بوسعید را بخواب دیده‌ام و این خادم را برین در سرای بنشانده منتظر رسیدن تو، و شیخ قصه فام با من گفته است و من قبول کرده‌ام. اکنون خدایت مزد دهاد که از دنیا می‌برود. من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بسیار بگریست. پس سلطان آن خادم را فرمود که او را ببر تا پای افزار بیرون کند. مرا هم در سرای سلطان به حجره بردند آراسته چنانک از آن ملوک باشد و خدمتکاران آمدند و پای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانک لایق سرای ملوک باشد و همان روز مرا به حمام فرستادند و جامه‌های نیکوی صوفیانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانک از آن نیکوتر نتواند بود. روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا می‌خواند، من برخاستم و پیش سلطان آمدم سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جایی کرده به من دادند. سلطان گفت این از جهت فام شیخ است، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را، و هزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت تست تا خویشان را پای افزار ترتیب کنی که راهی دور آمده، پس آن خادم را گفت که او را به قافله خراسان برسان که فردا به جانب خراسان می‌روند و از برای او چهارپایی کراگیر تا به خراسان برود و برگ راه او بواجب بساز و او را به معارف آن قافله سپار و بگوی که او ودیعت ماست به نزدیک شما تا او را به سلامت به خراسان رسانید و در راه خدمت کنید. من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و در برگرفت و خادم بیامد بامن و مرا به کاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور کراگرفت تا به خراسان و مرا وداع کرد و بازگشت. و من می‌آمدم تا به خراسان رسیدم و در راه هرچ آسودمتر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریان بودم از وفات شیخ، چون به کنار میهنه رسیدم جمله فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند به حکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما بسه روز بوسعید دوست دادا از غزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ. ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد. من در خدمت ایشان بسر تربت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش پیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مرا داده بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچ چیز بازنگرفتم و آن روز فام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقه‌های جمع که

موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم به حکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان شیخ را وداع کردم و برفتم به جانب بغداد. چون به بغداد رسیدم، و آن وقت آبادانی بدان سوی آب بود، من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت را در میان نهادم که مرا می‌باید که اینجا بقعه‌ سازم از جهت صوفیان و ایشان را خدمت کنم. آنکس گفت همه مسجدها بما گذاشته است، در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت می‌کن و اگر می‌خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگرود که اینجا مردمانی منکر باشند و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی به خلیفه و از آن سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعه‌ سازی، من رقعہ نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می‌باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم من مردی‌ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر، از میهنه اینجا آمده‌ام تا جماعت را خدمتی کنم، بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعه‌ سازم از جهت این طایفه، خلیفه بخط خویش توفیق فرمود که چندان که او را باید از آن سوی آب جای گیرد که او را مسلمست. من بیامدم و کناره اختیار کردم و موضعی نیکو برگزیدم و می‌رفتم و گاه می‌ریختم، قرب دو هزار گز جای نشان کردم و بگرفتم. پس زنبیلی برگرفتم و شب و روز در ویرانه‌ها بغداد می‌گشتم و خشت پاره پخته برمی‌چیدم و بر پشت بدان موضع می‌آوردم و در میان آن گاهها که نشان کرده بودم می‌ریختم. تا آن وقت که خبر آمد که قافله خراسان می‌آید من برخاستم و باستقبال قافله خراسان شدم تا به نهران، چون ایشان مرا بدیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قربت من در حضرت او دانسته، و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من، من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه‌ سازم، اکنون شما می‌باید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آید که نخست مسافران شما خواهی بود، جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه، همه اجابت کردند و به موافقت بیامدند و در آن موضع فرود آمدند و خیمها بزدند، من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفر می‌نهادم و پنج وقت بانگ نماز می‌گفتم و امامت می‌کردم و بامداد قرآن بدور می‌خواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند بسیار روشناییها بود، چون ایشان می‌رفتند و چشم ایشان برزندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند، بررفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیک به حاصل آمد، چون قافله برفت من روی به عمارت آوردم و چهاردیوار خانقاه بر پای کردم و صفة بزرگ نیکو و جماعت خانه خوب و مطبخ و متوضا تمام کردم و مسجد خانه بزرگ عمارت کردم و همه را درها نهادم و دیگر بناها و حجرها را بنیاد نهادم چنانکه جمله مواضع پدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق الحاج در رسید و خبر

داد که قافله آمد من تا به فرات استقبال کردم و از همان جمع درخواست کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارک به درخواست من و از جهت تربیت و رضاء خدای به موضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیها کردید، اکنون به باید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد و ترتیبی که فرموده‌ایت تمام کرد، ایشان اجابت کردند و همچنان به موافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند که به مدتی اندک چندین عمارت نیکو چگونه کرده‌ام و اعتقاد ایشان یکی صد گشت و من هم بر آن قرار در یوزه می‌کردم و سفره می‌نهادم و پنج نماز را بانگ نماز می‌گفتم و خودامامی می‌کردم و هر روز در خدمت می‌افزودم تا وقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیک بدادند چنانکه مبلغی حاصل آمد. چون قافله برفت من روی به کار آوردم و دست به عمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجرها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه نوع بساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکو می‌کردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد کی بوسعد در بغداد چنین بقعه ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی می‌کند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند و پیوسته این سخن به سماع خلیفه می‌رسانیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در خانقاه بزد، فراز شدم و در باز کردم امیر المؤمنین بود با تنی چند از خاصگان خویش که به زیارت من و نظاره خانقاه آمده بود چون استاد الدار و حاجب الباب و صاحب المخزن و امثال ایشان، خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانه درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید، زیادت پنجاه تن از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشان را زیارت کرد و بنشست، من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ ابوسعید ابوالخیر بگفتم، خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای فرمود به مشافهه که هر وقت ابوسعید بدر سرای ما آید در هر حال که ما باشیم او را بار نباید خواست و حالی بی‌اطلاع ما او را در حرم باید آورد. پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هر چه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم باتمام رسانیم. چون خلیفه بازگشت دیگر روز به سلام بدار الخلافه شدم حالی بی‌توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند، من پیش خلیفه شدم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیر المؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده خلق در گردن من کرد، چون برون آمدم از پیش خلیفه همگان تعجب کردند و مردمان به یکبار روی به من نهادند و حاجات بر من رفع می‌کردند و من بر

رأی خلیفه عرضه می‌کردم و اجابت می‌فرمود و بیشتر از مردمان به جوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می‌ساختند چنانکه آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت می‌گشت و اعتقاد در حق من زیادت می‌شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابوسعید دوست دادا داراخلافه باز آن سوی آب بریم و باز این نیمه آب آمد و جمله خلق به یکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهر به یکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بغداد گشتم و رحمت من در بغداد کم از حرمت خلیفه نبود به برکت نظر مبارک شیخ. و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بغداداند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته، چنانکه هر خلیفه که بخواد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشاند و نخست او بیعت کند آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خاصگان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بغداد حل و عقد بدست فرزندان شیخ ابوسعید دوست دادا باشد.

حکایت از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد ابواسحق، گفت از پدر خود شنودم که شیخ اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که برنشستی از تندی که بودی و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلو فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی درآوردی و چون شیخ از دنیا برفت او را دیدند افسار گسسته و آب از دیده وی می‌دوید و آب و علف نمی‌خورد و هفت شبانروز آن اسب همچین می‌بود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب می‌خورد و نه علف و بزبان خواهد آمد چکنیم؟ با خواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابوطاهر گفت ببايد کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و به مردمان دهیم پس بگشتند و تبرک را ببرند.

حکایت: از پیرزین الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که یک روز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می‌کرد که پیش از وفات خویش بسه روز روی بما کرد] و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی عظیم باشد چنانکه شما فرا جنازه مانوانید آمد. پس بفرمود تا چادری آوردند و چهار گوشه آن چادر بگرفتند و در هوا بازکشیدند و ما را گفت بزیر این چادر بیرون شوید و انگارید کی این جنازه ماست. فرزندان شیخ چنان کردند که شیخ فرمود بود، بعد از آن بسه روز همان کی شیخ اشارت نموده بود ببود، چون جنازه بیرون آوردند چندان زحمت بود کی ما فرزندان شیخ فرا نزدیک جنازه نتوانستیم رفت این حکایت می‌گفت و هر دو می‌گریستند.

حکایت: شیخ بوالقسم روباهی مرید شیخ ما بود و مقدم ده معروف از صوفیان جون بونصر حرزی و احمد عدنی باف و مثل ایشان. چون خبر وفات شیخ بنشاپور رسید استاد امام بوالقسم گفت رفت کسی

کی از هیچ کس خلف نبود و هیچکس ازو خلف نیست. برخاست و بخانقاه کوی عدنی کویان آمد و به ماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و گفت که چون ما شیخ بوسعید را بدیدیم هم صوفی نبودیم و هم صوفی ندیدیم و اگر اورا ندیدیمی صوفی از کتاب برخوردارندیمی. چون از تعزیت فارغ شدیم و استاد امام عرس شیخ بکرد روز هفتم علی محتسب را کی وکیل در استاد امام بود نزدیک ما ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود او رفت و شما هر ده تن از من بوده اید، چون شیخ بیامد شما پیش وی رفتید شما را پیش من باید بود. جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا ببیندیشیم، دیگر روز یکی آمد و گفت استاد می گوید ببیندیشیدید؟ ایشان خاموش شدند، مرا صبر نماند گفتم چرا جواب نمی دهید؟ مرا گفتند چه گوئیم؟ گفتم به دستوری شما جواب دهم؟ گفتند بده. گفتم استاد امام را خدمت برسان و بگوی که شیخ بوسعید را عادت بودی کی دعوتی بودی کاسه خوردنی و یکی قلیه و شیرینی کی پیش او بودی به من دادی و کاسه خوردنی و یکی قلیه و شیرینی از مطبخ از جهت زله من روان بودی، یک روز دعوتی بود رکوه خوردنی و کاسه قلیه در سر آن و نواله شیرینی از مطبخ که زله من بود بستدم، نواله در یک آستین نهادم و رکوه و کاسه در یک دست گرفتم و رکوه و کاسه و نواله شیرینی کی شیخ از پیش خود بمن داده بود در دیگر آستین نهادم و در دیگر دست گرفتم و گرمگاه بود، شیخ در خانه خویش سر نهاده بود و جمع جمله خفته به آسایش، من بدین صفت از خانقاه بیرون آمدم چون پای از در خانقاه بیرون نهادم بند ایزار پای بگشاد و در زحمت بودم، آواز شیخ می آمد از زاویه او کی بانگ می داد کی بوالقسم را دریابید! در حال صوفی را دیدم کی می دوید و می گفت ترا چه بودست؟ حال باز نمودم و مدد من داد. اکنون ما پیر و مشرف چنین داشته ایم اگر چنین ما را نگاه توانی داشت تا به خدمت تو آییم. علی محتسب بازگشت، دیگر روز بامداد استاد امام نزدیک ما آمد و از ما عذر خواست و از ما درخواست کرد که اکنون تا ما زنده باشیم این سخن با کس مگوئید، ما قبول کردیم و استاد امام برفت. بعد از آن قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل کس از بزرگان متصوفه با استاد موافقت کردند و در خدمت او برفتند. چون برباط سر کله رسیدند و چشم استادو جمع برمیهنه افتاد ازستور فرود آمد و بیستاد و مقریان را کی با او بودند بفرمود کی این بیت شیخ بگوئید کی:

جانا بزمین خاوران خاری نیست

با لطف و نوازش جمال تو مرا

مقریان این بیت می گفتند، استاد را وقت خوش گشت و از خرقة بیرون آمد و جمله جمع موافقت کردند و از خرقة برون آمدند و فرزندان شیخ را خبر شد کی استاد امام باجمع از نشابور می آیند و جمله

فرزندان و مریدان استقبال کردند و در راه به یکدیگر رسیدند و مقریان همچنان می‌خواندند و جمع میهنه نیز بیکبار از خرقه بیرون آمدند و همچنان می‌آمدند تا پیش تربت شیخ آمدند و مقریان می‌خواندند و درویشان در خاک می‌گشتند و حالتها رفت پس خرقها پاره کردند و یک روز استاد امام بیاسود، پس فرزندان شیخ از استاد امام در خواستند تا بر در مشهد شیخ مجلس گوید، اجابت نکرد، بعد از الحاح تمام به مسجد جامع مجلس گفت و در میان مجلس گفت: کنا نعترض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کنا نظلمه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم. پس چند روز بمیهنه بود و بازگشت.

حکایت: در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز مستوره از بزرگ زادگان میهنه بخواب دید کی درین موضع کی اکنون مشهد شیخ است آدم علیه السلام آمده بود با جملگی پیغامبران و آنجا ایستاده چنانک مستوره ابرهیم و یعقوب و موسی و عیسی را علیهم السلام یک بیک می‌دانستی و در آن وقت آن موضع سرایی بود کی آنرا شیخ بخرید و اسب شیخ آنجا بستندی، شیخ آنرا عمارت کرد و مشهد ساخت و در آنجا می‌نشست و صوفیان در آنجا می‌نشستند و در آن وقت کی شیخ آنرا عمارت می‌کرد و اسم مشهد بر وی نهاد خواجه امام ابوالبدر مشرقی در خدمت شیخ این قطعه بگفت:

بنی شیخ الزمان لنا ببناء تصا غرفیه ما قد کان قبله
بکعبه قبله للناس طرا وهذا البيت للعشاق قبله

چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را در آن خانه آن موضع کی اکنون تربتست دفن کردند، مستوره گفت تعبیر آن خواب که من دیده بودم پدید آمد. او گفت چهل سال منتظر تعبیر این خواب بودم چون شیخ را دفن کردند نگاه کردم آن موضع آن بود که پیغامبران را آنجا ایستاده دیده بودم، بعد چهل سال تعبیر آن خوب پدید آمد که مضجع این بزرگوار دین گشت.

حکایت: از اشرف بوالیمان شنودم که او گفت از شیخ حسن جاناروی شنودم کی او گفت از خواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی گفت پدرم خواجه بوطاهر شیخ بکودکی به دبیرستان می‌رفت روزی استاد او را بزده بود چنانک نشان زخم در تن او گرفته بود، خواجه بوطاهر گریان از دبیرستان باز آمد و نشان چوب به شیخ نمود، شیخ استاد را پیغام فرستاد کی ما ازیشان مقریبی و امامی برنخواهیم ساخت چندان می‌باید کی در نماز بکار آید، گوش باز دار که ایشان نازنینان حضرت‌اند، حق تبارک و تعالی ایشان را به لطف خود پرورده است و به لطف خود آفریده گوش دار تا هیچ عنف نکنی با ایشان. بوطاهر دبیرستان را عظیم دشمن داشتی. روزی بر لفظ مبارک شیخ برفت که هرکه ما را خبر کند کی درویشان می‌آیند هر آرزو کی خواهد از ما بدهیم و چند روز بود کی شیخ را هیچ مسافر نرسیده بود

خواجه بوطاهر چون بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس آمدن درویشان می‌کرد و مترصد می‌بود، اتفاق را هم در ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند بوطاهر خوش دل از بام فرو آمد و شیخ را گفت ای بابا جمعی درویشان می‌رسند! شیخ گفت اکنون چه خواهی؟ گفت آنکه امروز به دبیرستان نروم شیخ گفت روا باشد. گفت و فردا نیز گفت مرو گفت این هفته نروم گفت مرو گفت هرگز به دبیرستان نروم گفت مرو لکن انا فتحنا بیاموز دیگر مرو. بوطاهر خوش دل گشت. پس شیخ مادست دراز کرد و شاخی از آن درخت توت کی بر در مشهدست باز کرد و بر میان بوطاهر بست و جاروبی بوی داد و گفت جامه مسجد بروب. بوطاهر جای می‌رفت، درویشان در رسیدند و پیش شیخ آمدند شیخ ایشان را گفت شما را بوطاهر چگونه می‌آید؟ گفتند سخت نیکو. شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را نصیب خدمت شما دادیم. پس شیخ بوطاهر را انا فتحنا از بر فرمود کردن. چون شیخ بجوار رحمت حق تعالی نقل کرد و چند سال برآمد نظام الملك وزیر ملک‌شاه بودو دار الملك با صفاهان بود و نظام الملك مرید شیخ بود و مربی جمله متصوفه به سبب شیخ، پس خواجه بوطاهر را از جهت صوفیان قرضی افتاد، خواجه بوطاهر با جملگی فرزندان شیخ با صفاهان شدند پیش نظام الملك، و او تربیتها فرمود زیادت از حد وصف. و در آن وقت علوی آمده بود برسالت از سلطان غزنین مردی فاضل و صاحب رأی و متعصب و اهل تصوف را منکر، و درین مدت کی آنجا بود پیوسته نظام الملك را ملامتی‌کردی کی مال خویش به جمعی می‌دهی کی ایشان وضویی به سنت نتوانند ساخت و نظام الملك می‌گفت که چنین مگوی که ایشان مردمان با خبر باشند و مقصود از علم عملست و عمل دارند. فی الجمله آن مخالفت میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود کی خواجه بوطاهر قرآن نداند و نظام الملك نمی‌دانست، رسول غزنین نظام الملك را گفت اتفاق هست کی بعد از او پسر او بهتر از همه صوفیان وقتست؟ شیخ گفته است کی با طاهر قطبست؟ نظام گفت هست. رسول غزنین گفت خواجه باطاهر قرآن نداند. نظام گفت داند. نظام گفت او را آواز دهیم و تو سوره از قرآن اختیار کن تا من بگویم برخواند. بوطاهر را طلب کردند، بوطاهر با جمع متصوفه و فرزندان شیخ پیش نظام آمدند چون بنشستند نظام الملك از رسول غزنین پرسید کی کدام سوره برخواند؟ گفت بگوی انا فتحنا. نظام الملك اشارت کرد، بوطاهر انا فتحنا برخواند تا همه را وقت خوش شد، چون سوره بآخر رسید نظام الملك شاد شد و رسول غزنین شرمسار شد پس نظام الملك از خواجه بوطاهر پرسید کی سبب خوش گشتن شما چه بود؟ بوطاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار کی من قرآن ندانم و این حکایت از اول تا آخر باز نمود. نظام الملك را اعتقاد زیادت شد.

حکایت: در آن وقت کی شیخ به مجاهدت و ریاضت مشغول بود بیک ماه و دو ماه از خانه غایب

بودی و او را کسی باز نیافتی، خواجه بوطاهر کودک بود و شیخ را دوست داشتی و بهر وقت کی شیخ غایب بودی او سخت مضطرب گشتی و همه روز شیخ را طلب کردی. وقتی شیخ چند روز بود کی غایب بود و با سرای نرسیده بود، بوطاهر اضطراب می کرد و تابستان گرم بود یک روز بامداد بگاہ برخاست و گرد صحراہاء میهنه و عبادت جایہاء شیخ می گشت و ہر جا کی رباطی و مسجدی و گورستانی بود کی می دانست کی آنجا خلوتی تواند بود همه بگشت و ہیچ جای شیخ را باز نیافت، روز نیک گرم و او مانده شد، نماز پیشین بدر رباطی کهن آمد کی از عبادت جایہای شیخ بود در رباط بسته بود، در بزد اتفاق را شیخ در آنجا بود شیخ در بازگشاد، بوطاهر را دید بر آن حالت، گرما در وی اثر کرده و ہزار قطره آب از روی وموی و اندام روان گشته. چون شیخ را بدید بیفتاد، آب از چشم شیخ روان شد، گفت یا باطاهر چه بوده است و بچه کار آمدہ؟ گفت ای شیخ مرا تو می بایستی شیخ گفت چون ترا ما را می باید در دنیا با ما باشی و در خاک با ما باشی و در بہشت باما باشی پس دست باز برد و بوطاهر را در کنار گرفت و در رباط برد و پیوستہ با شیخ بودی تا وقت وفات شیخ و بعد از آن چون خواجه بوطاهر را وفات رسید، فرزندان شیخ ازین سخن غافل مانده بودند و فراموش کرده خواستند کہ او را بہ گورستان دفن کنند حالی بارانی عظیم آغاز نہاد، ایشان توقف کردند و باران ہم دم زیادت بود سه شبانہ روز جنازہ را در مشہد می داشتند یکی از خواص مریدان شیخ گفت نہ شیخ فرمودہ است کہ تو در خاک با ما خواهی بود، او را در جوار تربت شیخ دفن باید کرد کی این باران الا گفت شیخ را نیامدہ است و کرامات وی، چون او این کلمہ بگفت ہمگان را سخن شیخ یاد آمد و او را تصدیق کردند و قتیبہ نامی بود در کوی صوفیان در جوار مشہد شیخ کی کار گل کردی و شیخ را خاک او حفر کردہ بود، او را طلب کردند تا خاک برکنند پارہ از کلوخ بیرون افتاد و سوراخی بخاک شیخ درشد، قتیبہ نعرہ بزد و کلوخ را باز در آن سوراخ نہاد و بیہوش بیفتاد و مردمان بہ خاک نگاہ کردند، او بیہوش بود، از خاک برکشیدند و بخانہ بردند و بوطاهر را دفن کردند ہنوز دست از خاک تمام نیفشانده بودند کی باران باز ایستادو آفتاب برآمد و آن کرامت شیخ بود و قتیبہ همچنان بیہوش چہل روز بماندہ بود و تحقیق نشد کہ او چہ دیدہ بود و بعد چہل روز برحمت خدای پیوست.

حکایت: شیخ بوالفضل شامی مردی سخت عزیز و بزرگوار بودہ است و از مشاہیر مشایخ متصوفہ در شب بخواب دید کی شیخ ابوسعید قدس اللہ روحہ العزیز در خانقاہ درآمدی و طبقی در دست پر قند در میان جمع آمدی و از کنار درگرفتی و ہر کس را از آن قند نصیب می کردی چون بہ شیخ بوالفضل رسیدی آنچ بر طبق مانده بودی جملہ در دہان وی کردی چنانک دہان او پر شدی. از آن شادی از خواب درآمد و دہان خویش را پر قند حالی خادم را آواز داد و گفت تا روشنایی آوردند و جمع را



بیدار کردند و بنشستند و او خواب خویش بگفت و از آن قند جمع را نصیب کرد و برخاست و غسلی برآورد و دوگانه بگزارد و پای افزار خواست و گفت صلاء زیارت شیخ بوسعید! جمعی موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهنه آمد که در راه هیچ بدستور ننشست و درین وقت او را هشتاد سال زیادت عمر بود چون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد و بوقت بازگشتن جمله فرزندان شیخ را بخواند و گفت شما را وصیت می‌کنم تا حرمت این بقعه و حق این تربت بزرگوار چگونه نگاه دارید و جمع را وداع کرد و به بیت المقدس بازگشت.

حکایت: و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب دید بر تخت نشسته و می‌گفت من ثبت نبت هرکه از شما ازین پس بر آنچ می‌رفته است درین حدیث ثبات گیرد و پی افشارد به مراد رسد و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ ما بمدتی مدید شیخ را بخواب دید کی می‌گفت نان درویشان می‌خورید و کار درویشان نمی‌کنید؟

حکایت: از جدم شیخ الاسلام ابوسعید شیخ رحمه الله روایت کردند کی او گفت وقتی براهی بیرون شدیم با جمعی از درویشان، بارانی سخت بیامد، ما در پناهی شدیم چند شبانه روز و ستوران بی‌برگ مانده بودند، یکبار از دل تنگی بر زفان من رفت این چیست کی می‌کنی؟ آن شب بختم شیخ را بخواب دیدم کی گفت ای بوسعید چنان سخن گفتن بچه کار آید، چندان گوی کی در شفاعت ما گنجد. بیدار شدم، توبه کردم و بسیار بگریستم.

حکایت: شیخ مهد بارودی مردی عزیز و بزرگوار بوده است و معتقد فیه و سلطان سنجر مرید او گشته با تمامت لشکر او، و او را احوال نیکو و به نزدیک اهل روزگار مقبول. در عهد پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه کی او خادم بقعه شیخ بود و پیرو پیشوای فرزندان شیخ، بمیهنه آمد به زیارت روضه شیخ چون زیارت بکرد آن روز نبود و شب درآمد و جمع از سفره و نماز خفتن فارغ شدند، شمع مشهد بقرار هر شب بنهادند و مقریان پیش تربت شیخ قرآن برخواندند و جمع متصوفه و مردمان زیارت بجای آوردند، شیخ مهد گفت مرا اندیشه می‌باشد کی امشب درین مشهد بر سر تربت مقام کنم و عبادتی مشغول گردم. فرزندان شیخ گفتند کی این معهود نبوده است و بعد از وفات شیخ هیچ کس به شب در اینجا قرار نتواند گرفت کی شیخ اشارت فرموده است کی روز شما راست و شب جمعی دیگر را یعنی جنیان را، و همه شب کی در مشهد بود و قفل برنهاد، هرکه گوش دارد آواز بشنود چندانکه گفتند فایده نبود خادم بیرون آمد و روشنایی برگرفت و در مشهد از بیرون بیست و قفل کرد و برفت و جمع صوفیان بر بام شدند کی فصل تابستان بودو سر باز نهادند، هنوز در خواب نرفته بودند که فریاد شیخ مهد از مشهد برآمد، صوفیان از بام بزیر آمدند، مهد را در کوی بر در حوض خانه صوفیان بر

کنار جوی نشسته دیدند و هر دو پای در آب نهاده، او را برگرفتند و بدر مشهد شدند، بنگریستند در مشهد برقرار قفل بود، او را بر بام بردند و ازو سؤال کردند که چه حالت بود؟ شیخ مهد گفت چون شمع برگرفتند و در مشهد بیستند و من به نماز مشغول شدم رکعتی چند بگزاردم و بنشستم و سر بجیب خود درکشیدم تا ساعتی تفکری کنم، تری از آب بپایم رسید چشم باز کردم خویشتن در میان کوی دیدم بر کنار جوی نشسته، پای در آب نهاده چنانک شما مشاهده کردید. آن شب شیخ مهد بر بام بخت، سحرگاه که خادم در مشهد باز کرد و شمع در مشهد بنهاد، کفش شیخ مهد از مشهد بیرون آورد و پیش وی بنهاد. پس شیخ مهد چند روز بمیهنه مقام کرد و بازگشت. چون به نسا باز رسید مشایخ نسا ازوی سؤال کردند کی فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منور منوری دیدم و این در حق پدرم گفت رحمة الله علیه.

حکایت: از تاج الاسلام ابوسعید بن محمد السمعانی شنودم در مجلس بر در مشهد شیخ قدس الله روحه العزیز کی گفت: من با پدر بهم به حج بودیم، چون از مناسک حج فارغ شدیم پدرم گفت تا شیخ عبدالملک طبری را زیارت کنیم و او از بزرگان مشایخ عصر بوده است و او را کرامات مشهورست، چنانک خواجه بوالفتوح غضائیری حکایت گفت کی از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم کی گفت روزی در مسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملک طبری، شخصی از در مسجد درآمد بر هیئت آدمی و لکن نه چون آدمیان، شیخ عبدالملک را گفت: الغد امر الی سالار؟ شیخ عبدالملک گفت: نعم، آن شخص برفت. درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بخرمت مصطفی صلی الله علیه و سلم کی بگویی کی این چه کس بود و چه گفت. شیخ عبدالملک گفت خضر بود علیه السلام، گفت فردا می آیی تا به مدینه شویم؟ گفتم آیم و ازین چنین کرامات او را بسیارست. تاج الاسلام گفت بهم بخانقاه مکه شدیم به طلب او، گفتند او نماز کرده است و به مسجد عایشه رضی الله عنها شده است راه میقات و عمره نیکو می کند کی آنجا سنگها درشت و ناخوش است، نرم می کند تا پای حاجیان مجروح نگردهد. او را آنجا باید طلب کرد. آنجا رفتم و از دور بیستادم و او را دیدم مرقعی پوشیده و میان در بسته و بر سنگی نشسته و سنگی دیگر بمیتین خردمی کرد. چون سنگ تمام بشکست روی سوی ما آورد سلام گفت، او جواب داد و گفت نزدیکتر آیی، فراتر شدیم، پدرم گفت من از خراسانم از شهر مرو پسر مظفر سمعانی. گفت می دانم، پس گفت به حج آمده؟ پدرم گفت آری گفت بمیهنه نرسیده؟ گفت رسیده ام گفت زیارت شیخ بوسعید بکردهیی؟ گفت کرده ام. گفت پس اینجا چه می کنی و این راه دراز بچه کار آمده؟ این بگفت و بکار خویش مشغول گشت و ما خدمت کردیم و بازگشتیم. پس تاج الاسلام گفت از آن وقت باز که من این سخن بشنودم بر خویشتن فریضه کرده ام هر سالی که مردمان به حج روند من به زیارت



شیخ اینجا آیم.

و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین بومحمد پسر عم خویش شنودم که او گفت با رئیس میهنه بسرخس رفته بودم، رئیس میهنه گفت تا بسلام خواجه امام کبیر بخاری شویم، و او امامی بود کی او را امیر اجل از بخارا به تدریس مدرسه خویش آورده بود به سرخس، چون درشدیم و مرا تعریف کردند کی فرزند شیخ بوسعید بوالخیرست او دیگر بار برخاست و مرا در بر گرفت و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و بر وی فقه تعلیق می‌کردم، او را سفر قبله درافتاد و مرا بمعیدی سپرد و برفت. چون باز آمد مرا می‌بایست که آنچ در غیبت او تعلیق کرده بودم بروی خوانم، یک روز به نزدیک او رفتم تنی دو از بزرگان ایمه مرو پیش او نشستند و با وی حدیث می‌کردند، خواجه امام سمعانی حکایت حج خویش می‌گفت، پس گفت چون به مکه رسیدم خواستم کی عبدالملک طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین کی نوشته شد بگفت.

حکایت: حکیم محمد الابیوردی گفت به نزدیک ما مردی عظیم زاهد، او گفت من یکسال پیوسته عبادت می‌کردم و از خداوند سبحانه و تعالی بتضرع و زاری درمی‌خواستم تا مرا دلالت کند برخیری کی بدان خیر بدرجه شیخ بوسعید رسم. چون یک سال تمام برین اندیشه عبادت و مجاهدت کردم، شبی خفته بودم، به خواب دیدم که هاتفی مرا گویدی که شیخ بوسعید به حدیثی از احادیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کار کرد تا بدان درجه رسید کی دیدی و شنیدی. از خواب درآمدم و به تضرع و زاری از خداوند تعالی درخواستم تا آن حدیث صل من قطعک واعط من حرمک واعف عن ظلمک. بیدار شدم و بدانستم کی مرتبه شیخ ابوسعید طلب کردن کار من و امثال من نیست کی مرا دو سال عبادت و ریاضت و مجاهدت باید کرد تا با من بگویند که او به کدام حدیث از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلم کار کرده است، آن کار کی او کرده باشد من نتوانم کرد.

حکایت:

حکایت: از خواجه امام ظهیر الدین اسعد قشیری شنیدم، کی نبیره استاد امام بود، کی گفت مرادر نشابور از جهت صوفیان هفتصد دینار نشابوری قرض افتاده بود، عزم لشکرگاه کردم و لشکر بمرود، چون بمیهنه رسیدم فرزندان شیخ بوسعید مرا بازگرفتند چند روزها، و بسیاری مراعات کردند چون مدتی مقام کردم و کارها ساختم تا بمرود و پای افزار بپوشیده بودم و برین اندیشه در مشهد شدم، چون چشمم بر تربت شیخ افتاد سر در پیش افکندم و چشمم بر هم نهادم، گفتمی جمله حاجباها از پیش چشم من برخاست، شیخ را دیدم معاینه کی مرا می‌گفت این که تو می‌کنی پدیرت کرد یا جدت کرد؟ برو، بازگرد و بنشین کی هم آنجا مقصود حاصل آید. من بیرون آمدم و گفتم ستور بازدهید و کری



بازستانید، کری تا بنشابور گیرید. من بازگشتم و بنشابور آمدم و در خانقاه بنشستم، حق سبحانه و تعالی چنان ساخت که هم در آن ماه هفتصد دینار نشابوری وام گزارده شد و آن سال چندان فتوح بود کی بیرون خرج خانقاه چند مستغل نکو از جهت خانقاه راست شد و هیچ سال مرا معیشت بدان فراخی و خوشی نبود به برکت همت و اشارت شیخ قدس الله روحه العزیز.

حکایت: خواجه امام ابوالمعالی قشیری گفت: بعد از وفات شیخ بوسعید بچند سالها به نشابور در خانقاه شیخ دعوتی کرده بودند و من با پدر خویش و با هر دو عم خود امام ابونصر و امام ابوسعید در آنجای بودیم و جمله شهر از اکابر ایمه و متصوفه حاضر بودند و فخر الاسلام ابوالقاسم پسر امام الحرمین ابوالمعالی بامابود و او مردی متکبر و متهور بود و جوان بود، با پدرم سخن بسیار می گفت، او را گفت بسیار سخن مگوی شاید کی صوفیان ما را بازخواست کنند. فخر الاسلام گفت برسبلت همه صوفیان آنگاه کی به منزلت جنید رسیده باشند! این کلمه بگفت و همچنان سخن می گفت. گریه از درخانقاه در آمد و ازکنار درگرفت و یک یک را از آن جمع می بویید، چون به فخر الاسلام رسید او را ببویید و بر وی شاشید و بدر خانقاه بیرون شد. فخر الاسلام بشکست و بدانست کی این قفا از کجا خورد، برخاست تا استغفار کند، جمع اشارت بخواجه امام بوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانستند که چه رفته است. گفت این استغفار در شیخ ابوسعید ابوالخیر باید کرد کی این کرامات وی بود کی این خانقاه ویست و او بعد به چندین سالها از وفات خویش مشرف است بر حالات که چون از جمع یکی بی خریدگی در وجود آمد گوش مال آن بچه وجه داد. پس همه جمع برین متفق گشتند و فخر الاسلام روی سوی میهنه کرد و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و خرقها افتاد و وقتی خوش برفت.

حکایت: خواجه ناصر پسر شیخ ما قدس الله روحه العزیز در میهنه بیمار شد بعد از وفات شیخ، به مدتی بطیب بطوس شد، چند روزها آنجا بود، چون اندکی صحت یافت روی به گورستان سفالقان نهاد به زیارت مشایخ. چون باز آمد آن شب بخت، شیخ را دید که با او گفت ای ناصر

مشک تبتی داری با عنبرتر ای دوست ببویهای دیگر منگر

خواجه ناصر از خواب درآمد، حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس بیرون آمد و بمیهنه آمد و هم در آن ماه برحمت پیوست.

حکایت: امام ابوبکر محمدبن احمد الواعظ السرخسی گفت کی از خواجه احمد محمد صوفی شنودم کی گفت درویشی از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز او را بخواب دید کی شیخ را گفتم ای شیخ تو در دنیا بر سماع و لوعی تمام داری اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ او را



گفتی:

از لحنهای موصلی و لحن ارغنون آواز آن نگار مرا بی‌نیاز کرد

چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار گشت و حالتی بر وی پدید آمد، چون ساکن شد از وی حال پرسیدیم، ما را این حکایت برگرفت.

حکایت: در آن وقت کی سلطان سنجر را به سمرقند کفار خطا بشکست و آن حادثه بدان عظیمی بیفتاد، خوارزمشاه اتسبز به خراسان آمد، چون بیاورد رسید و قصد خاوران کرد در دل داشت کی غارت کند چون بیک فرسنگی میهنه رسید بموضعی که آنرا رباط سر بالا گویند اسبی که برنشسته بود بر جای بیستاد، چندانکه تازیانه زد نمی‌رفت. جنیبت خواست و برنشست آن اسب نیز پیش نمی‌رفت. وزیر او در خدمت او بود، خواجه عراق الصابندی گفت ای پادشاه عادل این موضع را جای عزیز و متبرک نشان می‌دهند، درین بقعه تربت شیخی کی یگانه عالم بوده است اندیشه کی در حق این بقعه داشته بدل فرمای. گفت راست گفتم چنان کنم پس در حال اسب روان شد و او را اعتقادی عظیم در حق شیخ پدید آمد، و جاندار خاص را بمیهنه فرستاد بشحنگی و فرمود کی اهل این بقعه را بشارت ده کی ما اندیشه که داشتیم بدل فرمودیم و فرمود این جان دار را کی چنان می‌باید کی ایشان را هیچ زحمت نداری کی این ولایت خاص خزینه ماست و فرمود کی سه روز اینجا مقام خواهد بود. پس فرزندان شیخ و صوفیان بیرون شدند، بسیار اعزاز و اکرام فرمود و جمال الدین بوروح که پسر عم دعاگوی مؤلف این مجموع بود و در فنون علم متبحر، دعا و فصلی نیکو بگفت و از حالات شیخ و کرامات و ریاضات او فصولی مشبع تقریر کرد، او جمع را باز گردانید و جمال الدین را باز گرفت و بعد نماز خفتن حالی باز و بزیارت آمد جمال الدین را باز گردانید بر آن قرار کی بامداد پیش او آید و درین سه روز پیوسته بخدمت باشد. چون به لشکر گاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن آتش زیادت می‌شد و شعاع آن بر آسمان می‌افتاد و آسمان سرخ می‌نمود چنانکه جمله کوه میهنه نهاده است و نزدیک رسیده. گفت و گوی در لشکرگاه افتاد، خوارزمشاه از خواب بیدار شد و آن حال مشاهده کرد و ترس لشکر بدید، از آنجا براند و گفت شیخ آتش و اهل میهنه چون بلشکرگاه شدند همه لشکر رفته بودند پس اهل میهنه پرسیدند تا آن آتش چه بوده است؟ معلوم شد که جمعی از برزگران در آن کوه کی نزدیک میهنه است غله کشته بودند و بدروده و خرمنها بسیار جمع کرده، در شب آتش کرده بودند قدری آتش در سوادی زار افتاده باد آنرا تهییج کرده و می‌سوخت و شعاع آن بر آسمان افتاد و از جمله کرامات شیخ ما یکی این بود که آن فتنه و ظلم خوارزمشاه را رفع کرد و.



حکایت: اوحد الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولا زادگان جد این دعاگوی بود و درین وقت کی حادثه غز بیفتاد و بیشتر از فرزندان شیخ در آن حادثه شهید گشتند چنانک در میهنه از صلب شیخ ما قدس الله روحه العزیز صد و پانزده کس از شکنجه و زخم تیغ کشته شدند بیرون آنکه بعد ازین حادثه بماهی دو سه بیماری و وبای و قحط کی سبب این حوادث بیشتر ایشان بودند، وفات یافتند و اهل میهنه همچین و فساد آن بود که در جلاء کلی بودند و میهنه خالی مانده و آنچ از مردمان میهنه مانده بودند متفرق بودند تا بعد از آن به سالی دو سه درویشی چند باز آمدند و حصار کی خراب کی در میهنه بود عمارت کرده بودند و در آنجا متوطن گشتند و از آن حصار تا به مشهد شیخ مسافتی باشد نیک دور. و این اوحد محمد عبدالسلام درین مدت بر سر روضه مقدس مجاور بود چه او را عرجی فاحش بود چنانک حرکتی بدشواری توانستی کرد و چون بوقت حرکت و تفرقه مردمان در میهنه چهارپای نبود و آنجا که میگریختند زن و فرزند در پیش کرده پیاده و اطفال برگردن نهاده میرفتند، او به حکم ضرورت آنجا بماند و پناه با در مشهد کرد و همچین تنی سه چهار از نابینایان و ضعفا با او بودند. چون مردمان برفتند ایشان تنها و بی کس بماندند، حق سبحانه به کمال فضل خویش ابواب روزی و نعمت بر آن ضعفا گشاده گردانید و خیرات روی بدان موضع نهاد، و مفسدان تاختن و قصد در باقی کردند و بانواع احسانها می رسید تا بحدی کی او حکایت کرد کی در عمر خویش ما را خوشتر از آن یک دو سال نبود و چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند، او همچنان بر سر تربت شیخ بخدمت بیستاد مدت بیست سال زیارت و خدمت آن بقعه مبارک می کرد و اگر درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی و عورات را به حصار فرستادی و او بر در مشهد می بود. پس فراهم آورنده این کلمات دعاگوی بخیر پس از آن بمدتها آنجا رسید، از وی سؤال کرد کی درین مدت کی تو بر سر روضه مبارک مقیم گشته از کرامات شیخ چه دیده؟ گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از آن شیخ ظاهر نگرده کی بر شمردن آن متعذر باشد، اما من ترا دو واقعه خویش حکایت کنم این هر دو کرامات من دیدم و با مردمان بگفتم کی طاقت پوشیدن نداشتم بعد از آن نیز مثل آن ندیدم و بدانستم کی اگر آن سر نگاه داشتمی بعد از آن چیزها دیدمی بیش ازین، پشیمان شدم و سود نداشتم. یکی آن بود که به تابستان با حصار نشدمی به نزدیک فرزندان بلکه همه تابستان به در مشهد خفتمی، یک شب خفته بودم و آن شب از شبهای ایام البیض بود که ماه تمام بود، برقرار هر شب درهای مشهد بسته بودم در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسید کی به صحرا بوده بود. چون مرا بدید بر در مشهد بر زمین بخت، چون از شب نیمی بگذشت بیدار شدم، از اندرون مشهد آواز قرآن خواندن می آمد، گوش داشتم انا فتحنا می خواند، تعجب کردم برخاستم و بنگریستم در مشهد همچنان بسته بود مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن

خواندن او نیست. حالتی بر من پدید آمد و هر چند جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم و گفتم بشنو که بعد صد و اند سال از وفات او چگونه صریح می‌توان شنود! چون مرد از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم ونه او. دیگر آنکه مرا معهود بودی کی هر روزی بامداد به زمستان کی از حصار بمشهد آمدی از جهت چاشت، ما حضری با خود آوردی کی تا به مشهد مسافتی نیک دور بود و مرا رفتن متعذر. یک روز چیزی نخورده بودم و رنجور گشتم و در آن تب استفراغی برگرفت، دیگر روز بامداد گرسنگی غلبه کرده بود کی یک شبان روز بود تا چیزی نخورده بودم، پاره نان و بیضه برگرفتم تا بدر مشهد بکار برم. چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو برده و عصا و ابریق در پهلوی خود نهاده، چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری با من هیچ چیز بنماند و روحی و آسایشی بمن رسید چنانک بی‌خویشتن گشتم، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در مشهد بشنود سر برآورد، من سلام گفتم او برخاست و جواب داد و مرا دربرگرفت. بنشستم و پرسیدم و اگر چه هیچ نگفت مرا معلوم گشت که او نماز شام رسیده است و آنجا کسی نبوده است که او را مراعاتی کردی و بی‌برگ مانده است و همه شب آنجا بیدار داشته است. حالی آن نان و بیضه پیش وی بنهادم و من طریق ایثار می‌سپردم و از جهت موافقت او اندکی بکار می‌بردم و خدمتی بجای می‌آوردم چون فارغ شد دست بشست و وضو تازه کرد و دوی بگزارد و پای افزار کرد و مرا وداع کرد و برفت و من آن روز نیز گرسنه بماندم اما از راحت صحبت آن درویش آن روز مرا گرسنگی یاد نیامد. چون نماز شام بخانه رفتم در خانه چیزی ناموافق ساخته بودند، نتوانستم خورد و ایشان اعتماد کرده بودند کی من چیزی خورده‌ام، آن شب گرسنه بخفتم و دیگر روز بامداد چون نماز گزاردم برقرار معهود بدر مشهد آمدم و در باز کردم و در رفتم و خدمت کردم. اینجا کی مردمان کفش بیرون کنند برابر پای تربت شیخ کوزه نوکبود دیدم پر آب آنجا نهاده و دو تا نان سپید گرم بر سر آن کوزه نهاده، چون دست فرا آن نان کردم اثر حرارت آن نان بدست من می‌رسید، برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم کی این الا محض کرامات شیخ نیست چه درین ساعت اینجا هیچ کس نبود و در دیه کس متوطن نبود کی آن ساعت آن نان پخته بود. بنشستم و آن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود از آن خوشتر هیچ طعام نخورده بودم و از آن سردتر و خوش و شیرین‌تر آب نخورده بودم و کرامتی دیگر کی من گرسنه دو شبانه روزه بودم، بدان دو تا نان سبک چنان سیر شدم کی تا دو روز دیگر مرا اشتهای هیچ طعام نبود. چون نماز شام بحصار آمدم و مردمان به جماعت آمدند این سخن در حوصله من نگنجید چندانکه جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن، گفتم ای مردمان شما ندانید کی چه دارید و حق این تربت بزرگوار

بواجب نگاه نمی‌دارید و این همه بلاها و محنتها از آن می‌بینید و این قصه حکایت کردم، پس حاضران بگریستند اما من پس از آن ازین جنس هیچ دیگر ندیدم کی نااهلی کردم و بدانستم کی اگر این کرامت شیخ اظهار نکردمی بسیار چیزها بر من آشکارا خواست گشت، پشیمان گشتم اما هیچ سود نداشت و لکن از کرامت‌های او بر دیگران ظاهر شد در حضور من، سخت بسیارست و بر شمردن آن متعذر. شیخ گفته است قدس الله روحه فرخ آنکس کی ما را دید و فرخ آنکس کی آنکس را دید کی ما را دید، همچنین هفت کس بر شمرد کی فرخ آنکس کی او هفت کس را دید کی او ما را دید.

حکایت: بدانکه کراماتی کی بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز ظاهر گشته است بیش از آنست کی در بیان قلم توان آورد چنانک پسر خال داعی ابوالفرج بن المفضل و برادرزاده داعی المنور بن ابی سعید حکایت کردند کی درین ایام فترت غزکی میهنه خراب شده بودو در دیه کسی متوطن نه، مردم میهنه آن قدر کی مانده بودند در حصار بودند و بدیه می‌آمدند، از جهت هیزم درختان توت کی در محلها بود می‌افکندند، ما هر دو با شاگردان بمحله صوفیان آمدیم به نزدیک مشهد درختی می‌زدیم و روز گرمگاه بود و جز ما در محله کسی دیگر نبود و ماچنانک بی‌ادبی کودکان باشد مشغله می‌کردیم و شاگردان تیر می‌زدند و آواز غلبه مادر محله افتاده، از در مشهد آوازی شنیدیم کی این چیست کی شما می‌کنید! ما باز نگریستیم پیری دیدیم بر در مشهد ایستاده، محاسنی تا بناف چنانک صفت شیخ ما بود، سرخ و سپید، بانگ بر ما زد کی آخر وقت نیامد کی ما از بی‌ادبی برهیم؟ چون چشم ما بر وی افتاد بگریختیم، آلتها آنجا بگذاشتیم تا بعد از نماز دیگر که در آن محله آدمی پدید آمد ما رفتیم و تبر و جامها برداشتیم و برفتیم و بعد از آن نیز در آن محله از آن جنس بی‌ادبی نکردیم و ازین جنس وقایع بسیار است که حصر آن دشوار بودو اگر آن همه بیاریم کتاب دراز گردد. و همچنین فواید انفاس او و حکایات و کرامات او امثال این بیست مجلد باحالت شیخ قطره بودست از دریایی، چنانک خواجه امام بوالحسن مالکی گفت کی از چند کس از مشایخ بزرگ شنوده‌ام کی می‌گفتند مردمان تعجب می‌کنند از بسیاری کرامات شیخ بوسعید و اشرافی کی او را بر خاطرها و احوال بندگان خدای تعالی بود و شیخ بوسعید گفت که صاحب کرامات را درین درگاه بس منزلتی نیست زیرا کی او به منزلت جاسوسیست و پدید بود کی جاسوس را بر درگاه پادشاه چه منزلت تواند بود تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هرچ باشد ترا باشد. و ازین سخن شیخ معلوم می‌شود کی کرامات و اشراف بر خواطر هیچ نیست با حالتی کی شیخ ما را بوده است، اما عوام خلق را چشم برین قدر از منزلت شیخ بیش نمی‌افتادست و این نیز عظیم می‌دانسته‌اند و ایشان را آن حالت شگرف می‌آمده است و این خود به نزدیک منزلت شیخ هیچ چیز نبوده است به سبب آنکه تا مرد به مقامی بزرگتر نرسد آنکه

دانسته باشد حقیرش نیاید و او را این بنسبت باز آنکه او در آن بوده است هیچ نیامده است اما ما را عظیم از آن سبب می‌آید کی از آنج حقیقتست بی‌خبریم و از کارها جز ظاهر نمی‌بینیم و آن نیز تمام نه، حق سبحانه و تعالی بینایی کرامت کناد پیش از مرگ کی فردا همه زنده این کلمات مبارک خواهند بود.

دعاگوی بخیر درمی‌خواهد از کرم بزرگان کی این مجموع مطالعه کنند و از حالات و مقالات شیخ ما قدس الله روحه لذتی یابند یا حالتی و وقتی روی نماید در آن حالت و وقت این ضعیف و دعاگوی را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعا یاد دارند و اگر کسی را از این سخنهای مبارک و ازین حالات شریف هدایتی روی نماید و یا رونده را در راه طریقت و حقیقت ازین انفاس عزیز گشایشی حاصل آید بهمت و دعا ازین بیچاره غافل نباشند و در اوقات و خلوات بر خاطر مبارک می‌گذارند و فراموش نفرمایند ان شاء الله تعالی.

حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت ازما و از کافه اسلام منقطع مگرداند و ما را در دنیا و آخرت در زمره خادمان آن حضرت مبارک و چاکران مقدس حشر کناد و در قیامت بخدمت او مستعد گرداناد تا چنانک فرمودست کی جواب کهنتر بر مهتر بود، شفیع خطاها و زلات ما باشد و دل ما را بر محبت خویش و تن ما را بر خدمت دوستان خویش وقف دارد و ما را یک طرفه العین و کم از آن بما و خلق باز مگذاراد و آنچ ناگزیر دین و دنیا و آخرت ماست یا خدمت و دوستی او و حضرت اوست و محبت او، بارزانی دارد بحق محمد و آله اجمعین والحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد صلی الله علیه و سلم.

"پایان"

"و من الله التوفیق"